



به نام خدا

سلام به دوستان عزیز. این داستان اولین رمانیه که مینویسم و سعی کردم تاجایی که امکان داره از تکرار دوری کنم و داستان جدیدی رو ارائه بدم و امیدوارم موفق بوده باشم همونطور که از اسم رمان مشخصه دختر داستان شخصیت چندان خوبی نداره و رفته رفته با عاشق شدنش آدم خوبی میشه ما تو این رمان شاهد تغییرات ملکه ی عوضی با عشق میشیم و جا داره از دوستان عزیزم خانوم نازنین آقایی ،مریم محمدی و هانیه بابایی تشکر کنم.

نویسنده: فاطمه زایری

تصویر جلد از: فریبا زایری

تایپ از: نازنین آقایی

مقدمه:

گاهی چه اصرار بیهوده ایست اثبات دوست داشتن برای کسی که نمیخواهدت ...
نه خودت را... نه احساست را... گاهی تلاش بیهوده میکنیم برای حفظ رابطه
امان ...

تمام اینها بی فایده است وقتی آدمت هوای حوایی را در سر داشته باشد که تو
نیستی ...

آری... بی فایده است وقتی تو لبریز از عشق اوی و او در عشق یک غریبه
... و چنان در او غرق شده که تو را ... دلتنگی عایت را ووو اشک هایت را
احساست را نادیده میگیرد ... اما با این حال نمیتوانی از او دست بکشی ... و
آنقدر بر دوست داشتنش پافشاری میکنی که دیگر حتی خداوند برایت پادر میانی
میکند....

نویسنده: فاطمه زایری

ملکه ی عوضی

باز هم صدای داد و فریاد دختر جوان بلند شد و ترس و اضطراب تمام وجود مهری خانم را فرا گرفت. صدای دختر را می شنید که او را صدا میکرد. با ترس به سمت پله ها قدم برداشت آنقدر مضطرب بود که نفهمید چگونه آن همه پله را پشت سر گذاشته و به دختر رسیده و با فریاد دختر به خودش آمد: چرا منو بیدار نکردی؟؟؟

ترس وجودش با فریاد دختر چندین برابر شد و قادر به باز کردن دهانش و گفتن عذر و دلیلیش نبود تا اینکه دختر بار دیگر بر سرش فریاد کشید و گفت: مگه نگفتم ساعت 6 صبح اینجا باش و 7 منو بیدار کن؟؟

مهری خانوم بالاخره لب باز کرد و با صدایی لرزان گفت: خانوم بخدا دخترم مریض بود و شبونه بردیمش بیمارستان و تا الانم اونجا بودم.

دختر جوان که گویی به شدت عصبی بود دوباره فریاد کشید و گفت: این به من ربط نداره من برای اینکه کارامو انجام بدی سرماه کلی پول میریزم به حسابت الانم که نمیتونی وظایفتو انجا بدی اخراجی. مهری خانوم با شنیدن حرف آخر دختر یاد جهیزیه ی دخترش و سیر کردن شکم بچه های قد و نیم قدش افتاد و به التماس متوسل شد اما هر کاری کرد دختر جوان راضی به بخشیدن او نشد و در آخر مهری خانوم مجبور به ترک آن خانه که بی شک دست کمی از یک قصر نداشت شد و دختر جوان را تنها گذاشت. دختر جوان که به خاطر خواب ماندنش قرار دادی مهم را از دست داده بود به شدت عصبانی بود و مدام دور خود میچرخید وزیر لب به مهری خانم ناسزا میگفت تا اینکه صدای تلفن همراهش را شنید و سریع وارد اتاقش شد و موبایل را از روی میز برداشت و قسمت اتصال را لمس کرد و به شخص پشت خط گفت: الو شریفی جلسه چی شد بدبخت شدیم؟

شریفی دستیارو وکیل دختر جوان مانند همیشه با صدایی خشک و جدی جواب داد: خیالتون راحت به هر سختی که بود تونستم یه جلسه برای هفته بعد ترتیب بدم

دختر جوان نفس راحتی کشید و با گفتن جمله: کارت خوب بود دیگه قطع میکنم به تماس خاتمه داد و موبایل را بر روی تخت پرتاب کرد و تا قصد خروج از اتاق را کرد دوباره صدای موبایلش فضای اتاق را پر کرد به سمت تخت رفت و موبایلش را برداشت و به صفحه اش نگاه انداخت اردلان بود پسر عموی بذله گو و شرو شیطانش. نفسش را با صدا بیرون داد و به تماس پاسخ داد: ها؟ صدای شاد اردلان پخش شد: الو سلام پرتو خانوم پارسال دوست امسال آشنا .

پرتو بی رمق پاسخ داد: خب؟ چیکار داشتی؟

اردلان با لحن قبلی گفت: عزیزم بابا گفت زنگ بزنم بیای اینجا

-اونوقت واسه چی؟

-همینجوری دلمون واست تنگ شده

-به پدر جان بگو نیام دیگه قطع میکنم

پرتو تماسو قطع کرد و سریع باطری گوشی را در آورد تا کسی مزاحم خلوتش نشود و از اتاق بیرون رفت... پرتو مدتها بود که پس از مرگ پدر و مادرش در این خانه به تنهایی زندگی میکرد. خودش تنهایی را انتخاب کرده بود و دست رد به سینه ی عمویش که مدام به او میگفت بیاید و با آنها زندگی کند زده بود... پرتو عاشق خلوت تنهایی هایش بود و به هیچ عنوان حاضر به ترک این خلوت نبود. خلوتی که چند سالیست مانند حصار های آهنین او را از مردم به ظاهر خوب جدا کرده... اولین حصار را برای خود درست کرده تا دیگر هیچ وقت با اتفاق های تلخ گذشته رو به رو نشود... تا دیگر آن روز سرد زمستانی... جسم بی جان در کنج چار دیواری و فریاد ها و التماس هایش را به یاد نیاورد... تا دیگر هیچ کس نتواند به او گزندی برساند.. تا دیگر ضعیف نباشد... مدتهاست اشک نمی ریزد تا ضعیف نباشد.. به هیچ کس واژهایی ((معذرت

میخوام)) و ((ممنونم)) را نمیگوید تا محتاج نباشد ... حتی ((سلام)) و ((خدافظ)) هم نمیگوید تا با کسی صمیمی نشود ... گویی او میخواهد فقط زنده بماند نه اینکه زندگی کند او مغرور است به پول و ثروتی که از پدر و مادرش به او رسیده و با اینکه میتواند با پول تمام نشدنی خود هزاران کار خیر انجام دهد و به هزاران آدم و خانواده کمک کند تا الان حتی یک کار خیر را هم انجام نداده زیرا او نمیخواهد خوب باشد ... نمیخواهد پاک و معصوم باشد تا دیگران از او سو استفاده کنند او ذات زیبا و پاک خود را پشت نقابی کثیف و تاریک پنهان کرده و حتی با خدای خود مدتهاست سخن نمیگوید و مدام دیگران را بابت اشتباه های کوچکشان تنبیهی سخت میکند تا به خود ثابت کند که دیگر آن دختر ضعیف و معصوم نیست که هر آدمی بتواند او را آزار دهد... تا به خود اثبات کند که حال ملکه ایست قدرتمند که هیچ کس جرأت مقابله با او را ندارد

...

بعد از صرف چند تخم مرغ برای ناهار سریع لباس پوشیده مختصر آرایشی کرد و از خانه خارج شد سوار اتومبیل گران قیمت خود که چشم هر بیننده ای را جذب میکرد شد و به سمت شرکت رفت و بعد از مدتی به شرکت رسید . ماشین را در پارکینگ پارک کرد و به سمت آسانسور رفت و با آمدن آسانسور سریع سوار شد و دکمه طبقه ششم را زد و مدتی بعد به طبقه ششم رسید و از آسانسور خارج شد و به محض وارد شدن به شرکت شلیک سلام گفتن های کارمندان شرکت به سمتش پرتاب شد اما او بی اعتنا به اطراف به سمت اتاقش می رفت که زمزمه یکی از کارمنداها به گوشش خورد :دیگه داره زیاده روی میکنه این ملکه ی عذاب ،پوزخندی بر لب های پرتو نقش بست و با جدیت به آن کارمند نگاه انداخت . به سمت کارمند قدم برداشت و گفت :اسم شما چیه؟

کارمند که گویی با واژه ترس نا آشنا بود پاسخ داد :محمدی هستم

-قرار دادتون چند سالست؟

1- سال

-چقدر ازش میگذره ؟

-تقریبا ماه دیگه تموم میشه ولی قراره تمدید بشه
پرتو لبخندی ظاهری زد و گفت :البته که تمدید میشه
لبخند پیروز مندانه ای بر روی لبهای محمدی نشست اما با شنیدن جمله آخر
پرتو لبخند بر لبهایش خشک شد :شما اخراجید
پرتو آنقدر سریع این جمله را گفت و به اتاقش رفت که حتی فرصت عذر خواهی
راهم از محمدی گرفت همیشه همینطور بود تنبیه هایی سخت را برای اشتباه
های کوچک اطرافیانش در نظر میگرفت و خودش کارهایش را میپسندید و
اعتنایی به آسیب دیدن اطرافیانش نمیکرد ... چند ساعت گذشت و پایان زمان
اداری فرا رسید پرتو روسریش را که طبق هزاران عادت خود همیشه در اتاقش
از سرش در میاورد سر کرد و کیفش را برداشت و از اتاق بیرون رفت
کارمندهای شرکت همگی رفته بودند و فقط مش حسین آبدارچی شرکت آنجا
مشغول تمیز کاری بود پرتو بدون هیچ حرفی یا خداحافظی از مش حسین به
سمت آسانسور میرفت که صدای مش حسین را شنید :خانوم آسانسور خراب
شده

ناخودآگاه اخمای پرتو در هم رفت و به مش حسین نگاه انداخت و با لحن تندی
گفت :اینکه تا ظهر سالم بود چی شد یهو ؟

-نمیدونم خانوم والا من خبر ندارم

-الان من 6 طبقه رو چطوری برم پایین پرواز کنم ؟

مش حسین خنده اش را قورت داد و گفت :خانوم آروم آروم از پله ها برین
پایین

پرتو چشم غره ای به مش حسین رفت و به سمت راه پله رفت و وارد راه پله
شد و شروع به پایین رفتن از پله ها کرد هنوز چند پله بیشتر پایین نرفته بود
که نفسش بالا نیامد باز هم این نفس تنگی سراغش آمده بود ایستاد و اسپری
مخصوص بیماری آسم را از داخل کیفش بیرون آورد و به صورتش نزدیک کرد
و از آن زد و نفس عمیقی کشید کمی حالش بهتر شد و بعد از چند ثانیه قدم

برداشت اما تا خوسات از اولین پله پایین رود پاهایش بهم گیر کرد تعادلش را از دست داد و به پایین پرت شد جیغ خفیفی کشید و دستش محکم به جایی برخورد کرد و سپس روی یک جسم نرم فرود آمد چشمانش را که در یک واکنش عکس العملی بسته بود گشود و به اطراف نگاه کرد به هوش بودنش جای تعجب داشت بی شک باید الان با فرشته مرگ آشنا می شد . اما انگار هیچ اتفاقی برایش نیفتاده اما مگر میشود ؟

آرنجش را روی سطح زیرش که به نظر زمین نماید فشار داد و همزمان با برخاستنش صدا ((آخ)) مردانه ای به گوشش خورد و نگاهش به صاحب صدا که یک مرد جوان بود افتاد با دیدن چهره ی زیبای پسر اتفاقی که چند لحظه پیش افتاده بود را فراموش کرد محو زیبایی پسر شد و انقدر از دیدن همچون چهره ای حیرت زده بود که با خود گفت : این آدمه؟

با تکانی که پسر خورد و بلند شدن صدای ناله اش پرتو به خود آمد کمی به پسر نزدیک شد و گفت : حالت خوبه ؟

پسر سعی داشت تا چیزی به او بگوید اما صدایش آنقدر آرام بود که پرتو از آن فاصله قادر به شنیدنش نبود و ناچاراً به سمت پسر مایل شد و گوش خود را در یک سانتی لبهای پسر قرار داد و با دقت به حرفی که پسر میخواست بگوید گوش سپرد . نفس های داغ و نا منظم مرد جوان که به صورت و گردن پرتو برخورد میکرد احساسی شیرین و وصف نشدنی وارد قلب از سنگ او کرده بود و تمام وجودش را نیز فرا گرفته بود . پسر جوان لب باز کرد و بالاخره سخنش را بازگو کرد : حالتون خوبه ؟

این حرف برای پرتو مانند تلنگری بود که او را از آن احساس شیرین دور کرد و پرتو در جا میخکوب شد و با خود فکر کرد که حتما اتفاقی که دقایقی پیش رخ داد یک اتفاق واقعی نبوده و نقشه ای پشتش پنهان است و این مرد زیبا نیز قصد فریب او را دارد زیرا پرتو فکر میکرد هیچ آدم عاقلی زمانی که بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکند حال کسی را که به خاطرش آسیب دیده را نخواهد پرسد بدبینی یکی دیگر از ویژگی های منفی او بود

مقابل در اتاق ایستاد و با آرنجش ضربه ای به در وارد کرد اما طبق یکی دیگر از عادات خود بدون اینکه منتظر بماند تا شخص داخل اتاق به او اجازه ی ورود بدهد دستگیره در را تکان داد و وارد اتاق شد و با مرد جوانی رو به رو شد که با دیدن پرتو سریع لباس خود را تن کرد و با اخمی به پرتو نگاه کرد و گفت: بد نیست وقتی در میزنید منتظر اجازه بمونید

پرتو بی اعتنا به کمرد جوان در اتاق را بست و به سمت یخچال کوچک گوشه اتاق رفت کیسه های خوراکی را روی زمین گذاشت در یخچال را گشود و مشغول چیدن قوطی های کمپوت و پاکت های ابمیوه و شیر و شیر کاکائو و بقیه ی خوراکی هایی که خریده بود شد مرد جوان همینطور با تعجب به پرتو نگاه میکرد و به این فکر میکرد که این دختر بی ادب چه کسی است؟

و بالاخره لب باز کرد و پرسید: شما کی هستین

پرتو آخرین قوطی کمپوت را داخل یخچال گذاشت و در یخچال را بست و با پوزخندی کنج لب هایش به سمت پسر برگشت به او نزدیک شد و گفت: من همونم که سپر بلاش شدی

مرد جوان که متوجه منظور پرتو نشده بود با تعجب گفت: چی؟

پرتو با همان پوزخند ادامه داد: متاسفانه موفق نشدی گولم بزنی آقای زرنگ

مرد جوان متعجب تر از قبل به پرتو نگاه کرد و تا خواست لب باز کند پرتو پیش دستی کرد و گفت: نمیخواه بری تو فکر که چطوری توجیح کنی و گولم بزنی نه آقای زرنگ من گول ظاهر خوشگل آدمایی مثل تو رو نمیخورم الانم آگه میخوای بهت آسون بگیرم بگو هدفت از سوپر من شدن چی بود؟ چه نقشه ای برام داشتی؟ یا شایدم واسه کسی کار میکنی بگو ببینم آدم کی هستی؟

مرد جوان که دیگر کاملا متوجه منظور چرتو شده بود از شدت عصبانیت در حد انفجار بود اما به هر سختی بود خود را کنترل کرد و نفسش را با صدا بیرون داد و در حالی که سعی میکرد بر خود مسلط باشد لب باز کرد و گفت: پدر و مادرت اینطوری تربیت کردن؟

پرتو با تعجب گفت: چی؟

مرد جوان ادامه داد: معمولاً تو این شرایط باید بگی ممنونم یا متاسفم نه اینکه تو چشمای کسی که به قول خودت سپر بلات شده زل بزنی و بهش تهمت بزنی پرتو با شنیدن حرفهای پسر ماتش برده بود گویی او هم این را قبول داشت که حرف های مرد جوان کاملاً منطقی و به هیچ عنوان نمیتوانست منکر این شود تک سرفه ای کرد و خود را به کوچه ی علی چپ زد و گفت: خوب استراحت کن نمیخوام بعداً مشکلی پیش بیاد

مرد جوان پوزخندی زد و گفت: شما نگران نباشید لطفا برید بیرون پرتو چشم غره ای به پسر رفت و در کمال آرامش ظاهری از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست .

1 شهریور ماه بود آفتاب سوزاننده تر از هر روز می تابید و انقدر هوا گرم بود که دیگر پرتو به مرز انفجار رسیده بود مدتی که زیر آفتاب گرم آخرین ماه تابستان ورزش و تحرک میکرد و جان خود را که در زندگی برایش بیش از هر چیزی اهمیت داشت را قسم خورد بود که خود را شکنجه دهد از روز قبل مدام خود را ملامت میکرد که چرا در برابر حرف های آن مرد سکوت کرد و به عوض کردن بحث اکتفا کرد این کار از دختری که همه او را ملکه عذاب خطاب میکردند کاملاً بعید بود، پس از ساعت ها زیر آفتاب ماندن و عرق ریختن بالاخره رضایت به پایان شکنجه کردن خود داد و باغچه خانه اش را که دست کمی از یک باغ نداشت ترک کرد و وارد خانه شد سریع به حمام رفت همینکه از حمام بیرون آمد صدای زنگ آیفون به گوشش خورد از قبل منتظر شریفی و خانواده ای که قرار بود برای خدمتکار سرخانه ای بیایند بود .

پس از گذشت ساعتی و استخدام آن خانواده برای کار و رفتن شریفی و خانواده ای که دیگر خدمتکار پرتو محسوب میشدند پرتو در خانه تنها ماند و تصمیم گرفت به اعیادت مرد جوانی که هنوز نامش را نمیدانست برود و از اینکه حال مرد کاملاً خوب است و جایی برای سو استفاده نیست اطمینان یابد به سمت کمد لباسش رفت و یک دست لباس زیبا انتخاب کرد و به تن کرد مختصر آرایشی هم

کرد اما برعکس همیشه به جای پوشیدن کفش های پاشنه بلند یک جفت کفش بدون هیچ پاشنه ای پوشید همیشه به خاطر کوتاهی قدش ناراحت بود و خود را با کفش های پاشنه دار کمی قدبلند تر نشان میداد با این حال دلش میخواست امروز کفش هایی بدون هیچ پاشنه ای بپوشد کیف و موبایلش را برداشت و از خانه بیرون رفت سوار اتومبیلش شد و به سمت بیمارستان رفت پس از مدتی طولانی در راه و ترافیک ماندن بالاخره به بیمارستان رسید حسابی کلافه شده بود و گرمای بیش از حد هوا نیز بر کلافه گیش تاثیر منفی داشت اگر میتوانست تمام لباسهایش را در میآورد و با اب شلنگی که در حیاط سبز بیمارستان جاری بود دوش میگرفت اما اینکار غیر ممکن بود و پرتو ناچار به تحمل این وضعیت بود وارد بیمارستان شد و به سمت اتاق مرد جوان میرفت که دکتر معالجش را دید و جویای حال مرد شد دکتر هم گفت: حالش خوب است و هر وقت که با بیمارستان تسویه شود مرخص است پرتو از دکتر فاصله گرفت و به سمت صندوق رفت و هزینه ی بیمارستان را که برای او ناچیز بود پرداخت و سپس به سمت اتاق رفت و تقه ای به در زد اما مثل قبل بدون اینکه منتظر اجازه ورود بماند وارد اتاق شد و در را بست به سمت تخت نگاه انداخت پسر روی تخت دراز کشیده بود و چشمان بسته اش نشان دهنده ی خواب بودنش بود پرتو به سمت تخت رفت گوشه ی تخت نشست و به چهره ی مردی که به آرامی خفته بود خیره شد چهره ای زیبا که از نظرش واقعا ستودنی بود پوست سبزه روشن بینی خوش فرم و لب هایی برجسته با چشمان خاکستری براق که حال بسته بودند... چشمان خاکستری که نصف زیباییش بودند پرتو از این همه زیبایی آن مرد حرصش گرفته بود و با خود می اندیشید: چه معنی داره یه مرد اینقدر خوشگل باشه؟

پوفی کرد و نگاهش را از مرد گرفت و در اطراف چرخاند تا اینکه نگاهش بر روی تابلویی که مشخصات بیمار بر روی آن نوشته شده بود ثابت ماند. چشمانش را ریز کرد و سریع نام مرد جوانی را که سپر بلایش شده بود و به جای پرتو آسیب دیده بود را خواند

سیاوش سپهریزیر لب زمزمه کرد :سیاوش ..ناخود آگاه لبخندی کنج لب هایش نقش بست و با خود گفت :قشنگه دوباره به سیاوش و چهره ی زیبایش چشم دوخت تا اینکه سیاوش تکانی خورد و تکان خوردنش تلنگری بود برای پرتو که ناگهان از جا پرید و چند قدم از تخت دور شد و منتظر ایستاد تا سیاوش چشمانس را باز کند اما هر چقدر منتظر ماند بی فایده بود گویی سیاوش قصد بیدار شدن نداشت پرتو شانه ای به بالا انداخت و به سمت یخچال رفت و به داخلش نگاهی انداخت به ناگهان هوس کمپوت گلابی کرد قوطی کمپوت را از یخچال بیرون آورد و در یخچال را بست و در قوطی را باز کرد نگاهی به سیاوش کرد و وقتی متوجه خواب عمیقش شد تصمیم گرفت با لذت کمپوتش را میل کند با دست چند تکه گلابی از قوطی در آورد و در دهانش گذاشت .دهانش کاملا پر شد آنقدر که به سختی بسته بودتش قوطی را نزدیک دهانش کرد و آب گلابی را سرکشید که ناگهان صدای سیاوش باعث شد بترسد و آب گلابی به گلویش بیپرد :فکر کنم اونا مال من باشنا

سرفه اس گرفته بود و از طرفی بخاطر دهان پرش خیلی سخت سرفه میکرد سیاوش هم که وضعیت آشفته ی او را دید از جا برخاست و به سمت پرتو رفت و چند بار با دست به کمر پرتو کوبید که واقعا از دست سیاوش بابت حرف زدن ناگهانش عصبانی بود دستش را پس زد و سریع نگاهش را در اتاق چرخاند و به دنبال دستشویی گشت و خوشبختانه سریع پیدایش کرد به سمت دستشویی دوید و سریع دستش را باز کرد و خم شد و محتویات دهانش را بیرون ریخت یک دل سیر سرفه کرد تا حالش بهتر شد بعد از شستن دهانش از دستشویی بیرون رفت و در را بست به سمت سیاوش رفت عصبانی نگاهش کرد و تقریبا داد زد :چرا حرف زدی؟

سیاوش متعجب نگاهش کرد و گفت :خب داشتی کمپوتای منو میخوردی بدون اجازه

پرتو بیشتر از قبل کفری شد و گفت :خب اصلا گیریم که من کمپوتای تو رو میخوردم اولاً خودم پولشونو دادم دوما این همه کمپوت چی میشه یدونشم من بخورم ها؟

-خب درسته تو پولشو دادی ولی واسه من خریدی پس ماله منه و قبل از خوردن باید اجازه میگرفتی
پرتو نفسش را با صدا بیرون داد و بحث را عوض کرد و گفت: مرخصی میتونی
بری

-ممنون خانوم دکتر

پرتو بدون اینکه به روی خود بیاورد گفت: من بیرونم آماده شو تا خونه
میرسونمت

به سمت در میرفت که سیاوش گفت: نه لازم نیست خودم میتونم برم

پرتو بی اعتنا به حرف سیاوش از اتاق بیرون رفت و در را بست روی صندلی
نشست و منتظر سیاوش ماند مدتی بعد سیاوش با لباس های روز حادثه از اتاق
بیرون آمد و در را بست و وقتی پرتو را دید گفت: من فکر میکردم رفتی

-میخواستم برم اما دلم برات سوخت

-عه؟ اونوقت چرا؟

-گفتم بیخودی کرایه تاکسی ندی

-میخواستم با اتوبوس برم

پرتو پوزخندی زد و به سمت در خروجی بیمارستان رفت و سیاوش هم پشت
سرش از بیمارستان خارج شد پرتو به سمت ماشینش رفت و در صندلی راننده
جا گرفت سیاوش که محو زیبایی اتومبیل گران قیمت پرتو بود با تلنگری که
پرتو بر او وارد کرد به سمت ماشین رفت: نمیخواهی سوار شی؟

سیاوش سوار ماشین شد و پرتو حرکت کرد و از بیمارستان بیرون آمد و
گفت: کجا برم؟

سیاوش پاسخ سوال پرتو را داد و پرتو به سمت مقصد رفت و تا مدتی بینشان
سکوت برقرار بود تا اینکه پرتو پرسید: راستی تو شرکت من چیکار داشتی؟

سیاوش متعجب پرسید: شرکت تو؟

پرتو سرش را با غرور بالا گرفت و با غرور گفت: من پرتو معتمد رییس شرکت پرتو هستم

سیاوش که قبلا از آقای شاپوری دوست صمیمی پدرش و مدیر مالی شرکت پرتو چیزهایی راجب پرتو شنیده بود نا خود آگاه گفت: آه.. جادوگر خبیث

پرتو سریع و مستقیم به سیاوش نگاه انداخت و با تعجب گفت: چی؟

سیاوش که از حرفی که زده بود خجالت کشیده بود فقط گفت: ببخشید حواسم نبود

پرتو ناگهان با صدای بلند خندید و سیاوش هم متعجب نگاهش میکرد بعد مدتی وقتی دید خنده ی پرتو طولانی شده پرسید: چرا میخندی؟

پرتو خنده اش را قطع کرد اما هنوز آثار خنده روی صورتش باقی مانده بود گفت: لقب جدیدمه؟

سیاوش با تعجب گفت: چی؟

-من لقبای زیادی دارم اما اینو تا به حال نشنیده بودم

-یعنی الان تو خوشحالی که بهت میگن جادوگر؟

-باید ناراحت باشم؟

-نه اما باید عصبی بشی چرا میخندی؟

-خب وقتی اونا این القابو برام درست میکنن یعنی از من میترسن و در برابرم ضعیفن

سیاوش که هر لحظه با بیشتر فهمیدن درباره ی شخصیت پرتو متعجب تر می شد ترجیح داد سکوت کند تا بیشتر از این گیج نشود تا اینکه پرتو گفت: نگفتی

تو شرکت من چیکار میکردی؟

-واسه مصاحبه کاری اومده بودم

-جدا؟

-بله

-خب قرار بود به چه سمتی استخدام بشین؟

-مهندس معمار

-موفق باشید

-ممنون

تا رسیدن به آدرسی که سیاوش داده بود دیگرفی بین سیاوش و پرتو رد و بدل نشد و بعد مدتی که به مقصد رسیدند سیاوش از پرتو تشکر و خداحافظی کرد و از او جدا شد و پرتو نیز مسیر خانه را در پیش گرفت.

فصل دوم

وارد آسانسور شرکت شد و دکمه طبقه ششم را فشرد در آسانسور در حال بسته شدن بود که دستی مانع شد و در دوباره باز شد پرتو سرش را بالا آورد و به شخصی که به داخل آسانسور آمده و هیچ دکمه ای را نزد نگاه کرد و سیاوش را در لباس هایی رسمی و زیبا دید سیاوش مه متوجه سنگینی نگاه زنی که کنارش ایستاده بود شد به سمتش نگاه انداخت که با پرتو مواجه شد قبل از اینکه سیاوش چیزی بگوید پرتو با تعجب گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

سیاوش پوزخندی زد و گفت: سلام واسه مصاحبه اومدم

پرتو که کاملا فراموش کرده بود گفت: آهان یادم رفته بود بعد مدتی به طبقه ششم رسیدند و هر دو از آسانسور خارج شدند پرتو سریع تر از سیاوش قدم برداشت و به سمت اتاقش رفت و وارد اتاق شد و در را بست

فصل سوم

شهریور ماه بود روزها مثل سابق برای پرتو در حال گذر بودند و هیچ لذت و زیبایی برایش نداشت فقط چیزی چند روزی بود که فکرش را مشغول کرده بود و هرکاری هم میکرد از فکرش بیرون نمیرفت....سیاوش....چند روزی بود که

از استخدام سیاوش میگذشت و در این چند روز که سیاوش در شرکت پرتو مشغول به کار شده بود فکر پرتو را نیز مشغول کرده بود و پرتو مدام رفتار و حرکات او را زیر نظر و تجزیه و تحلیل میکرد و خودش را هم گیج کرده بود که چرا فکرش لحظه ای از سیاوش جدا نمی شود... هر روز ساعتها به این موضوع می اندیشید اما هر چقدر بیشتر فکر میکرد بیشتر گیج میشد و در آخر هم بیخیالش می شد... وقت ناهار بود از اتاقش بیرون آمد منشی از روی صندلی اش بلند شد و به پرتو خسته نباشید گفت: پرتو به سر تکان دادن اکتفا کرد و به سمت آسانسور قدم برداشت که با دیدن چند سانت ربان قرمز که از کثوی بسته میز منشی آویزان بود متوقف شد به سمت میز منشی قدم برداشت و کنار میز ایستاد در همان لحظه در اتاق مهندسین باز شد و تمامی کارمنداها به علاوه سیاوش از اتاق بیرون آمدند با دیدن چهره ی عصبی پرتو و چهره ی خانوم منشی که ترس کاملا در آن مشخص بود به تماشا ایستادند پرتو کثوی میزمنشی را باز کرد و جعبه ی تزئین شده ای را که ربان قرمز رنگی روی آن به شکل پاپیون بسته شده بود و ادامه ربان از آن آویزان بود را بیرون آورد و با نگاهی عصبی به منشی گفت: این چیه؟

منشی که کاملا دستپاچه شده بود به لکنت افتاد و گفت: این... ب... بخدا.. هیچی

پرتو تقریبا فریاد زد: مگه قبلا بهت هشدار نداده بودم؟ ها؟

-معدرت میخوام

-صد دفعه بهت گفتم شرکت من جای عشق بازی های تو و دوست پسرات نیست اما گوش نکردی صد بار بهت گفتم نگفتم؟

منشی لب باز کرد و گفت: خانوم رئیس بخدا داخل نیومد و جلوی در ازش گرفتم

عصبانیت پرتو شدت گرفت و فریاد زنان گفت: بدتر الان همه شرکت پرتو رو با آژانس ازدواج اشتباه میگیرن و بعد کمی آرام تر گفت: برو واسه تسویه

منشی با التماس نگاهش کرد و گفت: نه خانوم معتمد خواهش میکنم قول میدم بهتون که دیگه تکرار نمیشه خواهش میکنم فقط این یه بارو ببخشید

پرتو همینطور که به سمت آسانسور قدم بر میداشت گفت: همینکه گفتم اخراجی منشی که دیگر از بخشیده شدن ناامید شده بود به یک دفعه فریاد زد: این چیزا نیست تو داری میسوزی تو به من حسادت میکنی

پرتو به سمت منشی برگشت و با تعجب نگاهش کرد و گفت: چی؟

-تو به من حسادت میکنی

-اونوقت واسه چی؟

-چون توجه همه مردای شرکت و روسای شرکت های دیگه به منه هیچکس تو رو نمیبینه چون چیزی نیستی

پرتو پوزخندی زد و گفت: آه...خوشبحالت

منشی که از حرف و چهره آرام پرتو متعجب بود گفت: چی؟

پرتو دستی به صورتش کشید و گفت: ولی فکر میکنم خیلی می مالی به خاطر همینه

با این حرف پرتو تمامی کارمندان که تا آن لحظه در سکوت نگاهشان میکردند شروع کردند به خندیدن اما با نگاهی که پرتو به آنها انداخت سریع ساکت شدند پرتو اخمی کرد و روبه منشی گفت: اومدم نبینمت

و به سمت آسانسور رفت و دکمه را فشرد و آسانسور سریع آمد سریع سوار شد هیچکدام از کارمندا سوار نشدند و فقط سیاوش به داخل آسانسور رفت و کنار پرتو ایستاد و به بقیه ی کارمندا گفت: شما سوار نمیشین؟

کارمندا همگی به نشانه ی منفی سر تکان دادند و سیاوش هم شانه ای بالا انداخت و دکمه طبقه دوم را که رستوران و کافی شاپ بود فشرد . به محض بسته شدن در آسانسور لب به اعتراض باز کرد و گفت: فکر نمیکنی کارت اشتباه بود فقط به خاطر یه کادو؟

پرتو بی اعتنا به حرفش بدون اینکه به او نگاهی بیندازد گفت: یادم نمیاد به کارمندا اجازه داده باشم باهام غیر رسمی صحبت کنن

سیاوش نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: خانوم رییس فکر نمیکنین کارتون اشتباه بود

-نه فکر نمیکنم

-اما اون بیچاره فقط یه کادو گرفته بود

-اولا کادوی معمولی نبود کادوی قرمز بود ثانيا جلوی شرکت من گرفته بود ثالثا قبلا بهش گوشزد کرده بودم که اخراج میشه

-خب اون هنوز بچه است و این یه چیزه طبیعیه

-درسته ولی اینجا مهد کودک نیست اگه هنوز بچست و دنبال بازی و سرگرمی نیاد سرکار بره مهد کودک

سیاوش تا خواست لب باز کند پرتو مانع شد و گفت: رابعا به شما مربوط نمیشه سیاوش بی اعتنا به حرفش گفت: اما...

پرتو وسط حرفش پرید و گفت: فکر میکنم شغل تو دوست داشته باشی

سیاوش ناچارا سکوت کرد و بعد از لحظاتی به طبقه مورد نظر رسیدند و هر دو از آسانسور بیرون آمدند و به سمت رستوران رفتند سر میزهای جدا از هم نشستند و سفارش غذا دادند و بعد از مدتی که سفارش هایشان را آوردند مشغول غذا خوردن شدند

فصل چهارم

با بی حالی وارد حمام شد و مختصر دوشی گرفت و از حمام بیرون آمد سریع به سمت کمد و دروار رفت و سشوار را بیرون آورد و مشغول خشک کردن موهای کوتاهی که به زور به شانه هایش می آمد شد و بعد از خشک کردنشان شانه ای به آن ها زد و با اینکه لخت لخت بودند باز هم اتو مویی به آن ها زد و سپس مشغول آرایش کردن شد و بعد از اینکه آرایشی زیبا بر صورتش انجام داد به سمت کمد لباسهایش رفت و دستش را باز کرد

دنبال لباسی زیبا بود که در مهمانی شب به تن کند نزدیک 10 دقیقه به دنبال لباس بود تا اینکه یک دست لباس زیبا و مثل اکثر مواقع رنگ مشکی را انتخاب کرد و آن را پوشید

مانتو و شلوارش را نیز به تن کرد و از خانه بیرون رفت و سوار اتومبیلش شد و به سمت خانه ی عمویش که نزدیک ترین فامیلش بود رفت با اینکه میل و اشتیاقی برای این مهمانی نداشت باید شرکت میکرد زیرا این مهمانی در اصل جلسه ای برای یک قرار داد مهم بود و عمو بهرام اصرار داشت که پرتو نیز در این مهمانی شرکت کند زیرا تمام وارث ها در آن مهمانی شرکت داشته و برای جوان ها یک پارتی بشمار می آمد و برای بزرگتر ها یک جلسه ی خیلی مهم محسوب میشد و مدتی بعد به خانه عمو بهرام رسید کیف دستیش را از روی صندلی برداشت و از ماشین پیاده شد و به سمت در ورودی ساختمان رفت و وارد وبه سمت اتاقی که همیشه برای تعویض لباس بود رفت و سریع لباسهای بیرونش را از تن کند و بعد از مدتی از اتاق خارج شد میخواست بدون اینکه کسی او را ببیند گوشه ای از سالن بنشیند اما از نگاه تیز بین عمو بهرام دور نماند و مجبور شد به سمت عمو بهرام و عده ای از مردان و زنان میانسال و مسن که اطرافش بودند برود و پس از ابراز وجود کردن به ان ها سریع ترکشان کرد

و گوشه ای روی مبل نشست و پای راستش را روی پای چپش انداخت و دست به سینه به مبل تکیه داد سرش را کمی به سمت پایین خم کرد و چشمانش را بست تصمیم گرفته بود برای اینکه در این مهمانی کذایی راحت باشد کمی بخوابد و رفع خستگی کند مدتی گذشت و وکم کم پلکهایش سنگین می شدند که صدایی آشنا مزاحم خوابش شد : اینجا جای خواب نیست خانوم

چشمانش را کاملا باز کرد و به اردلان نگاه انداخت و گفت: واقعا که مثل همیشه مزاحمی

اردلان لبخند شیطانی زد و گفت: نقطه رو بردار

پرتو پوفی کرد و گفت: چیکار داشتی؟ بگو برو

اردلان روی دسته ی مبل نشست و گفت: دوستم ازت خوشش اومده میخواد باهات برقصه

-دیوونه شدی من که رقص بلد نیستم

-عوضش اون که بلده کمکت میکنه

-خب؟چی به من می ماسه ؟

-نمیدونم چی میخوای ؟

-اول به یه سوالم جواب بده این یارو دوستت چقدر مایه داره که به خاطرش به من رو انداختی ؟

اردلان خندید و گفت: اتفاقا پولدار نیستم و از یه خانواده ی معمولیه پزشکی میخونه 20 مشکی داره و داره پول جمع میکنه یه آپارتمان نقلی مستقل واسه خودش بخره پدر و مادرش هر دو فرهنگین و برادرش هم مهندس تو شرکت تو کار میکنه امروز فهمیدم

-اسم برادرش ؟

-سیاوش سپهری

پرتو با تعجب گفت: کی؟

-سپهری....سیاوش سپهری چیکار میکنی میرقصی یا نه ؟

-من نفهمیدم چی بهت میرسه ؟

-هیچی فقط تو عالم رفاقت گفتم یه کاری براش بکنم

پرتو پوزخندی زد و گفت: احتمالاً یه خواهری داره که گلوت پیشش گیر کرده؟

اردلان که دستش رو شده بود خندید و گفت: بسه بسه پاشو برو یه دور برقص اینقدرم سوال نکن

پرتو چشمانش را بست و گفت: برو خودت باهات برقص

اردلان به یک دفعه گفت: خودکارت دست منه

-چه خودکاری؟

-همون خودکاری که همیشه تو کیفته و چند ساله داریش و ازش استفاده هم نمیکنی

پرتو سریع چشمانش را گشود و گفت: برش داشتی؟

-نه پیداش کردم

-از کجا؟

-اینش مهم نیست انگار برات خیلی با ارزشه اگر میخوایش یه دور با آقا سروش ما برقص تا بدم بهت

پرتو اخمی کرد و با عصبانیت به اردلان نگاه کرد و گفت: عمرا

اردلان نیز شانه ای بالا انداخت و از او رو گرفت و گفت: هرطور راحتی میدازمش دور

اردلان هنوز یک قدم برنداشته بود که پرتو سریع گفت: قبوله

اردلان با لبخندی پیروز مندانه به سمت پرتو برگشت و گفت: آفرین ب تو دختر خوب پس پاشو زودتر

اما گویی پرتو چیزی نمی شنید زیرا فکرش به سمت آن روز زیبا برگشته بود

دستش را گرفت و به سمت خود کشید: ملودی عصبی گفت: مگه نگفتم به من دست نزن بدم میاد؟

اشکان لبخندی زد و مشغول نوشتن اعداد شماره تلفن همراهش روی دست ملودی شد و گفت: بهم زنگ بزن حرف بزنیم

وبعد خودکارش را کف دست ملودی گذاشت و گفت: اینم یه یادگاری از من پیشته باشه

پرتو با شنیدن نامش از زبان اردلان از گذشته فاصله گرفت و ناچاراً از روی مبل بلند شد و با اردلان به مرکز سالن رفتند و پشت سر یک مرد قد بلند ایستادند و اردلان ضربه ای به بازوی پسر وارد کرد و گفت: اینم دختر عموی بنده

سروش به سمت پرتو و اردلان برگشت و نگاهی عمیق به پرتو انداخت و دستش را به سمت پرتو دراز کرد و گفت: سلام من سروش هستم

پرتو دستش را جلو برد و با سروش دست داد و گفت: پرتو معتمد رییس شرکت پرتو هستم رییس برادرت

سروش لبخندی زد و گفت: فکر نمی‌کردم جادوگر خبیث اینقدر زیبا باشه

پرتو پوزخندی زد و گفت: معلومه برادرت حسابی دهن لقه

-ای بگی نگی بیخیاله سیا افتخار رقص میدی

دستش را همزمان با گفتن آخرین حرفش به سمت پرتو دراز کرد و پرتو دستش را در دست سروش گذاشت و باهم به پیست رقص و پرتو به تقلید از زوجی که با کمی فاصله از آنها در حال رقص بودند دستش را دور گردن سروش حلقه کرد سروش لبخندی شیطانی زد و دستانش را دور کمر پرتو قرار داد و مشغول رقصیدن شدند که سروش گفت: معلومه اصلاً رقص بلد نیستی

-اوهوم درسته

-چند سالته ؟

23-

-چی خوندی ؟

-مدیریت

-یه سوال بپرسم ؟

-تا الان داشتی گل لگد میکردی ؟

- نه این یکم فرق داره
- پرتو کلافه گفت:بپرس
- چرا بهت میگن جادوگر خبیث ؟
- چون هستم
- جدی؟
- جدی گفتم هنوز خیلی مونده منو بشناسی
- سروش چیزی نگفت که پرتو گفت:شنیدم دکتری
- آره درسته
- چی خوندی
- روان پزشکی
- از روان پزشکی متنفرم
- چون باهاشون سروکار داشتی ؟
- پرتو متعجب پرسید :تو از کجا میدونی ؟
- معمولا کسانی که کارشون به روان پزشکی افتاده ازشون متنفرن
- پرتو سکوت کرد و سروش هم چیز دیگری نگفت لحظاتی سپری شدند که
- سروش گفت:ازت خوشم اومده
- خب؟
- سروش لبخندی زد و گفت:خب دیگه

سروش سرش را پایین آورد و به صورت پرتو نزدیک کرد و قصد داشت او را ببوسد. پرتو که متوجه مقصود سروش شده بود دردل پوزخندی نثار سروش که ذره ای مثل برادرش که واقعا چشم و دل پاک به نظر می رسید نبود کرد و صبر

کرد تا سروش به صورتش نزدیک نزدیک شد و تا سروش خواست مقصدش را عملی کند پرتو گفت:خواهر داری ؟

سروش بدون اینکه از او فاصله بگیرد گفت:دارم

-چند تا؟

-یدونه

-اسمش چیه ؟

-ستایش

-میخوای منو ببوسی

سروش لبخندی شیطانی زد و گفت:اوهوم

-پس فردا فیلم ستایشو تماشا میکنی

سروش متعجب گفت:چی؟

پرتو با همان آرامش قبل از طوفانش گفت:تو الان منو میبوسی و فردا همخواب خواهرت با یه مرد غریبه رو تماشا میکنی

دست های سروش از دور کمر پرتو شل شدند و پرتو گفت:آفرین پسر خوبی باش خیر سرت روان پزشکی این مملکتی

پرتو در لحظه آخر دستی به صورت سروش کشید و گفت:حتی یه ذره هم شبیه سیاوش نیستی نه چهرات نه شخصیت و بعد از سروش جدا شد و به سمت اردلان رفت سروش هم که حسابی از حرف پرتو شوکه شده بود بعد از لحظاتی به خود آمد و به سمت دستشویی رفت پرتو مقابل اردلان ایستاد و دستش را دراز کرد و گفت:خوب خودکارم...

اردلان لبخندی زد و خودکار را کف دست پرتو گذاشت و گفت:دمت گرم

پرتو دستش را مشت کرد و پایین آورد و اخمی کرد و گفت:دارم برات باج گیر

ارلان که میدانست پشت این ظاهر مطیع و آرام چه موجود سرکش و چموشی پنهان است ترسید و گفت: پرتویی ببخشید خودت که درست حدس زدی از خواهرش خوشم اومده

پرتو پوزخندی زد و گفت: یه کاری میکنم حساب کار دستت بیاد

-چیکار؟ تو رو خدا ادیت نکن

-بیا بریم اونور صحبت کنیم

و به گوشه ای خلوت از سالن اشاره کرد و خودش جلوتر رفت و اردلان هم پشت سرش به راه افتاد آنجا ایستادند و اردلان با ترس گفت: میخوای منو بزنی؟

پرتو پوزخندی زد و گفت: منو اینطوری شناختی؟

ویک دفعه چشمانش را بست و بدن خود را مانند افرادی که از حال میروند به زمین پرتاب کرد اردلان ابتدا با تعجب نگاه کرد اما پس از گذشت لحظاتی نگران شد و کنار پرتو زانو زد و تکانش داد و چند بار صدایش زد اما پرتو چشمانش را باز نکرد حسابی نگران شده بود و آنقدر با فریاد پرتو را صدا زد که توجه همه جلب شد و همگی به سمت آنها هجوم آوردند عمو بهرام کنار پرتو زانو زد و با نگرانی صدایش زد اما باز هم پرتو چشمانش را باز نکرد اردلان بلندش کرد و به دستور عمو بهرام به اتاق خودش برد و روی تخت گذاشتنش عمو بهرام و اردلان و سروش داخل اتاق بودند و سروش کمی آب به خورد پرتو داد و کمی نیز به صورتش پاشید و پرتو بالاخره چشمانش را گشود و نگاهش بین همه چرخید و روی اردلان ثابت ماند یک دفعه ملافه را روی سر خود کشید و فریاد زد: به اون بگید بره بیرون

عمو بهرام روی تخت نشست و دستش را روی دست پرتو گذاشت و گفت: به کی؟

-اردلان ، بهش بگین بره بیرون

عمو بهارن با تعجب به اردلان نگاه انداخت و با نگاهی پرسید چه خطایی مرتکب شده اردلان که از همه چیز و نقشه ای که پرتو برایش کشیده بود بیخبر بود شانه ای بالا انداخت و عمو بهرام با نرمی پرسید: چی شده عزیز دلم؟

پرتو آرام گفت: بگید برن بیرون

عمو بهرام سروش و اردلان را از اتاق بیرون کرد و به پرتو گفت: رفتن دخترم پرتو ملافه را پایین آورد و خود را به آغوش عمو پرت کرد عمو بهرام دست نوازش به موهایش کشید و گفت: چی شده؟ اردلان چیکارت کرده بگو پدرشو در بیارم

- اردلان... اردلان میخواست به من... به من دست بزنه

عمو بهرام به یک دفعه فریاد زد: چی؟ چه غلطی بکنه؟

پرتو از آغوش عمو بهرام بیرون آمد سرش را پایین انداخت و گفت: بهرام خان آرام باشید

عمو بهرام با فریاد اردلان را صدا زد و اردلان که همراه سروش پشت در منتظر بودند به داخل اتاق رفتن عمو بهرام به سمت اردلان رفت و کشیده ی محکمی به او زد و گفت: خجالت نمیکشی بی پدر میخواستی به یادگار برادرم دست درازی کنی؟

اردلان با تعجب به پرتو نگاه انداخت و پرتو نیز لبخندی پیروزمندانه تحویلش داد عمو بهرام پس از کمی دعوا و داد و بیداد کردن به اردلان گفت: سوئیچ کیف پول کارت اعتباری کلید آپارتمان رد کن بیاد

اردلان با التماس به عمو نگاه کرد و گفت: نه بابا تو رو خدا باور کن من نمیخواستم همچین کاری بکنم پرتو داره دروغ میگه

- خفه شو تا از خونه پرتت نکردم بیرون اینایی که گفتم بذار برو

اردلان کمی التماس کرد و وقتی چهره ی قاطع پدرش را دید ناچاراً وسایلش را روی میز گذاشت و پس از عذر خواهی از پرتو به اجبار پدرش از اتاق بیرون

رفت و سروش نیز که تا آن لحظه نظاره گر ماجرا بود با لبخندی شیطانی سری تکان داد و همینطور که از اتاق بیرون میرفت و نگاه پرتو نیز به او بود زمزمه کرد: خیلی کلکی و از اتاق بیرون رفت پرتو که حرف سروش را لب خونی کرده بود لبخندی پیروزمندانه بر لب نشاناند

فصل پنجم

همزمان با سیاوش از اتاقش بیرون آمد سیاوش سری به نشانه ی سلام برای پرتو تکان داد و پرتو نیز متقابلاً سری تکان داد و قدم برداشت و به منشی تازه وارد خسته نباشیدی به او گفت و پرتو دوباره سری تکان داد و به سمت آسانسور رفت مقابل آسانسور ایستاد و منتظرش شد تا آسانسور بیاید سیاوش هم کنارش ایستاد و گفت: خسته نباشید

پرتو باز هم سرش را تکان داد و موجب به خنده افتادن سیاوش شد پرتو با تعجب نگاهش کرد و گفت: دیوونه شدی؟ خود به خود میخندی چرا؟

سیاوش خنده اش را جمع کرد و گفت: نه چیزی نیست شما خودتونو نگران نکنید

-مگه میشه نگران نشم؟ فرض کن پس فردا همه جا پخش بشه مهندسین شرکت پرتو دیوانه اند و خود به خود میخندند اونوقت میان در اینجا رو گل میگیرن

سیاوش دوباره خندید و گفت: اگه بدونن رئیس شرکت پرتو دیونست چیکار میکنن؟ فکر کنم کل این ساختمان رو سرمون خراب کنن

پرتو که در آرامش قبل از طوفان خود به سر میبرد تهدید آمیز نگاهش کرد و با لحنی تند اما صدایی آرام گفت: چی گفتی؟ نشنیدم

در همان لحظه با آمدن آسانسور سیاوش سریع به داخل آسانسور پناه برد و سریع دکمه ی پارکینگ را فشرد پرتو در لحظه آخر شوار آسانسور شد و وقتی در آسانسور بسته شد به یکبار فریاد زد: هی با تو بودم چی گفتی؟

سیاوش که به مقصودش که اذیت کردن پرتو بود رسیده بود لبخندش را جمع کرد و گفت: من عادت دارم با خودم صحبت میکنم

پرتو همچنان عصبی نگاهش کرد و در حالی که سعی میکرد صدای خود را کنترل کند گفت: آهان دیگه نبینم با خودت حرف بزنی وگرنه اخراجی

سیاوش با تعجب گفت: چجوری میخوای اخراج کنی؟ ما قرار داد بستیم پرتو پوزخندی نثار سیاوش کرد و گفت: هزینه فسخ قرار داد رو میدم و اخراجت میکنم همیشه؟

سیاوش که دیگر نمیتوانست حرفی بزند فقط گفت: چرا همیشه

پرتو نگاهش را از سیاوش گرفت. لحظاتی بعد به پارکینگ رسیدند پرتو خیلی سریع از آسانسور بیرون آمد و به سمت اتومبیلش رفت آنقدر تند قدم بر میداشت که سیاوش دو سه قدمی از او عقب ماند بود همینطور قدم بر میداشت که نور شدیدی با چشمانش برخورد کرد به سمت نور برگشت اتومبیلی با سرعت به سمتش می آمد گویی راننده اش قصد داشت پرتو را زیر بگیرد پرتو ماتش برده بود و قدرت تکان خوردن نداشت و فقط به چهره ی راننده که هر لحظه به او نزدیک تر می شد نگاه میکرد این چهره برایش آشنا بود اما در آن لحظه مغزش از کار افتاده بود و یادش نمی آمد که چهره ی آشنا را کجا دیده است... اتومبیل دیگر نزدیک نزدیک شده بود و پرتو چشمانش را بست تا با زندگی تلخ خود وداع کند که یک دفعه کشیده شد روی یک جسم نرمی پرت شد گویی در آغوش پهن مردانه ای بود چشمانش را گشود و خود را در حصار بازوان قدرتمند سیاوش یافت اتومبیلی که میخواست او را زیر بگیرد از پارکینگ خارج شد و پرتو و سیاوش در پارکینگ ماندند یک حس عجیب به پرتو اجازه بیرون آمدن از آغوش سیاوش را نمیداد و پرتو همانطور بی حرکت در آغوش سیاوش دراز کشیده بود لحظاتی بعد دستان سیاوش شل شدند و حصار زیبایی که به دور پرتو کشیده شده بود شکسته شد و پرتو ناچار بود که دیگر از آغوش سیاوش بیرون بیاید تکانی به خود داد و ناخودآگاه آرنجش را به جسم زیر دستش که شکم سیاوش بود فشار داد تا بلند شود و همزمان با بلند شدن و نشستن بر زمین آخ سیاوش در آمد.. این لحظه برای پرتو آشنا آمد و به یاد اولین دیدارشان افتاد که از پله ها به روی سیاوش پرت شد آن روز هم آرنجش را در شکم سیاوش فرو کرد و صدای آخ سیاوش را در آورد پرتو با

یادآوری آن روز ناخودآگاه لبخندی شیرین زد و سیاوش تا لبخند پرتو را دید با اعتراض گفت: آرنج مبارکتو تو شکم من فرو کردی حالا داری میخندی؟

پرتو خندید و گفت: حالت خوبه؟

-فکر کنم

پرتو دستش را به سمت سیاوش دراز کرد تا به او کمک کند بلند شود سیاوش بدون اینکه دست پرتو را بگیرد همزمان با گفتن جمله (خودم میتونم) بلند شد و نشست و گفت: کی بود میشناختیش؟

پرتو دستش را عقب برد و گفت: آشنا بود

-باید بریم کلانتری

-نمیخواه

-واسه چی؟

-خودم از پشش برميام

-اما....

-تو نگران نباش

پرتو از روی زمین برخاست و سیاوش نیز متقابلا برخاست و گفت: هرطور راحتی به سمت ماشینش رفت و سوار شد و از پارکینگ شرکت خارج شد

فصل ششم

18 شهریور ماه روز جمعه بود یک روز دلگیر دیگر برای پرتو بی رمق روی تخت خوابش دراز کشیده و به سقف خیره شده بود و باز هم به همان مشغله ی همیشگی می اندیشید سیاوش...چشمانش...رفتارش...به سیاوش مهربانی که چند وقتی بود در دل پرتو نشسته بود و درحال ساختن آشیانه ای برای خود بود بدون اینکه حتی روح پرتو نیز خبر داشته باشد....هر روز احساس زیبای پرتو بیشتر می شد و پرتو بی خبر از همه جا هر روز و هر روز و هر لحظه ای که

میگذشت گیج تر میشد و مدام در این فکر بود که چرا همیشه در مقابل سیاوش کوتاه می آمد و سخت نمیگرفت. باز هم در همین افکار بود که صدای زنگ موبایلش را شنید غلٹی زد و دستش را دراز کرد و موبایلش را از روی میز کنار تخت برداشت و نگاهی به صفحه اش انداخت شایسته بود روانپزشکی که سالها در کنار پرتو بود و همیشه سعی داشت تا خاطرات تلخ پرتو را از بین ببرد یا کاری کند پرتو با آن ها کنار بیاید اما هرچه بیشتر سعی میکرد بیشتر از قبل نا امید میشد پرتو به تماس پاسخ داد و گفت: بله

صدای مهربان و شاداب شایسته که زنی 38 ساله بود پخش شد: سلام عزیزم خوبی؟

پرتو مانند همیشه بی رمق جواب داد: خوبم

-منم خوبم مرسی

-کاری داشتی؟

-من نزدیک خونتم میدونم خونه ای اگه حوصله داری پیام یه ذره باهم حرف بزنیم

-بیا منتظرتم

-تا 10 دقیقه دیگه اونجام خداحافظ گلم

پرتو بدون حرفی تماس را خاتمه داد و از روی تخت بلند شد از اتاق بیرون رفت و از پله ها پایین رفت. نرگس خانوم خدمتکار جدید را صدا زد بعد از گذشت یکی دو دقیقه به جای نرگس خانوم دخترش نفس به سمت پرتو آمد و گفت: بله خانوم کاری داشتید؟

-مادرت کجاست؟

-مامانم سرما خورده اصلا حالش خوب نیست

-آه پس جز مرخصی اش حساب می شد غذا پختن بلدی؟

-بله

-دستپختت خوبه؟

-نفس ریز خندید و گفت: نامزدم می‌گه حرف نداره

پرتو بی اعتنا به ذوق دخترک بی نهایت زیبا و چشم عسلی که روبه رویش ایستاده بود گفت: پس سریع یه غذای خوشمزه درست کن

-چی؟

-نمیدونم هرچیو بهتر و خوشمزه تر میپزی

-باشه

نفس از پرتو روی گرفت و تا خواست قدمی به سمت آشپزخانه بردارد پرتو گفت: صبر کن

نفس به سمت پرتو برگشت و گفت: بله؟

پرتو همینطور که به سمت سالن قدم بر میداشت گفت: باشه ممنوعه بگو چشم

فصل هفتم

آن روز پرتو و پزشکش ساعت ها کنار هم نشستند و صحبت کردن از هردری گفتند و گفتند تا رسیدند به سیاوش پرتو از سیاوشی که به تازگی وارد زندگیش شده بود گفت: از خوبی هایش .. رفتارش .. نگاهش ... چشمانش ... از شخصیتش که پرتو را تحت تاثیر قرار داده بود از همه و همه گفت و حسابی شایسته را مشتاق به دیدن سیاوش کرد

21 شهریور ماه بود پرتو به سمت شرکت میرفت که برق چیزی از قاب ویتترین فروشگاه به چشمش خورد و ناگهان فکری به سرش زد و سریع اتومبیل را پارک کرد و از ماشین پیاده شد و به سمت فروشگاه رفت و وارد شد به سمت پیشخوان رفت فروشنده سلام و خوش آمد گفت و پرتو فقط سری تکان داد و گفت: میخوام بهترین ساعت های مردونتون رو ببینم
فروشنده-قیمت..

-مهم نیست واسه یه مرد تقریبا 25-26 ساله میخوام

-الان میارم خدمتون

فروشنده کمی از پرتو فاصله گرفت و مدتی بعد ساعت هایی را روی پیشخوان گذاشت و پرتو بعد از کلی واریسی کردن بالاخره یک ساعت بند چرم قهوه ای فوق العاده زیبا و گران قیمت را انتخاب کرد و فروشنده جعبه ساعت را داخل پاکت گذاشت و به سمت پرتو گرفت پرتو نیز کارت اعتباری خود را به فروشنده داد و پس از پرداخت هزینه ی ساعت از فروشگاه بیرون آمد و سوار ماشین شد و به سمت شرکت رفت ،به محض رسیدن به شرکت وارد اتاقش شد کیف و ساعت را روی مبل چرم داخل اتاق پرت کرد و روسری اش را نیز باز کرد و همینطور که روی صندلی اش مینشست روسری اش را روی میز گذاشت و مشغول کار شد چند ساعتی از وقت نهار میگذشت و تقریبا پایان وقت اداری بود و پرتو زمان را مناسب دید و به منشی گفت به سیاوش بگوید به اتاقش برود لحظات برای پرتو به کندی میگذشت تا اینکه بالاخره تقه ای به در خورد و پرتو با سرفه ای صدایش را صاف کرد وگفت:بیا تو

در باز شد و سیاوش در چارچوب در ظاهر شد اما تا چشمش به پرتو خورد همزمان با اینکه یک قدم به عقب برداشت ببخشیدی گفت و در را تا نیمه بست و پشت در ایستاد پرتو از حرکت سیاوش شوکه و متعجب روی صندلی ماتش برده برد و لحظاتی فقط به در ضل زده بود بعد مدتی به خود آمد و سیاوش را صدا زد و گفت:آقای سپهری چرا نمایین داخل؟

به لحظه نکشید که صدای سیاوش را شنید :آخه روسری سرتون نیست

پرتو یک دفعه خنده اش گرفت و ریز ریز خندید و همینطور که روسری اش را از روی میز برداشت و زیر لب گفت:آخ که چقدر آقا پسرمون چشم و دل پاکه

روسری اش را سر کرد و گفت:میتونی بیای تو

سیاوش سرکی به داخل اتاق کشید و وقتی از روسری داشتن پرتو مطمئن شد به داخل آمد و در را بست و گفت:با من کاری داشتین؟

پرتو به مبل اشاره کرد و گفت: بشینید

سیاوش روی مبل نشست و پرتو نیز از روی صندلی اش برخاست پاکت ساعت را برداشت و به سمت مبلمان رفت و روی مبل روبه روی سیاوش نشست و سیاوش گفت: خب؟

پرتو پس از مکثی کوتاه پاکت را روی میز گذاشت و کمی به سیاوش نزدیک کرد و گفت: این برای شماست

سیاوش با تعجب گفت: این چی هست ؟

-اگه برش دارین و توشو ببینید میفهمید

سیاوش پوزخندی به لحن تند پرتو زد و پاکت را روی میز برداشت و به داخلش نگاهی انداخت و سپس به پرتو نگاه کرد و گفت: به چه مناسبت ؟

پرتو کمی جابه جا شد و گفت: دفعه اولی که همو دیدیم به خاطر من آسیب دیدی ،اون روزم تو پارکینگ جونمو نجات دادی واسه جبران اون قضایا

سیاوش لبخندی زد و پاکت را روی میز گذاشت و گفت: اگه از چیزی ممنونی تشکر کن و اگه متاسفی عذر خواهی کن احتیاجی به کادو دادن نیست

پرتو سریع گفت: من از کادو دادن بیشتر خوشم میاد

-ممنون ولی من ساعت دارم

پرتو از اینکه سیاوش هدیه اش را نپذیرفت عصبی شد و بالحنی تند گفت: فکر نمیکنم ساعاتت با این ساعت قابل مقایسه باشه

سیاوش خود را به کوچه ی علی چپ زد و گفت: مگه باهم فرقی میکنن

پرتو پوزخندی زد و گفت: البته که فرق میکنن

سیاوش نگاهی به ساعت دستش کرد لبخندی زد و گفت: از نظر من که فرقی نمیکنن هر دو تاشون گذر زمان رو نشون میدن دیگه

پرتو به پاکت روی میز اشاره کرد و گفت: مادی این ساعت خیلی خیلی بالاتره

سیاوش پوزخندی زد و به ساعت مچی اش اشاره کرد و گفت: اما ارزش معنوی این ساعت خیلی خیلی بالاتر از این ساخته و به ساعت روی میز اشاره کرد پرتو با شنیدن جواب های دندان شکن سیاوش از شدت عصبانیت دندان هایش را به هم فشار میداد و مدام خود را ملامت میکرد که چرا برای سیاوش هدیه خریده .. همینطور حرص میخورد که سیاوش ((با اجازه ای)) گفت و از اتاق بیرون رفت و در را بست پرتو که به شدت عصبانی بود پاکت ساعت را از روی میز برداشت و محکم به سمت دیوار پرتاب کرد و جیغ خفیفی کشید تا توانست کمی از عصبانیتش را تخلیه کند

فصل نهم

روزها از پی هم میگذشتند و پرتو هنوز به فکر آن روز و هدیه ای که از طرف سیاوش پس زده شده بود و هنوز هم عصبانیتش کامل از بین نرفته بود و به دنبال راهی برای تلافی بود گاه تصمیم میگرفت چند نفر را اجیر کند تا سیاوش را کتک بزنند گاه تصمیم میگرفت برای سیاوش توطئه چینی کند و او را به زندان بیندازد گاهی از افکار احمقانه خود خنده اش میگرفت اما گاهی آنقدر مصمم میشد که تا مرز انجام کارهای کثیفی پیش میرفت و در آخر پشیمان می شد .

خودش هم خوب میدانست که در برابر سیاوش توان هیچ کاری را ندارد اما مدام انکار میکرد و مدام زیر لب تکرار میکرد: "سیاوش هم برام یکیه مثل همه" اما در اصل اینچنین نبود و سیاوش کمی فراتر از افراد دیگر بود .

هفتم مهر ماه بود پرتو از اتاقش بیرون آمد و منشی او خانوم لیلا احمدی از روی صندلی بلند شد و گفت : خسته نباشین

پرتو سری تکان داد و تا خواست قدم بردارد خانوم احمدی دوباره گفت: خانوم مدیر ساختمان گفتن سه روز تو شرکت تعمیراته

پرتو سری تکان داد و گفت : آره میدونم

-خب ما نباید بیایم؟

-وای من به کل یادم رفت بگم سه روز مرخصی با حقوق براتون رد میکنم
منشی با خوشحالی گفت: واقعا ممنونم

-به بقیه هم بگو حتما

-چشم

پرتو تا خواست قدم بردارد خانوم احمدی گفت: ما قراره با چند تا از بچه های
شرکت بریم شمال این 3-4 روز

پرتو با کلافگی گفت: خب به من چه؟

خانوم احمدی لبخندی زد و گفت: شما با ما نمیاین؟

پرتو پوفی کرد و گفت: نه من حوصله اشو ندارم

-آه اگه میومدین خوب میشد حیف

پرتو به خانوم احمدی کلافه نگاه کرد و گفت: خواستتو بگو خانوم احمدی

خانوم احمدی با تعجب گفت: چی؟ چه خواسته ای؟

پرتو یک قدم به جلو برداشت و گفت: یعنی باور کنم تو دلت میخواد با من بری
مسافرت؟

خانوم احمدی آب دهانش را قورت داد و گفت: راستش یه چیزی ازتون
میخوام

-چی زودتر بگو برم

-من الان 5میلیون پول لازم دارم میخواسم اگه میشه یه وامی....

پرتو وسط صحبت خانوم احمدی مانع ادامه دادنش شد و گفت: پرو پیش آقای
شاپوری اگر مشکلی ندیدن موردی نداره

خانوم احمدی با خوشحالی گفت: واقعا؟ خیلی ممنون

پرتو سری تکان داد و به سمت آسانسور رفت

فصل دهم

از وقتی که حرف های خانم احمدی راجب سفرشان را شنیده بود مدام دلش هوس شمال و حال و هوای دریا میکرد و با خود کلنجر میرفت که از آن حال و هوا بیرون بیاید اما نمیتوانست و تلاشش برای منصرف کردن خودش بی فایده بود و در آخر تصمیم گرفت این سه روز تعطیل را به رامسر برود اما نه با کارمندهای شرکت بلکه به تنهایی... به اتاقش رفت کلی لباس داخل چمدانش گذاشت و سریع یک ست مانتو و شلوار راحتی تنش کرد و چمدان بدست از اتاقش بیرون و به سالن رفت و نرگس خانوم را صدا زد و نرگس خانوم بعد لحظاتی نزدش آمد و گفت: بله خانوم

پرتو سریع گفت: من دارم میرم مسافرت جمعه آخر وقت برمیگردم هرکی زنگ زد بگو نمیدونم کجاست اوکی فهمیدی؟

نرگس خانوم سری تکان داد و گفت: بله متوجه شدم

پرتو به چمدانش اشاره کرد و گفت: به شوهرت بگو اینو برام بیاره

پرتو از کنار نرگس خانوم رد شد و از خانه بیرون رفت و سوار اتومبیلش شد و بعد از یکی دو دقیقه آقا محسن همسر نرگس خانوم چمدان پرتو را داخل صندوق گذاشت و به سلامتی گفت و به سمت خانه رفت پرتو ماشین را روشن کرد در را با ریموت باز کرد و از خانه خارج شد و به سمت رامسر حرکت کرد.. نیمه های شب بود که به رامسر رسید و به ویلای دوقلو رفت ویلایی که از پدرش به او ارث رسیده بود و روبه رویش ویلایی همانند خودش بود که متعلق به عمو بهرام بود آن ها 15 سال پیش ویلاهای دوقلو را برای خود ساختند که حال یکی از آن ویلاها متعلق به پرتو و دیگری متعلق به عمو بهرام است

وارد ساختمان ویلا شد و با دقت به همه جا نگاه کرد... این دومین باری بود که به اینجا می آمد نخستین بار همراه پدر و مادرش برای بهتر شدن روحیه اش در نوزده سالگی به اینجا آمده بودند و در راه برگشت آن حادثه رخ داد و او پدر و مادرش را برای همیشه از دست داد در آن حادثه ای که در واقع حادثه نبود

فصل یازدهم

به ساحلی که رو به روی ویلا بود رفت و روی ماسه ها نشست و به دریا خیره شد دریا همیشه برایش دوست داشتنی بود در کودکی و نوجوانی فقط در تلوزیون و کتاب و مجله دریا را تماشا میکرد و نخستین بار در 16 سالگی موفق به دیدن دریا شد آن هم نه دریای خزر بلکه دریای مدیترانه آن موقع با وجود علاقه ی شدیدش به دریا اصلا خوشحال نبود زیرا درگیر گذشته ای بود که نمیگذشت و مدام کابوس افرادی را می دید که بیشترین آسیب را در زندگی به او رساندند ..همینطور خیره به دریای پهناور روبه رویش می نگریست که آرام آرام ذهنش به گذشته کشیده شد گذشته ای که در آن در گذشته بود

/داداشی منو میبری پیش دریا ؟

-آره قربونت برم اما(پیش دریا) غلظه باید بگی لب دریا باشه ؟

-باشه

-آفرین دختر خوشگل داداش حالا بیا یه بوس خوشمزه به داداشی بده /

با طعم خونی که روی لبهایش چشید متوجه شد تمام پوست لب خود را با دندان هایش جویده به خود آمد و سریع از روی ماسه ها برخاست و به سمت ویلا رفت آنقدر تندقدم برمیداشت

که سریع به ویلا رسید در ویلا باز بود شوکه شد آنطور که یادش می آمد در ویلا را قبل از رفتن بسته بود سرکی به داخل کشید و چند جوان و چند اتومبیل را در حیاط دید حسابی تعجب کرده بود کمی دقت کرد یکی از جوانها سروش بود دیگری اردلان و فرد بعدی که به چشمش خورد سیاوش بود و بقیه افراد هم که برایش آشنا بودند چند نفر از کارمندهای شرکت به علاوه خانوم احمدی بودند وارد حیاط شد و تقریبا فریاد کشید وگفت: شما اینجا چیکار میکنین؟

همگی با شنیدن فریاد پرتو یک متر به هوا پریدند و به سمتش برگشتند و تا او را دیدند آن ها هم مانند پرتو تعجب کردند و قبل از همه اردلان گفت: تو اینجا چیکار میکنی ؟

پرتو شاکی جواب داد :بهتره بگی تو اینجا چیکار میکنی؟

-من با بچه ها اومدم مسافرت

-از کی تا حالا کارمندای من دوستای تو شدن ؟

-سروش گفت برادرش و همکاراش قراره بیان شمال منم گفتم باهاشون پیام

-خب اینجا چیکار میکنی ؟

اردلان پوفی کرد و گفت:پرتو حالت خوبه ؟ اومدیم ویلای بابا بمونیم دیگه

-با اجازه ی کی اونوقت؟

-بابا،نکنه تو مشکلی داری

-آره دارم برید یه جای دیگه میخوام تنها باشم

اردلان دست پرتو را گرفت و بهش نزدیک شد و آرام در گوش پرتو گفت:پرتو

تو رو خدا آبرومو پیش اینا نبر اینا میخواستن هتل بگیرن من نداشتم الان اگه

نداری اینجا بمونیم آبروم میره

پرتو نگاهی به اردلان و نگاهی به سیاوش کردو گفت:باشه

اردلان یک دفعه پرتو را در آغوش گرفت و با صدایی شاد گفت:عاشقتم بخدا

پرتو نگاهی به کارمنداها،سیاوش و سروش انداخت همگی با تعجب به آنها نگاه

میکردند دلش نمیخواست کسی مخصوصا سیاوش فکر کند که رابطه ای با

اردلان دارد به همین خاطر او را به زحمت هل داد و با صدای بلند که همه

بشنوند گفت:خیلی خوب حالا جوگیر نشو میتونید بمونید فقط مزاحم خلوت من

نشین فهمیدی ؟

اردلان به تکان دادن سر اکتفا کرد و پرتو در مقابل چشמהایی که به او نگاه

میکردند وارد ویلا شد و در را بست

فصل دوازدهم

عقربه ساعت عدد 4 را نشان میداد پرتو دلش برای پرنسس تنگ شده بود

پرنسسی که پدر و مادرش در تولد 19 سالگی اش به او هدیه داده بودند و تا به

حال فقط یک بار دیده بودتش و تا الان سرایدار ویلای کنار ویلای دوقلو آن را نگهداری میکرد سریع دفترچه تلفن را برداشت و به دنبال شماره ی آقا رضا سرایدار ویلای کناری گشت و پس از دقایقی موفق به پیدا کردنش شد سریع شماره را گرفت بعد از چند بوق متداول صدای شاد آقا رضا پخش شد: بله بفرمایین؟

پرتو بازهم بدون گفتن کلمه ی سلام گفت: آقا رضا معتمد هستم پرتو معتمد
آقا رضا: ببخشید نشناختم

-صاحب ویلای دوقلو

-اه فهمیدم خوبی دخترم چه خبرا؟ آخرین بار 4 سال پیش باهات حرف زدم
-بله درسته راستش من الان رامسرم تو ویلا دلم واسه پرنسس تنگ شده
-برات بیارمش؟

-بله

-اما باید مراقب باشی ادیتش نکنی

-مراقبم زود بیارینش

-باشه از در پشتی باغ میارم میبرمش اصطبل در پشتی باز؟

-نه بازش میکنم

-پس فعلا خدافظ دخترم

پرتو بدون حرفی تماس را قطع کرد و سریع از ویلا خارج شد و با حالت دو در پشتی حیاط که برای خود باغی بود رفت و سریع در را باز کرد و به ویلا برگشت

به اتاق خوابش رفت بلوز سفید آستین بلند ساده ای را که از جلو دکمه میخورد را با شلوار جین سفید رنگی به تن کرد و سه دکمه ی بالای لباس را باز گذاشت کتونی هایی را پوشید موهای کوتاه بلوندش را نیز از بالای سر محکم

بست و از ویلا خارج شد و همزمان با او سیاوش از ویلا روبه روی بیرون آمد به هم نزدیک شدند و پرتو پرسید: کجا میری تنها؟

-اومدم یکم هوا بخورم

-آهان

-تو با روسری میونه خوبی نداری؟

-اصلا میونه ندارم

-تو کجا میری؟

-میرم پیش پرنسس

سیاوش با تعجب گفت: پرنسس کیه؟

-اسبمه

-آهان

پرتو لبخند شیطانی زد و گفت: دوست داری ببینیش؟

سیاوش مکشی کرد و گفت: او هوم... بدمم نمیداد

-پس بریم

تا پرتو خواست قدمی بردارد با حرف سیاوش متوقف شد و منتظر به او نگاه کرد: یه لحظه صبر کن

سیاوش به پرتو نزدیک شد و در یک قدمی او ایستاد و پرتو با تعجب پرسید:
چی شده؟

سیاوش دستش را جلو برد دوتا از دکمه های لباس پرتو را بست سپس به پرتو نگاه کرد لبخندی زد و گفت: اینطوری بهتره

و به سمت باغ قدم برداشت پرتو همینطور حیرت زده ایستاده بود و به نقطه ای نامعلوم خیره شده بود برایش غیر قابل باور بود که یک مرد چنین کاری بکند

مردی که از جنس بقیه ی مردها بود اما مانند آنان که پرتو میشناخت نبود و به راستی یک مرد بود ...با صدای سیاوش به خودش آمد :نمیخوای بیای؟

لبخندی روی لب نشاند و گفت:اومدم

وبه سمت سیاوش رفت و آن ها دوشا دوش هم به سمت اصطبل رفتند و وقتی رسیدند خبری از آقا رضا نبود و فقط پرنسس آنجا بود پرتو به سمت پرنسس دوید و سرش را در آغوش گرفت و گفت: عزیز دلم چقدر دلم برات تنگ شده بود

و پرنسس هم شروع به بوسیدن پرتو کرد که صدای سیاوش را شنید :وقتی گفتی پرنسس فکر کردم سفیده

پرتو :چرا مگه پرنسس نمیتونه قهوه ای باشه ؟

سیاوش از حرف پرتو خنده اش گرفت و ریز خندید و گفت:چرا میتونه

پرتو دوباره مشغول بوسیدن و قربان صدقه رفتن پرنسس شد که سیاوش باز گفت:خیلی نازه

ودستی به بدن پرنسس کشید پرتو لبخندی زد و گفت:معلومه که نازه

-حتما خیلی دوستش داری نه ؟

پرتو فقط گفت:نه

سیاوش با تعجب گفت:نه؟

-اوهوم

-اما چرا اینقدر قربون صدقه اش میری

-چون دلم برات تنگ شده بود

-پس دوستش داری

-نه این دومین باره که میبینمش

سیاوش کلافه نگاهش کرد و گفت: من که از تو و کارات سر در نمیارم حداقل برم
یه هوایی بخورم

پرتو گفت: نمیخوای سوار شی؟

سیاوش با تعجب گفت: من؟

-آره سوار کاری بلد نیستی؟

-بلدم اما یه اسب که بیشتر نیست

-چه مشکلی هست الان؟

-ما الان دو نفریم

پرتو با تعجب گفت: خب چی میشه مگه؟

-خب دونفریم و یه اسب

-خب باهم سوار میشیم

-اما همیشه که اونطوری همو لمس میکنیم

پرتو نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: وای فکر میکردم چشم و دل پاکی نگو
مذهبی هم هستی

-مذهبی بودن به کنار من یه سری محدودیتها دارم

پرتو با شنیدن حرف سیاوش بلند خندید که سیاوش متعجب پرسید: واسه چی
میخندی؟

پرتو وسط خنده گفت: آخه داری مثل دخترا حرف میزنی

سیاوش حرصش گرفت و ناگهان سوار پرنسس شد و گفت: سوار نمیشی؟

پرتو خندید و یک قدم به پرنسس نزدیک شد و گفت: دستتو بیار

سیاوش که منظور پرتو را متوجه شد دستش را به سمت پرتو دراز کرد پرتو
دستش را گرفت و به کمک سیاوش سوار پرنسس شد سیاوش هم افسار

پرنسس را در دست گرفت و از اصطبل خارج شد و در باغ شروع به حرکت کرد و به پرتو گفت: اسمشو تو انتخاب کردی؟

-اسم کیو؟

-پرنسسو

-آهان نه شهرام وقتی خریدش گفت اسمش پرنسسسه

سیاوش با تعجب گفت: شهرام کیه

-بابام

-پدر مادرتو با اسم صدا میکنی؟

-آره نمی شه؟

-اما پدر و مادر حرمت خاصی دارند برای احترام به اونا باید بهشون بگیم مامان و بابا کلی زحمتونو کشیدن کلی بخاطر ما سختی کشیدن

نا خود آگاه اخمای پرتو در هم رفت و با لحن تندی گفت: نه تنها زحمتی برام نکشیدن بلکه من به خاطر اونا سختی کشیدم

سیاوش که خوب فهمیده بود پشت این سخن پرتو دردی عمیق نهان است و گذشته ای درد میکند فقط سکوت کرد و چیزی نگفت، پرتو که از سکوت سیاوش راضی بود و از اینکه درکش کرده بود و سوالی نپرسیده بود خوشحال شد و به یاد آورد که سیاوش در این مدت مثل حالا خوب بادرک بوده... یک مرد چشم و دل پاک که برای پرتو خیلی خاص بود

پرتو سرش را به سمت سیاوش برگرداند و فاصله ی صورت هایشان را به اندازه 2-3 سانت کرد و به چشموهای نقره ای درخشانش نگاه کرد و صدایش زد: سیاوش

سیاوش نگاهش را از رو به رو گرفت و او هم متقابلا به چشموهای پرتو نگاه کرد و گفت: بله

پرتو لبخندی زد و گفت: تو خیلی خوبی

سیاوش هم لبخندی زد و گفت: ممنون نظر لطفته

پرتو لبخندی زد و همچنان به چشمهای سیاوش خیره ماند سیاوش هم که گویی در آن شرایط بخاطر محدودیت های خود معذب و ناراحت بود گفت: خب من به اندازه کافی اسب سواری کردم پیاده میشم

سیاوش پرنسس را متوقف کرد و از اسب پیاده شد و گفت: من دیگه میرم

پرتو سری تکان داد و گفت: باشه

نیمه های شب بود و افکاری که سرو تهش سیاوش بود به پرتو اجازه خواب نمیداد و مدام از این پهلو به آن پهلو میشد و با خود کلنجار میرفت بلکه خوابش بگیرد اما باز هم بی فایده بود و همچنان فکرش به سمت سیاوش میرفت در آخر کلافه شد و از روی تخت برخاست به سمت بالکن اتاق خواب که رو به دریا بود رفت درش را باز کرد و وارد شد هوا نسبتا سرد بود همین باعث شد کمی از کلافگی پرتو کم شود به دریا که زیر نور نقره ماه بود خیره شد و چشمان سیاوش بخاطرش آمد.. چشمانی که در نگاه اول پرتو را شیفته ی خود کرده بود چشمانی که در آن خوبی موج میزد.. ناخود آگاه لبخندی روی لبهای پرتو نقش بست زیر لب زمزمه کرد: چقدر چشماش قشنگن

نفس عمیقی کشید و نگاهش را در ساحل چرخاند به جز چند نفر زن و مرد که گرد هم نشسته بودند کسی نبود به یک دفعه دلش خواست به ساحل برود و تصمیم گرفت خواست دل را عملی سازد به اتاق بازگشت و سریع لباس پوشید و شال نازکی هم بر سرش انداخت و از اتاق بیرون رفت سالن طبق معمول روشن بود زیرا پرتو از تاریکی وحشت داشت به طبقه ی پایین رفت و از ویلا خارج شد به ویلای روبه روی نگاه انداخت چراغ های خاموش نشان از خواب بودن اهالی اش میداد. شانه ای بالا انداخت و از حیاط بیرون رفت و در را بست و به سمت ساحل رفت بعد از کمی پیاده روی به ساحل رسید و وقتی نزدیک آن عده ای که گرد هم جمع بودند شد چهره های آشنا را دید کارمندهای شرکت...

سروش، اردلان و سیاوش

اول از همه سروش او را دید و با صدای بلندگفت: عه ببین کی اینجاست پرتو خانوم

همه به سمت پرتو برگشتند و اردلان گفت: بیا بشین

پرتو: نه میخوام تنها باشم اومدم یکم قدم بزنم

سروش با لبخندی گفت: همیشه میتونی تنها باشی اما همیشه ما رو نداریا بیا بشین

پرتو پوزخندی زد و گفت: چه بهتر

اردلان: پرتو اذیت نکن جمعمون جمعه رئیسمون کمه بشین سیاوش میخواد پاشه برقصه

پرتو با تعجب به سیاوش نگاه کرد و گفت: واقعا؟

سیاوش خندید و گفت: نه بابا

اردلان به گیتار در دست سروش اشاره کرد و گفت: سروش برامون زد و خورد حالا نوبت سیاوشه

سیاوش با تعجب به اردلان نگاه کرد و گفت: کی؟ من؟

اردلان خندید و گفت: اره دیگه

سیاوش با تعجب گفت: کی گفته من گیتار زدن بلدم؟

اردلان سریع گفت: سروش

سروش لبخندی زد و گفت: سیا ناز نکنه دیگه

سیاوش سرش را خاراند: حریف شما نمیشم که ولی صدای خوبی ندارما از الان بگم بعدا مسخره ام نکنید

همگی باهم گفتیم: باشه

سیاوش نگاهی به پرتو کرد و گفت: پرتو خانوم نمی شنید؟

پرتو که مشتاق خواندن سیاوش بود بدون مخالفتی سریع در نزدیک ترین جای خالی که کنار سروش بود نشست. سروش گیتار را به سیاوش داد و نگاهی به سرتا پای پرتو کرد و گفت: لباست نازکه سرما نخوری؟

پرتو گفت: نمیخورم

سروش شانه ای بالا انداخت و همراه بقیه منتظر ماند تا سیاوش شروع به خواندن کند همه با هم چند بار پشت سر هم گفتند بخون سیاوش اما گیتار را روی ماس ها گذاشت و پتو مسافرتی که کنار دستش بود را برداشت و بلند شد به سمت پرتو رفت پتو را باز کرد و روی شانه های پرتو انداخت پرتو که از حرکت سیاوش غافلگیر شده بود فقط نگاهش میکرد که سیاوش لبخندی زد و دوباره به جای قبلیش باز گشت و نشست و گیتار به دست گرفت پرتو سرش را پایین انداخت و لبخندی شیرین بر لب نشاند و در دل گفت: این پسر چقدر خوبه

در دل خود به خاطر حرکت سیاوش و اهمیتی که به او داده بود خوشحالی میکرد که سروش لیوان چایی را به سمتش گرفت و گفت: بخور گرم بشی

پرتو نگاهی به سروش انداخت و بدون تشکری لیوان را گرفت و سریع جرعه ای نوشید یک دفعه اردلان فریادی ظاهری کشید و خطاب به سروش گفت: هی دیگه دارم غیرتی میشما شما دوتا برادر چه به دختر عموی من میرسید؟

همه خندیدن و قبل از اینکه سیاوش به همه بگوید که کارش فقط یک کمک معمولی بود اردلان باز گفت: خب سیاوش که وام ازدواج میخواد تو چه عذری داری سروش؟

همه با شنیدن حرف اردلان راجب وام ازدواج سیاوش خندیدند و وقتی کمی صدای خندهایشان آرام تر شد سروش لبخندی زد و گفت: من ازش خوشم اومده

همگی هووو کشیدن و پرتو اخمی به سروش کرد و خطاب به جمع گفت: فکر کنم قرار بود یکی بخونه

سیاوش خندید و گفت: فکر کنم

همه با هم گفتند: بخون

وسیاوش شروع به زدن کرد و بعد از مدتی شروع به خوندن کرد
 /ما با هم دیگه میتونیم بیشتر از اینا بمونیم
 میتونیم بیشتر از اینا قدر لحظه هامونو بدونیم
 میتونیم با هم از عشقمون صحبت کنیم
 میتونیم رویاهامونو با همدیگه قسمت کنیم
 ما باهم دیگه روزامون عاشقونست
 دوستی من و تو از حالا تا همیشهست
 ما دوتا با هم میتونیم تا کهکشونا بریم
 میتونیم قلبامونو واسه همیشه بهم بدیم
 تا بهم بفهمونیم چقدر همو میخوایم
 تا بهم ثابت کنیم کی عاشق تره
 ما بهم عادت کردیم اصلا نمیشه که یه روز از روزامون بدون هم بگذره
 تا بهم بفهمونیم چقدر همو میخوایم /

بد نیست وقتی در میزاید منتظر اجازه بمونید... پدر و مادرت اینطوری تربیتت
 کردن... معمولا تو این شرایط باید بگی ((ممنونم)) ((متاسفم))... فکر میکنم اونا
 مال من باشنا... آه جادوگر خبیث... آرنج مبارکتونو تو شکم من فرو کردی حالا
 داری میخندی؟... آخه روسری سرتون نیست... ارزش معنوی این ساعت خیلی
 خیلی بالاتره.... اینطوری بهتره

پرتو محو در صدای دلتنشین سیاوش لحظه به لحظه باهم بودنشان را مرور
 میکرد لحظه هایی که حال برایش معنی دیگری داشت..حسی سروپای وجودش
 را فرا گرفته بود حسی که تردید داشت نامش را عشق بگذارد... با احساسات
 خوب خود کلنجا میرفت.. مگر میشد دختری که از انسان ها خصوصا مردها
 بیزار بود حال یک انسان را دوست داشته باشد.. آن هم یک مرد... مگر می شد

به همین زودی عاشق شده باشد آن هم با وجود آن همه سختی که کشیده بود آن هم آسیبی که دیگران به او رسانده بودند ..با وجود خاطره تلخ عشق اولی که در دل داشت..باوجود گذشته ی کثیف خودش که بی شک هر مردی از آن اطلاع پیدا میکرد به چشم دیگری به پرتو نگاه میکرد و از او دوری میکرد...اما با همه این ،این اتفاق افتاده بود و پرتو عاشق شده بود ...عشق شیرینی که مدتی بود هوش از سرش برده بود و پرتو به تازگی متوجهش شده بود با صدای دست زدن جمع از فکر بیرون آمد و به سیاوش نگاه انداخت که با لبخندی گیتار را بر زمین گذاشت و نگاهش را چرخاند و گفت :مخاطب خاص داشت آهنگم اردلان خندید و گفت :پرتو یه وام ازدواج به این بدبخت بده که عاشق شده رفته پرتو خندید و به خیال اینکه سیاوش نیز متقابلا به او علاقه مند شده گفت:حتما اردلان مشکوک به پرتو نگاه کرد و گفت :چی شده مهربون شدی ؟ پرتو تا خواست لب باز کند و بگوید که به هیچ عنوان مهربان نشده خانوم احمدی گفت:پرتو خانوم مهربون بودن پرتو پوزخندی زد و خیلی صریح به خانوم احمدی گفت:وام تو که حل شد دیگه چرا چاپلوسی میکنی ؟ همه بلند خندیدن و خانوم احمدی که حسابی دمق شده بود گفت:فقط تعریف بود مدت کوتاهی میگذشت که یکی از آقایان کارمند گفت:نظرتون چیه جرائت یا حقیقت بازی کنیم همگی موافقت کردند پرتو ساکت بود و نظری نداد اما فقط سیاوش برخاست و گفت:من باید برم تلفن کنم خوابم میاد شما بازی کنین خوش بگذره پرتو هم که آن جمع برایش بدون سیاوش غیر قابل تحمل می شد سریع برخاست و گفت:منم خوابم میاد باهم بریم پس از رد و بدل شدن واژه شب بخیر بین سیاوش و پرتو با بقیه از جمع جدا شدند و به سمت ویلاها حرکت کردند و پرتو به یک دفعه گفت :صدای قشنگی داری

سیاوش خندید و گفت: ممنون

پرتو خیلی صریح گفت: اما گیتار زدنت زیاد خوب نبود

سیاوش خندید و گفت: باز ممنون

-مثل اینکه تازه یاد گرفته باشی

سیاوش لبخندی شیرین زد و گفت: او هوم یه آدمی هی رفت و اومد و زیر گوشم گفت که یاد بگیرم منم آخرش مجبور شدم که بشم شاگرد سروش

پرتو لبخندی زد و چیز دیگری نگفت پس از طی کردن مسافتی کوتاه به ویلاها رسیدند و به هم شب بخیر گفتند و از هم جدا شدند .

فصل دوازدهم

آنشب پرتو به خاطر افکاری که در سرش بود ... خواندن سیاوش و اهمیتی که به او داده بود و از همه مهمتر اینکه متوجه عاشق شدنش شده بود هرکاری که کرد نتوانست لحظه ای چشم برهم بگذارد و با لبخندی شیرین بر روی لب و ذوق و شوقی وصف نشدنی لحظه هایی را که تا حالا کنارهم بودند... صحبت هایشان و اتفاق هایی را که برایشان رخ داده بود مرور میکرد... همه و همه را از دیدار اول تا گیتار زدن و آهنگ خواندن سیاوش را مرور کرد...

و آنقدر به روزهای پیش و عشقی که به تازگی در قلبش کشف کرده بود فکر کرد تا خورشید آشکار شد و نشان از صبح داد فردای آن روز همگی بار و بندیل پیکنیک را جمع کرده بودند و میخواستند به جنگلی در بیرون از شهر که سروش پیشنهادش را داده بود و یک تفریحگاه عمومی بود بروند پرتو نیز بخاطر بودن در کنار سیاوش پیشنهاد اردلان و سروش را برای رفتن به این پیکنیک قبول کرد همه دور حیات جمع بودند و بر سر اینکه چه کسی در اتومبیل چه کسی بنشیند دعوا میکردند که اردلان همه را دسته بندی کرد و در آخر گفت: من و سروش و سیاوشم با پرتو میریم دلتون بسوزه ماشینش خیلی توپه پرتو بخاطر سیاوش مخالفتی نکرد و اردلان با تعجب

گفت: پرتو موافقی؟ پرتو برای اینکه دستش رونشوداخمی کرد و گفت: میخوام
 بخوابم سر و صدا کنید پرتون میکنم پایین
 اردلان با تعجب گفت: بخوابی که به کشتن میدیمون
 پرتو به سمت سیاوش رفت و سوئیچ را به سمتش گرفت و گفت: توراندگی کن
 سیاوش لبخندی زد و گفت: نه ممنون من با این ماشینا تا حالا رانندگی نکردم
 اردلان سریع گفت: بده منکه یه ساله در حسرته رانندگی با ماشینت ام
 پرتو بدون اعتنا به اردلان به سیاوش گفت: به این دوتا (سروش و اردلان) اعتماد
 ندارم میزنن ماشینمو ناکار میکنن کار خودته
 سیاوش ناچارا باشه ای گفت و سوئیچ را گرفت هرچند در ته دلش خیلی ذوق
 داشت که سوار اتومبیلی که پولش بیشتر از پول خودش بود سوار شود همگی
 سوار ماشینها شدند سیاوش نیز در صندلی راننده جا گرفت و پرتو در صندلی
 کنارش سروش و اردلان نیز در صندلی عقب پرتو سقف ماشین را باز کرد و
 گفت: من میخوابم سر و صد ازتون در نیادا
 همه باشه ای گفتن و پرتو صندلی اش را کمی خواباند و به سمت سیاوش مایل
 شد و چشمانش را روی هم گذاشت...
 /با لباس خواب ارغوانی رنگی بر سر یک جسم بی حال نشسته بود صدای
 جیغهای زنی در گوشش میپیچید... ناگهان سیاوش ظاهر شد و او را هل داد و
 بر سر جسم بی حال شروع به گریه و زاری کرد مدام فریاد میکشید و لحظاتی
 بعد صدای فریادهای سیاوش میان صدای شرشر باران و صدای آمبولانس گم
 شد/
 با شنیدن نامش از زبان شخصی چشمانش را گشود با اضطراب به اطرافش نگاه
 انداخت و متوجه شد که خواب دیده است و حال در جنگل است و سیاوش رو به
 روی او...
 سیاوش بامهربانی گفت: خواب میدیدی؟ حالت خوبه؟

پرتو نفس عمیقی کشید و گفت:خوبم

-بیا بریم بچه ها کنار چشمه اند

-پرتو فقط گفت :تو برو منم میام

سیاوش باشه ای گفت و از پرتو دور شد...

پرتو دستی به صورتش کشید و با خود گفت :یعنی اینم اتفاق میفته...

باز هم خوابی دیده بود که فکر میکرد مانند خواب های قبلیش مطابق با واقعیت باشند خوابی که در آینده ای نزدیک امکان داشت در واقعیت تماشا کند همیشه از خواب هایش که رویدادی در آینده را نشان میداد نفرت داشت و معمولا هم این رویدادها رویدادهایی تلخ و درد اور بودند...

پرتو کلافه چشمهایش را با پشت دست کمی مالید و از ماشین پیاده شد و صدای شرشر آب را دنبال کرد تا به چشمه رسید و روی تکه سنگی کنار آب نشست و دستهایش را به آب زد و در فکر خواب آشفته ای که مطمئن بود خبری از رویدادی در آینده برایش دارد بود که صدای سروش را شنید :چی شده؟چرا پیکری ؟

-پکر نیستم فقط سرم درد میکنه

-واسه چی؟

پرتو پوفی کرد و گفت:مگه سردرد قبلش علت بروزشو اعلام میکنه

سروش خندید و گفت :منظورم اینه که میگرنی چیزی داری ؟

-نه همینطوری درد میکنه

-برم برات قرص بخرم

-تا بری بیای دوساعت طول میکشه تا اونموقع خوب شدم

-راست میگی سیاوش ماساژ دادنش خوبه ولی حیف که دختری و اونم یه کم محدوده

پرتو پوزخندی زد و یاد حرف سیاوش راجب محدودیت‌هایش افتاد و گفت: اونم کشت خودشو با محدودیت هاش

سروش لبخندی زد و گفت: میخواییم وسطی بازی کنیم تونمیی؟

پرتو به ناگاه یاد دوران کودکی و نوجوانی اش افتاد در مدرسه و کوچه اشان اغلب هر روز با دوستانش وسطی بازی میکرد اهی از ته دل کشید و گفت: نه نمیام

سروش دستش را کشید و گفت: باید بیای

-گفتم نه

-فهمیدم ضعیفی پس بیا نخودی شو

پرتو که در بازی وسطی بی رقیب بود برای اینکه به سروش ثابت کند که بازیکن فوق العاده ی است سریع بلند شد و گفت: بهت نشون میدم کی باید نخودی بشه

-باشه

باهم به سمت بقیه که در حال یارکشی بودند رفتند لیلا احمدی و سیاوش در حال یار کشی بودند لیلاتا سروش را دید گفت: سروش رو کشیدم

سیاوش با لبخندی به پرتو نگاه کرد و گفت: پرتو بیا

پرتو لبخندی شیطنت آمیز زد و پشت سر سیاوش ایستاد پس از اتمام یار کشی سنگ کاغذ قیچی کردند و گروه سیاوش وسط افتادند همه سر جایشان ایستادند توپ در دست سروش بود همه ی نگاه ها به توپ سروش بود سروش پرتو را نشانه گرفت و توپ را پرتاب کرد پرتو جای خالی داد و توپ با او برخورد نکرد این بار توپ در دست لیلا افتاد و توپ را به سمت سیاوش پرتاب کرد و چنان ماهرانه اینکار را انجام داد که قدرت هر دفاعی را از سیاوش گرفت و توپ با بازوی سیاوش برخورد کرد تمام یارهای لیلا جیغ کشیدن و خوشحالی کردند بعد از بیرون رفتن سیاوش از بازی توپ به دست اردلان افتاد سروش زیر

گوش اردلان چیزی گفت و اردلان لبخند شیطانی بر لب نشاند و توپ ر با قدرت به سمت پرتو پرتاب کرد و پرتو با دستهایش توپ را گرفت و تمام یارهای لیلایر سر اردلان ریختند و او را بخاطر اشتباهش ملامت کردند پرتو با شیطنت به سیاوش نگاه کرد و گفت: سیا بیا تو

سیاوش با خوشحالی از روی زمین برخواست و به سمت پرتو رفت و گفت: دمت گرم

پرتو لبخندی شیطنت بار زد و گفت: جبران میکنی

سیاوش خندید و گفت: تو دیگه کی هستی؟

و پرتو همینطور که توپ را به سمت سروش پرتاب کرد گفت: جادوگر خبیث

سیاوش که حرف چند وقت پیش خودش را بخاطر آورد خندید و گفت: هنوز یادته؟

-مگه میشه یادم بره؟

ناگهان توپ با او برخورد کرد سروش که پرتاب کننده بود دستی برای خود زد و بلند گفت: گفتم نخودی باش گوش نکردی

پرتو با حرص به سروش نگاه کرد و گفت: من حواسم نبود فکر نکن تو خوب زدی و از بازی بیرون رفت و نشست مدتی گذشت یکی از آقایان از بازی حذف شد و کنار پرتو نشست مدتی بعد دو نفر دیگر از یارهای سیاوش هم حذف شدند و فقط سیاوش باقی ماند وقتی لیلایر باز توپ را به سمتش پرتاب کرد سریع با دستهایش توپ را گرفت به پرتو نگاه کرد و گفت: پرتو بیا تو

پرتو که از جبران کردن سیاوش خنده اش گرفت سریع بلند شد و به کنار سیاوش رفت و گفت: پرتو

سیاوش گفت: سیاوش

-سیا

سیاوش با لجبازی گفت: پرتو

-پرتو

-سیاوش

پرتو خندید و تا خواست بگوید :سیا

تویی به سمت سیاوش پرتاب شد و سیاوش که جای خالی داد ناخود آگاه توپ محکم با پرتو برخورد کرد پرتو با ضربه ی محکم توپ کنترلش را از دست داد و به زمین پرت شد و دستش بر روی زمین خاکی ساییده شد و سوزش شدیدی را احساس کرد سیاوش روی زانوهایش نشست و گفت :پرتو خوبی ؟

پرتو سری تکان داد و گفت :خوبم

-معذرت میخوام تقصیر من شد

پرتو همینطور که بلند می شد گفت :اشکال نداره تلافی میکنم

سیاوش خندید و گفت :ای جادوگر خبیث

پرتو بلند خندید و تا خوسات چیزی بگوید صدای زنگ خور سیاوش به گوش خورد سیاوش سریع به سمت موبایلش رفت .موبایلش را برداشت ونگاهی به آن انداخت لبخندی زد و با مهربانی جواب داد :بله؟

...

-مامان تویی؟

...

-چی شده چرا گریه میکنی ؟

...

-کی؟ الان کجاست ؟

...

-تا دو ساعت دیگه اونجام

سیاوش ملتسمانه گفت: مامان بگو که حالش زیاد بد نیست؟

...

فصل -یعنی چی معلوم نیست؟ دکترای چی میگن؟

...

-مامان من که الان راه میفتم مراقبتش باشید تو رو خدا

-خدافظ

سیاوش مقابل چشمان متعجب پرتو به سمت سروش رفت و آرام به او چیزی گفت و بدون خداحافظی ماشین یکی از کارمنداها را قرض گرفت تا به ویلا برود و ماشین خودش را بردارد و سریع از جلو چشم همه دور شد.

فصل سیزدهم

آن روز بقیه بعد از مدتی به صورت فشرده در اتومبیل های باقیمانده نشستند و راهی ویلا شدند و فردای آن روز به تهران برگشتند در آن مدتی که بعد از سیاوش آنجا بودند هرکس سوالی راجبش از سروش پرسید و سروش تنها پاسخ داد: چیز مهمی نیست

و پرتو نیز ترجیح داد سوالی نپرسد یک هفته ای از آن روز و برگشتن همه به سرکار میگذشت در این مدت سیاوش هر روز پکر و بی حوصله به شرکت رفت و آمد میکرد و پرتو دیگر برایش دلیل چهره ی خسته سیاوش عادت شده بود اما هنوز کنجکاویش ارضا نشده بود که دلیل غمگین شدن سیاوش چیست از طرفی هم مشکلاتی برای خانواده ای که در خانه اش کار میکردند ایجاد شده بود... مشکلاتی که گویی ناشی از دختر زیبایشان نفس بود نرگس خانوم و آقا محسن فقط به پرتو گفتند که حالش زیاد خوب نیست اما پرتو نمی دانست دلیل احوال بد نفس چیست؟ هرچند برایش چندان هم مهم نبود.. یک روز سرد پاییزی بود آسمان ابری و در انتظار تلنگری برای باریدن پرتو در رخت خواب بود و باز هم ان خواب آشفته را می دید آن فریاد های زنانه و سیاوش.

با صدای جیغ زنانه ای که شنید از خواب پرید و با آشفتگی دستی به صورت خیس عرقش کشید و باز هم آن جیغ زنانه را شنید سریع با همان لباس خواب کوتاه ارغوانی رنگ از اتاق بیرون رفت و به دنبال صدای نرگس خانوم که جیغ میکشید گشت در اخر سر از اتاق نفس در آورد نرگس خانوم کنار جسم بی جان نفس که بیهوش روی زمین افتاده بود نشسته بود و جیغ میکشید و گریه میکرد پرتو سریع به سمت نرگس خانوم رفت کنارش نشست و گفت: چی شده؟

نرگس خانوم گریه اش شدت گرفت وگفت:حالش بد شده دوباره

-چرا واسه چی؟

-بیماری قلبی داره

پرتو یک دفعه شوکه و متعجب به نفس نگاه کرد و در دل گفت:چرا دختر به این جوونی بیماری قلبی داره؟

همینطور ماتش برده بود که صدای آقا محسن اومد زنگ زدم اورژانش الان میان

پرتو نگاهی به لباسی که بر تن داشت کرد اصلا مناسب نبود اما خب آقا محسن سن پدرش را داشت و از طرفی نگران حال دخترش بود نرگس خانوم همینطور گریه میکرد و آقا محسن هم نگران تو اتاق رژه میرفت و پرتو هم همینطور بر سر جسم بی جان نفس نشسته بود نفس نشسته بود که صدای مردانه ای شنید:مامان..بابا کجائید

آقا محسن سریع از اتاق بیرون رفت و پرتو متعجب به نرگس خانوم نگاه کرد وگفت:کی اومده؟

نرگس خانوم میان گریه گفت:نامزدش

پرتو آهانی گفت و تا خواست برخیزد و از اتاق بیرون برود صدای قدم های تند و محکم شخصی به گوش رسید قدم ها آنقدر سریع نزدیک شدند که پرتو حتی نتوانست برگردد و به صاحب قدم ها نگاه بیندازد شخصی که به داخل اتاق آمد همان نامزد نفس با نگرانی و قدمهای تند به سمت نفس رفت و چون مقابل نفس

نشسته بود پرتو را کنار زد و هل داد و جای پرتو نشست سر نفس را بالا آورد و روی پایش گذاشت .. پرتو که به زمین پرت شده بود و عصبی بود سریع صاف نشست و تا خواست لب باز کند و بر سر شخصی که او را هل داده بود فریاد بکشد نگاهش به چهره ی آن شخص ثابت ماند .. چشمانش را بست و به هم فشرد و دوباره باز کرد اما خواب نبود این یک کابوس واقعی بود خشکش زده بود و قدرت و توان هیچ کاری را نداشت برایش غیر قابل باور بود شخصی که الان کنارش به عنوان نامزد نفس نشسته بود همان سیاوشی باشد که به تازگی قلبش را به او داده بود ..

همان سیاوشی که بعد از مدت ها حالش را خوب کرده بود و سبب خنده ها و شادی هایش بود... آری برایش غیر ممکن بود سیاوشی که فرشته ی نجاتش و کسی که در این دنیا دوستش داشت متعلق به شخص دیگری باشد .. آن هم متعلق به دختری که از طبقه ی اجتماعی متفاوتی با پرتو قرار داشت نگاه مغمومش میان بازوان سیاوش که نفس را محصور کرده بودند و اشک هایی که بخاطر نفس صورت سیاوش را خیس کرده بودند میچرخید .. بغض گلویش را فشرد احساس میکرد دیگر نمی تواند با این بغض سرکش مقابله کند گویی آسمان آرام چشمانش پس از سالها خیال بارش داشت .. دیگر نمیتوانست آنجا بماند باید هر طور شده آژ آن اتاق خارج می شد... دستگیره کمدی که در نزدیکیش بود را گرفت و به هر زحمتی بود برخاست .. احساس سرگیجه و حالت تهوع به او دست داده بود و قادر به ایستادن نبود و از طرفی نیز قادر به ماندن در آن اتاق ... پس توانش را بکار گرفت و از اتاق خارج شد به سمت در خروجی دوید و سریع در را باز کرد و با همان لباس خوابی که حتی نصف بدن عریانش را هم پوشانده بود از ساختمان خارج شد و در را رها کرد و با تمام قوا به سمت انتهای حیاط دوید صدای مهیب رعد با صدای آه بلند و سوزناکی که پرتو کشید آمیخته شد و پرتو مغلوب بغض گلویش شد اشکهایش سرزده برگونه هایش جاری شدند همینطور می دوید و اشک می ریخت که با برخورد قطرات سرد باران با بدن نیمه عریانش از حرکت ایستاد به آسمان نگاه کرد گویی آسمان هم مانند پرتو دلی پر داشت ... با دیدن اشک های آسمان گریه اش شدت گرفت .. به هق هق افتاده بود و قطرات سرد باران و هق هق گریه اش امانش را

بریده بود .. احساس میکرد هوا کم آورده است و هیچ هوایی نیست تا از آن نفس بکشد . روی زانوهایش افتاد دستش را روی گلویش گذاشته بود و میان هق هق گریه اش تلاش میکرد برای نفس کشیدن ... اما هرچه بیشتر تلاش میکرد کمتر موفق بود مدتی گذشت دیگر ناتوان روی زمین سنگی افتاده موهای خیسش به صورت و پیشانیاش چسبیده بود دندان هایش از فرط سرما به هم برخورد میکرد و نفس تنگی اش هم از طرفی آزارش میداد ... حالش اصلا خوب نبود آنقدر که مرگ را در یک قدمی خود می دید .. اگر تلاش میکرد میتوانست فریاد بزند و کمک بخواهد اما دیگر زندگی برایش بی ارزش تر از آن بود که بخاطرش تلاش کند تا از کسی کمک بخواهد و خود را تحقیر کند هیچ گاه در زندگی خوشحال نبود پس چه بهتر که داشت تمام می شد .. مدتی میگذشت و پرتو در همان حال روی زمین افتاده بود چشمانش نیمه باز بودند و باران همچنان می بارید سرما تمام وجودش را فرا گرفته بود به سختی نفس می کشید دندان هایش مدام با هم برخورد میکردند و حال خوبی نداشت گویی واقعا داشت تمام می شد زندگی که تا به حال یک روز خوش به او نشان نداده بود ... دیگر نا امید از تلاش برای حفظ زندگی تلخ دست کشید و خود را برای وداع آماده کرد که صدایی شبیه صدای آژیر امبولانس به گوشش خورد با کمی تقلا سرش را بالا آورد و به ساختمان خانه نگاه انداخت دو مرد با روپوش سفید از ماشین امبولانس پیاده شدند و با برانکاردی در دست به داخل خانه رفتند پس از مدتی باران کاملا بند آمد و آنقدر سریع آفتاب جایگزین باران شد که پرتو به باران چند دقیقه پیش شک کرد پرتو همینطور بی جان روی سنگ فرش حیاط افتاده بود و نگاهش روی در خانه خشک شده بود .. به زحمت نفس میکشید که یک دفعه در خانه باز شد همان دو مرد با برانکاردی که رویش نفس را گذاشته بودند از خانه خارج شدند نگاه پرتو روی فردی که دلیل نفس کشیدنش بود ثابت ماند . سیاوش دست نفس را در دست داشت و همراه آن دو مرد در کنار برانکارد قدم بر میداشت پرتو دیگر نه صدای گنجشک ها را می شنید ... نه نگاهش جایی را می دید و نه تلاش میکرد برای نفس کشیدن دیگر نفس نکشید ... اکسیژنی نبود تا نفس بکشد زیر لب گفت: خدا حافظ سیاوش و در حالی که بغض بدی گلویش را میفشرد پلک هایش روی هم افتادند

فصل چهاردهم

با شنیدن صدای شخصی که نامش را صدا میکرد تکانی خورد و چشمانش را به آرامی گشود و با موجی از نور مواجه شد سریع دستش را بالا آورد و مقابل چشمش گرفت و نگاهش را به لوله های نازکی که از دستش آویزان بود ثابت ماند .. با تعجب به محیط اطرافش نگاه انداخت .. با خود گفت :من کجام؟ متوجه ماسک اکسیژن روی دهانش شد ماسک را برداشت همان لحظه صدای زنانه ای شنید :پرتو خانوم حالتون خوبه ؟

به سمت صدا نگاه کرد نرگس خانوم بود که کنار تختش ایستاده بود با تعجب به نرگس خانوم نگاه کرد و گفت :ما کجاییم؟ من چرا زنده ام ؟

نرگس خانوم با مهربانی گفت :ما بیمارستانیم خدا بهتون رحم کرد خانوم که زنده موندید

پرتو با تعجب گفت :کی منو آورد اینجا؟ تعریف کن چی شده ؟

-آمبولانس اومدش و داشتن نفسو میبردن که آقا محسن از دور شما رو دیده بود به من گفت منم چون لباستون مناسب نبود رفتم از خونه یه پتو آوردم کشیدم روتون و پرستارا شما رو با نفس آوردن اینجا

پرتو سریع نگاهی به لباسهایش کرد و با دیدن لباسهای بیمارستان به تنش نفس راحتی کشید و گفت:نفس چطوره ؟

چشمهای نرگس خانوم به یک دفعه پر از اشک شد و گفت :خطر رفع شد اما دکترا گفتن اگه عمل نشه...

حرفش را ادامه نداد یعنی نتوانست ادامه بدهد بغض گلویش این اجازه را به او نمیداد پرتو فقط گفت:خوب میشه نگران نباشید و زیر لب با حرص گفت:نترس نیممیره تا منو دق نده نیممیره

روی تخت دراز کشیده بود و به اتفاق های اخیر فکر میکرد و مدام زیر لب به خود میگفت:عشق دیگه بسه تا الانم کارای ممنوعه زیاد انجام دادی

با خود و احساس خود در جدال بود یک سمت احساساتش بودند و سیاوش و سمت دیگر عقل و منطقش بود و نفس

هر چقدر که فکر میکرد ادامه دادن به احساسش کار احمقانه ای بود زیرا سیاوش هم قلبش و هم جسمش متعلق به فرد دیگری بود..فردی که از لحاظ ظاهری بسیار برتر از پرتو بود اما از نظر اجتماعی بسیار پایین تر از پرتو..در همین افکار غرق بود که تقه ای به در خورد و پرتو بدون اینکه روسری اش را سر کند گفت :بیا تو

در باز شد و سیاوش با یک کیسه در دست به داخل اتاق آمد و در را بست پرتو با دیدن سیاوش تمام حقیقت های تلخ را برای خودش مرور کرد تا دیگر حتی به سیاوش نگاه عاشقانه هم نکند سیاوش به سمت پرتو رفت و با لبخندی گفت:حالت خوبه ؟

پرتو که نا خود آگاه اخمهایش در هم رفته بود فقط سری تکان داد و لب باز نکرد سیاوش با تعجب نگاهش کرد و گفت:چیزی شده ؟

پرتو هیچ نگفت که سیاوش باز پرسید :پرتو خانوم چرا اخم کردین ؟

پرتو برای اینکه سیاوش را دست به سر کند فقط گفت:نه فقط سرم درد میکنه

-میخوای به پرستار بگم یه دارویی چیزی بهت بده ؟

-نه بخوابم خوب میشم

سیاوش خندید و گفت :یدفعه بگو مزاحم راحت باش

پرتو با جدیت گفت:آره مزاحمی

سیاوش هم خنده اش را جمع کرد و به سمت یخچال گوشه ی اتاق رفت و کیسه ای را که دستش بود را داخل یخچال گذاشت و گفت :برای نفس یه ذره کمپوت خریده بودم گفتم برای توام بیارم

پرتو بدون اینکه نگاهش کند گفت :الان کیف پولم همراهم نیست بعدا پولشو بهت میدم

سیاوش به پرتو نزدیک شد و با کنجکاو ی پرسید: پرتو خانوم چرا یه موقع خوب و مهربون می شید یه موقع بد اخلاق؟

پرتو با تعجب به سیاوش نگاه کرد و گفت: من کی مهربون بودم که خودم یادم نمیاد؟

سیاوش خندید و گفت: در هر حال لبخند بیشتر بهت میاد بهت پیشنهادش میکنم پرتو چیزی نگفت که سیاوش باز گفت: نمیخوای به کسی خبر بدی بیاد پیشت؟

-نه فردا مرخص میشم دلیلی نداره خاله بازی راه بندازم که سیاوش پوزخندی زد و گفت: هرطور راحتی من دیگه میرم شمام استراحت کن سیاوش به سمت در قدم برداشت که با حرف پرتو متوقف شد: آقای سوپر من وایسا ببینم

سیاوش با تعجب به سمت پرتو برگشت و گفت: با منی؟

پرتو خیلی جدی گفت: نه با اون پیرهن مشکیم که کنارت وایستاده

سیاوش با تعجب به اطرافش نگاه انداخت که با شنیدن صدای بلند قهقهه پرتو متوجه حماقت خود شد و کمی سرش را خاراند و به پرتو خیره شد تا خجالت بکشد و دست از خندیدن بکشد اما هر چقدر نگاه کرد بی فایده بود و سیاوش بالاخره لب باز کرد و گفت: میشه 200 هزار تومن

پرتو به یک دفعه به خندیدنش خاتمه داد و متعجب گفت: چی؟

-نمیشه که یکی مجانی شمارو بخندونه دلکا هم پول میگیرن من که مهندسم پس باید پول اینکه خندوندمتون رو بدید

پرتو پوزخندی زد و گفت: من پول زور به کسی نمیدم

سیاوش متقابلا پوزخند زد و گفت: پول زور نیست حقمه این همه خندیدی پس رد کن بیاد

-عمر!

-باشه فهمیدم دستت خالیه میزنم به حسابت یادت باشه به من بدهکاری

پرتو لبخندی زد و گفت :فعلا که جنابعالی به من بدهکاری

سیاوش با تعجب گفت :کی من ؟

-بعله شما

-اونوقت چقدر ؟

-راستش نرخ دیه ی شکوندن دستو نمیدونم

سیاوش که حسابی گیج شده بود متعجب گفت :واضح حرف میزنی ؟

پرتو لبخندی شیطانی زد و گفت :وقتی نفس حالش بد شده بود هلم دادی خوردم زمین و دستم درد گرفت یا بهتره بگم شکست و شما موظفی دیشو تمام و کمال بپرداز

سیاوش خندید و گفت :واقعا ببخشید اینقدر نگران نفسم بودم که حواسم نبود شرمنده ام به خدا ولی قول میدم تو و نفس که مرخص شدید من و تو و نفس و سروش 4 تایی بیرون مهمون من ...

پرتو نمیدانست برای نگرانی سیاوش به خاطر نفس ناراحت باشد یا بیرون رفتنی که نفس هم بود ..پرتو که لحظاتی بود نامزد داشتن سیاوش را فراموش کرده بود حال با حرف سیاوش دوباره به یاد حقیقتی که به تازگی متوجه اش شده بود افتاد و تک سرفه ای کرد و گفت :باشه من دیگه میخوابم

سیاوش که از تغییر حالت ناگهانی پرتو متعجب شده بود کلافه گفت :باشه خوب بخوابی و سریع از اتاق بیرون رفت و پرتو نفسش را با صدا بیرون داد و به خود گفت :تو ادم نمیشی و ملافه را با عصبانیت از روی خود برداشت و از تخت پایین آمد و به سمت یخچال رفت و درش را باز کرد کیسه ی کمپوت ها را باز کرد و کمپوت گلابی را انتخاب کرد و در یخچال را بست نگاهی به کمپوت انداخت و یاد روزی که گلابی ها به گلویش پریدند افتاد و لبخند تلخی روی لبهایش نقش بست در کمپوت را باز کرد و چند تکه گلابی را داخل دهانش

گذاشت و بغضش را فرو داد و در دل به خود گفت: دیگه نمیتونی گریه کنی ممنوعه کمی از آب کمپوت را سر کشید و لحظه به لحظه آن روز را مرور میکرد که در اتاق به یک دفعه باز شد و با باز شدن در صدایی در اتاق پیچید: راستی یادم رفت ازت،...

پرتو با دهان پر به سمت صدا برگشت و با سیاوش مواجه شد تمام آب کمپوت را فوت کرد و همه ی اب کمپوت روی زمین پاشیده شد سیاوش ابتدا با تعجب به پرتو نگاه میکرد اما پس از لحظاتی یک دفعه قهقهه زد پرتو نیز سریع گلابی ها را میجوید و به سیاوشی که از خنده سرخ شده بود می نگریست بالاخره گلابی ها را قورت داد اما خنده سیاوش هنوز پایان نیافته بود پرتو با صدای بلندی گفت: چرا همیشه وسط کمپوت خوردن من مزاحم میشی؟

خنده سیاوش تشدید شد و پرتو خودش نیز به خنده افتاد و آنقدر خندیدند تا خسته شدند و بعد از مدتی خندیدن دست کشیدند و پرتو گفت: کاری داشتی برگشتی؟

-یه سوال میخواستم بپرسم البته سروش ازم خواسته که بپرسم

-بپرس

سیاوش کمی مکث کرد و پرسید: تو و اردلان رابطه ی خاصی باهم دارید؟ پرتو با اینکه منظور سیاوش را متوجه شده بود خود را به کوچه ی علی چپ زد و گفت: آره پسر عمومه

-نه گفتم رابطه ی خاص

پرتو باز گفت: پسر عمومه

سیاوش کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: منظورم رابطه ی عاشقانهست پرتو بلند قهقهه زد سیاوش فقط با تعجب نگاهش کرد و پرتو بعد از مدتی به خندیدن خاتمه داد و گفت: یعنی اینقدر احمق به نظر میام؟

-خب تو ویلا بغلت کرد سروش فکر دیگه ای کرد

-خب حالا به سروش چه ربطی داره؟

سیاوش لبخندی زد و گفت: هنوز نفهمیدی سروش ازت خوشش اومده؟

پرتو با بیخیالی گفت: چرا فهمیدم اما بازم به اون ربطی نداره

سیاوش متعجب گفت: نداره؟

-اوهوم چون من از اون خوشم نیومده

سیاوش خندید و تا خواست لب باز کند تلفن همراهش زنگ خورد سریع جواب داد

-جانم نفس؟

-پیش پرتوam

-چی هوس کردی؟

-فقط خیار؟

-چشم خانوم میرم برات میخرم

-امر دیگه ای نیست؟

-خداحافظ

سیاوش تماس را قطع کرد و به پرتو گفت: نفس خیار هوس کرده میرم برات بگیرم تو چیزی نمیخوای؟

پرتو بدون اینکه به سوال سیاوش پاسخ دهد زیر لب گفت: مگه حاملست؟

سیاوش که گوش های تیزی داشت حرفش را شنید و اخمی کرد و گفت: مثل اینکه نمیخوای خداحافظ

سیاوش از اتاق بیرون رفت و پرتو باز به سمت یخچال رفت اما اینبار کیسه ها را برداشت و با حرص داخل سطل زباله پرت کرد.

فصل پانزدهم

21 مهر ماه بود پرتو روی صندلی گهواره ایش داخل بالکن اتاقش که رو به قسمت پشتی ساختمان باز می شد نشسته بود سعی میکرد افکار خود را سر و سامان دهد سعی میکرد تا خود را در برابر راه سختی که در پیش دارد مقاوم سازد راه سختی که نامش فراموشی بود

تصمیم گرفته بود حتی اگر غیر ممکن هم بود سیاوش را به فراموشی بسپارد، با اینکه میدانست این کار بسیار برایش دردناک و دشوار است اما ناچار بود که تنها کسی را که دوست داشت را فراموش کند... همینطور در افکارش غرق بود که صدای جیغ شخصی را شنید که گفت: پرتو جون

با تعجب به سمت صدا برگشت نفس بود پرتو ناخودآگاه اخمی کرد یادش نمی آمد که به نفس اجازه داده باشد با او صمیمی و مانند یک دوست رفتار کند اما 3-4 روزی می شد که نفس با پرتو صمیمی برخورد میکرد و پرتو حتی به او گفت که حدش را بداند و نفس اول کمی ناراحت شد اما سپس گویی همه ی حرف های پرتو را نشنیده باشد دوباره با او صمیمی رفتار میکرد پرتو کلافه به دختر 24 ساله ای که مانند بچه ها بود نگاه کرد و گفت: چیه چی شده؟

نفس نزدیک شد و با ذوق گفت: سیاوش زنگ زد بهم گفت شب 4 تایی قراره بریم بیرون

پرتو با تعجب گفت: 4 تایی؟ واسه چی؟

-من و تو و سروش و سیاوش میشیم 4 تا سر قضیه ی همون دستت که سیا ناکارش کرد میخواد عذر خواهی کنه

-تو از کجا قضیه ی دست منو میدونی؟

-سیا تعریف کرد

پرتو سری تکان داد و گفت: آهان ولی به سیا بگو

پرتو مکث کرد و گفت: به نامزدت بگو من حالم خوب نیست شما برین

نفس دست پرتو را گرفت و کشید و گفت :اذیت نکن دیگه پرتویی زود به خودت برس بریم برادر شوهر عزیزمو زیاد در انتظار نذار

پرتو کلافه دستش را آزاد کرد وگفت :اه نفس اینقدر با من صمیمی رفتار نکن من دوستت نیستم رئیستم

نفس خندید و گفت :چشم رئیس ولی قراره امشب خوش بگذرونیم اذیت نکن سیاوش هم گفت اگر مخالفت کردی به زور آمادت کنم

-باشه برو بیرون خودم حاضر میشم

-واقعا؟

-اوهوم برو

نفس خندید و گفت :حسابی خوشگل کنیا و از اتاق بیرون رفت

پرتو با حرص به عکس خودش در آئینه نگاه انداخت و گفت :نمیدارن فراموشت کنم سیاوش ...نمیدارن

مشغول آرایش کردن شد با اینکه حوصله نداشت اما دلش میخواست امشب خیلی زیبا شود میخواست در برابر نفس کم نیاورد و زیبا تر شود با اینکه منکر حسادتش به نفس بود اما به نفس حسادت میکرد ...به زیبایش..به خانواده اش

و از همه مهمتر نامزدش

مدام خود را با نفس مقایسه میکرد با اینکه نفس فقیر بود و بیمار با اینهمه از پرتو خوش بخت تر بود زیرا نفس پدر و مادری مهربان و دلسوز و مردی را داشت که حتی از چشمانش میتوان عشق را خواند ...

آرایش کردنش که تمام شد به سمت کمد لباسهایش رفت و مانتوی پاییزه ی سیاه رنگی همراه با شلوار جین سیاه و شال و کفش و کیف سیاه پوشید ...

رنگی را انتخاب کرده بود که شباهت زیادی به رنگ روزگارش داشت...

وسایلش را برداشت و همزمان با اینکه از اتاقش بیرون رفت با نفس مواجه شد
ارایش رنگ پوستش با چشمان عسلی زیبایش همخوانی داشت و موهای عسلی
رنگ طبیعی اش را کج روی صورتش ریخته بود و تیپ قهوه ای گرمی زده بود
پرتو سرتاپای نفس را ورنداز کرد و در دل به خود گفت :وقتی این هست
سیاوش به من نگاه هم نمیکند که ،تشری به خود زد و به این فکر میکرد که
چرا سیاوش که نامزد دارد باید به او نگاه کند با این حال که پرتو با احساسش
کلنجار میرفت و سعی در انکار حسادتش و فراموش کردن سیاوش داشت.
دلش میخواست سیاوش نفس را نه بلکه او را ببیند...با نفس به سالن رفتند و
پرسید :اون دوتا کی میان ؟

-جلو درن عشقامون

پرتو با تعجب پرسید :عشق تو که معلومه عشق من کیه ؟

نفس همینطور که به سمت در قدم برمی داشت گفت :سروش دیگه

پرتو سریع مچ دست نفس را گرف و مانع حرکتش شد و نا خود آگاه فشار
محکمی به دست نفس وارد کرد که صدای آخ نفس در آمد و پرتو عصبی و با
لحنی تند گفت :دیگه نشنوم همچین حرفی بزنی فهمیدی؟

نفس متعجب به پرتو نگاه کرد و فقط سری تکان داد .پرتو دست نفس را رها
کرد و گفت :بریم شوهر و برادر شوهرت منتظرن

نفس که هنوز گیج بود فقط گفت :بریم

با هم از خانه خارج شدند و با سیاوش و سروش که به اتومبیل سیاوش تکیه
داده بودند مواجه شدند .نفس به سمت سیاوش پرواز کرد و خود را در آغوش
سیاوش انداخت وگفت :سیا دلم برات تنگ شده بود

سیاوش نفس را از خود جدا کرد پیشانیاش را بوسید و گفت :منم نفسم

بغض بدی گلوی پرتو را فشرد حس میکرد نمیتواند روی پاهایش بایستد به
خاطر همین بدون سلام به کسی سریع در عقب را باز کرد و پشت صندلی راننده

نشست سرش راخم کرد و با دست گلویش را گرفت حس میکرد هوا کم آورده است گویی هیچ اکسیژنی نبود تا پرتو نفس بکشد شیشه را پایین آورد و به سختی گفت: سوار شید زود بریم من حال خوب نیست

همه سریع داخل ماشین جا گرفتند و سروش که کنار پرتو نشسته بود با نگرانی پرسید: چرا خوب نیستی؟

پرتو آنقدر عصبی بود و طوری حالش خراب بود که بر روی صحبت کردنش هیچ تسلطی نداشت و تقریباً فریاد زد: به تو ربطی نداره

همه با تعجب به پرتو نگاه کردند و پرتو نگاهش را به سمت بیرون سوق داد و گفت: حال خوب نیست چیزی نگیید، نگاهم نکنید

همه نگاه هایشان را از پرتو گرفتند و سیاوش هم در سکوت ماشین را روشن کرد و راه افتاد ...

پرتو آنقدر به ماشین ها و عابرها نگاه کرد تا کم کم چشم هایش بسته شدند و به خواب فرو رفت. مدتی بعد با متوقف شدن ماشین چشمانش را گشود و کمی تکان خورد که سروش با لبخندی خوبی؟

پرتو سریع تکان داد و گفت: خوبم

نفس هم با مهربانی گفت: خوب خوابیدی؟

-آره

سیاوش -دیگه پیاده بشین منکه بدجوری گشمنه

همه از ماشین پیاده شدند و نفس دست سیاوش را گرفت و با هم قدم برداشتند و پرتو و سروش هم شانه به شانه ی هم حرکت کردند و به داخل رستوران رفتند سر میز 4 نفره ای نشستند و گارسون به سمتشان آمد و خوش آمد گفت و منوهای غذا را به آنها داد پرتو بدون اینکه نگاه کند سریع گفت: یه پرس جوجه ی مخصوص با ماست سالاد و دوغ و نوشابه برای من بیارید همه با تعجب به پرتو نگاه کردند که پرتو با تعجب گفت: چیه؟ چرا اینجوری نگاه میکنین؟

سیاوش خندید و گفت: معلومه خوش خوراکی

پرتو بدون لبخندی گفت: آره خیلی

همه سفارش غذا دادند و بعد از مدتی سفارش هایشان را آوردند همه مشغول خوردن شدند پرتو با ولع غذا میخورد همیشه همینطور بود زمان هایی که ناراحت و غمگین بود بیش از اندازه غذا میخورد تا حدی که بالا می آورد آنقدر سریع غذایش را تمام کرد که همه متعجب نگاه کردند که پرتو گفت: بخورید دیگه

نفس متعجب گفت: اینقدر تند خوردی دل درد نگیری یه وقت

-نمیگیرم

پرتو گارسون را صدا کرد و یک پرس جوجه ی دیگر سفارش داد و بعد از آوردن سفارشش آن پرس را کامل خورد و گفت: چقدر آروم میخورین

صدای سروش را که کنارش نشسته بود شنید و به او نگاه کرد

-تو خیلی تند خوردی

پرتو با دیدن اخم چهره ی سروش متعجب شد اما بعد لحظاتی نگاهش را از سروش گرفت و شانه ای بالا انداخت بعد از صرف شام سیاوش به سمت صندوق رفت و بقیه هم از سر میز برخاستند و همگی از رستوران خارج شدند و سوار ماشین شدند در راه سیاوش و سروش و نفس باهم شوخی میکردند و میخندیدند و پرتو هم که از خنده های آن ها کلافه شده بود شیشه را تا ته پایین داده بود و سرش را از شیشه بیرون برده بود از شدت سردرد چشمانش را بسته بود و با دست شقیقه هایش را ماساژ میداد... هر وقت اعصابش بهم میریخت سر درد میگرفت سردردی که حالش را بدتر میکرد... با متوقف شدن ماشین چشمانش را گشود به اطراف نگاه انداخت رو به روی خانه اش بود سریع پیاده شد و قبل از اینکه کسی حرفی بزند به سمت در رفت کلید را در قفل چرخاند و وارد شد اما در را باز گذاشت تا نفس وارد شود به سمت ساختمان

خانه میرفت که دستش کشیده شد و به عقب برگشت با تعجب به سروش نگاه کرد و گفت: چیکار میکنی؟

سروش دست پرتو را رها کرد و گفت: باید حرف بزنیم

پرتو بی توجه به حرف سروش به سمت در نگاه انداخت و گفت: نفس نمی آد؟

سروش مودیانه گفت: اونا رفتن نامزد بازی پرتو تمام حرصش را روی دست مشت شده اش خالی کرد و گفت: خوب تو چرا اومدی تو؟

-گفتم که باید با هم صحبت کنیم

-خوب میشنوم

سروش به تاب اشاره کرد و گفت: میشه بشینیم؟

-اوهوم

با هم به سمت تاب رفتند و با فاصله نشستند

پرتو گفت: خوب؟

سروش بی مقدمه گفت: تو سیاوش رو دوست داری؟

پرتو بهت زده به سروش نگاه کرد حتی تصورش را هم نمیکرد که کسی متوجه احساسش نسبت به سیاوش شده باشد دست پاچه و مضطرب به سروش نگاه کرد و در حالی که سعی میکرد عادی به نظر برسد بلند خندید و لا به لای خنده گفت: شوخی میکنی؟

سروش پوزخندی زد و گفت: آگه تا الان شک داشتم با عکس العملی که نشون دادی مطمئن شدم

با این حرف سروش پرتو خنده اش را قطع کرد و فقط نگاهش کرد که سروش گفت: سیا و نفس همدیگرو خیلی دوست دارن هیچ وقت سیا مال تو نمیشه فراموشش کن

پرتو اخمی کرد و گفت: داری اشتباه میکنی من نه تنها سیاوش رو بلکه هیچ کس رو دوست ندارم

سروش پوزخندی و گفت: پرتو من روانپزشکم هر کی رو گول بزنی منو نمیتونی

پرتو یکدفعه کنترل خود را از دست داد و بلند شد و فریاد کنان گفت: تو روان پزشک نیستی تو روانیی از خونه ی من گمشو برو بیرون

سروش خونسرد بلند شد رو به روی پرتو ایستاد و گفت: من میرم تو هم خوب بشین فکر کن... سیاوش هرگز نفس رو ول نمیکنه اون هیچ وقت مال تو نمیشه

پرتو عصبی به سمت سروش حمله ور شد با دست او را هل داد و گفت: خفه شو.. خفه شو عوضی برو گمشو دیگه نمیخوام ببینمت گمشو

سروش پوزخندی زد و از پرتو دور شد پرتو دیگر قادر به ایستادن نبود روی زانوهایش افتاد کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: تو ضعیف نیستی پرتو تو ضعیف نیستی تو ملودی نیستی

فصل شانزدهم

با تقه ای که به در خورد نگاهش را از کتاب گرفت و به در دوخت و گفت: بیبا تو

در باز شد و نفس با چهره ای شاد و لبخندی روی لب هایش وارد اتاق شد و در را بست و گفت: سلام کتاب میخواندی؟

-اوهم کاری داشتی؟

نفس به پرتو نزدیک شد و پاکتی زیبا روی میز مطالعه اش گذاشت و گفت: این برای شماست

پرتو متعجب به پاکت نگاه کرد و سپس به نفس نگاه انداخت و گفت: این چی هست؟

لبخند نفس عریض شد و گفت: کارت دعوت جمعه جشن نامزدی من و سیاوشه

پرتو متعجب گفت :چی مگه شما نامزد نیستید ؟

-چرا ولی ما فقط 6 ماهه پیش بینمون یه صیغه ی محرمیت خونده شد و فقط خانواده هامون میدونن که نامزدیم الان میخواییم جشن بگیریم

پرتو سری تکان داد و در حالی که سعی میکرد احساساتش را نادیده بگیرد گفت :سعی میکنم پیام

-ما منتظریم سعی نکن حتما بیا

پرتو به تکان دادن سر اکتفا کرد و نفس از اتاق خارج شد به محض خارج شدن نفس از اتاق پرتو با حرص کارت دعوت را به سمت دیوار پرتاب کرد و جیغ خفیفی کشید سرش را میان دستانش قرار داد و به فکر فرو رفت به این فکر میکرد که قادر به حضور در آن جشن هست ؟

جشنی که سیاوش و نفس باهم بودندشان را به همه اعلام میکنند قطعا حضور در این جشن کذایی برای پرتو غیر ممکن بود اما احساسی در درونش بود که او را وادار میکرد تا به رفتن بی اندیشد

فصل هفدهم

روزها از پی هم میگذشتند و زمان زیادی تا فرا رسیدن جشن باقی نمانده بود پرتو هنوز تصمیم به رفتن یا نرفتن نگرفته بود 8 آبان ماه بود و روز جشن و پرتو در دو راهی رفتن یا نرفتن بود و مدام در اتاق راه میرفت که صدای زنگ تلفن او را از افکارش بیرون آورد به سمت تلفن رفت و جواب داد :بله ؟

صدای اردلان شنیده شد :الو سلام پرتو کجایی؟

-خونه ام

-نرفتی آرایشگاه ؟

-نه

-مگه نمیای جشن سیاوش

-اولا معلوم نیست برم یا نه دوما عروسی عمه ام نیست که برم آرایشگاه سوما تو از کجا میدونی؟

-سیاوش دعوت کرده گفتم پیام دنبالت با هم بریم

-اگه اوادم بهت میگم

-باشه حتما خبر بده دوست دارم بای

-خفه

اردلان خندید و گفت: شوخی کردم بی جنبه نشی بیفتی دنبالم

پرتو نیز بلند خندید و گفت: قطع میکنم تماس را قطع کرد و تلفن را سر جایش گذاشت فقط چند ساعت به آغاز جشن مانده بود که پرتو بالاخره تصمیم قطعی خود را گرفت و سریع به حمام رفت پس از یک حمام مختصر با همان حوله ی تن پوشش پشت میز نشست سشوار را از کشو بیرون آورد و به برق زد و شروع به خشک کردن موهایش کرد و وقتی کار خشک کردن تمام شد سریع مختصر اتویی به مویش کشید و موهای جلوییش را به سمت بالا هدایت کرد از طرفین دو دست از موهایش را جدا کرد و بافت و آن را روی سرش مانند تل درست کرد نگاهی کلی به موهایش انداخت و لبخند رضایت مندی بر لب نشان داد و مشغول آرایش صورتش شد چشمانش را با سایه سیاه و سرمه ای آرایش کرد و با کمی ریمل به آرایش چشمش خاتمه داد و برق لبی هم به لب هایش زد و سریع به سمت کمد لباسهایش رفت و نگاهی کلی به لباسهایش انداخت و در آخر یک لباس مشکی دکلته که تا بالای زانوهایش بود و از قسمت سینه تا گردن و آستین هایش گیپور مشکی بود و همینطور پشت لباس بدن نما و گیپور بود را انتخاب کرد و سریع آن را با جوراب شلواری مشکی کلفت و کفش های پاشنه بلند مشکی پوشید پالتوی سرمه ای رنگ زیبایی که تا زانویش می آمد را به تن کرد و شال مشکی رنگی را نیز آزاد بر سرش انداخت با تمام شدن کارش زنگ آیفون به صدا در آمد سریع کیف دستی و وسایلش را برداشت و از خانه خارج شد و در صندلی جلویی اتومبیل اردلان جای گرفت اردلان با نشستنش سوتی کشید و گفت: اوه چه کردی؟ همه رو دیوونه کردی؟

پرتو پوزخندی زد و گفت: شاعر شدی؟

اردلان خندید و گفت: خوشگل شدی

پرتو تک سفره ای زد و گفت: بودم حالا راه بیفت

اردلان با خنده ماشین را روشن و حرکت کرد پرتو پرسید: جشن کجاست که
گفتی الان راه بیفتیم

-مگه تو کارتو ندیدی؟

-نه

-کرجه

پرتو متعجب گفت: کرج واسه چی؟

-خب خونه ی سیاوش اینا کرجه دیگه

-جدی؟

-آره سیاوش اینجا خونه داره اما خانواده اش تو کرجن سروشم روزایی که
کلاس داره میاد تهران

-عجب نمیدونستم

پرتو با مکثی گفت: جشن تو خونست؟

-نه بابا تالاره

-پس مختلط نیست

-چرا هست تالار دوست سیاوشه گذاشت مختلط بگیره

پرتو لبخندی شیطانی زد و گفت: آی حال میده زنگ بزنی 110

اردلان خندید و گفت: اوه اوه اوه هم صاحب تالاریه بدبخت میشه هم جشن
خراب

پرتو با شوخی گفت: مراقب خودت باش ممکنه زنگ بزنی 110

اردلان با ترسی ظاهری گفت: اوه پس بگو بدبخت شدیم

پرتو ناگهان با به یاد آوردن اینکه در حال رفتن به جشن نامزدی فردی است که دوستش دارد لبخنده اش از بین رفت و اخم غلیظی کرد شیشه ماشین را پایین آورد به بیرون نگاه انداخت ... پس از گذشت مدتی در راه و ترافیک ماندن بالاخره با 45 دقیقه تاخیر به محل مراسم رسیدند پرتو دمق از ماشین پیاده شد اردلان نیز از ماشین پیاده شد و با هم وارد تالار شدند نگاهش را در سالن چرخاند و روی دختری با لباسی یاسی رنگ متوقف شد دختری با موهای بلند عسلی فر شده و چشمانی به رنگ عسل که با آن را با آرایش هزاران برابر زیبا تر شده بودند و لب های صورتی رنگش را به رخ میکشید . چقدر این دختر زیبا بود ... بی شک خدا نفس را برای سیاوش آفریده بود .. دونفر که بی نهایت زیبا بودند .. آنقدر زیبا که شبیه آدم و بشر نبودند همینطور به دخترک زیبا نگاه میکرد مردی را درکت و شلوار خاکستری رنگ دید که دستش را به دور کمر دختر حلقه کرد... سیاوش نیز در آن کت و شلوار زیبا شده بود و با اینکه این اعتراف برای پرتو بی نهایت دشوار بود دردل اعتراف کرد که نفس و سیاوش واقعا بهم می آیند و برای هم ساخته شده اند ... با حسرت به دست مردانه ای که به دور کمر نفس حلقه شده بود می نگریست که صدایی آشنا را از سمت چپ خود شنید خوش اومدید

آهی کشید و به سمت صدا نگاه کرد با دیدن سروش نا خود آگاه اخمی کرد و هیچ نگفت اردلان با سروش دست داد و گفت : مبارک باشه ایشالله .. قسمت خودت داداش

سروش در حالی که به پرتو نگاه میکرد لبخندی شیطانی زد و گفت: ان شاءالله به زودی

اردلان خندید و گفت: اوه اوه مشکوک میزنی طرف کی هست ؟

سروش خندید و گفت : هروقت قطعی شد بهت میگم

وسپس پرتو را خطاب قرار داد و به سمتی اشاره کرد و گفت : اونجا میتونی لباستو عوض کنی

پرتو با همان اخم روی صورتش سری تکان داد و به سمت اتاقی که سروش نشان داد رفت و وارد اتاق شد ..اتاق پراز زنان و دخترانی بود که مشغول آراستن خود و تعریف از لباس بودند پرتو سریع پالتو وشالش را آویزان کرد و به عکس خود در آئینه نگاه انداخت و موهایش را مرتب کرد و زیر لب زمزمه کرد :پرتو باش..قوی ...محکم

نفس عمیقی کشید و از اتاق خارج شد و با نگاهش اردلان را جست و جو کرد و بعد از لحظاتی او را سر میزی با سروش یافت به سمتشان رفت و بدون اینکه به آن ها نگاه کند با فاصله ی یک صندلی از اردلان نشست و بلافاصله سروش گفت :خیلی خوشگل شدی

پرتو فقط پوزخند زد و حرفی نزد.که سروش دوباره گفت :فکر نمی کردم بیای -قرار نبود پیام لحظه آخر تونستم کارامو جمع و جور کنم

سروش پوزخندی زد و گفت :بعله شما به خاطر کار ممکن بود دنیای پرتو تهدید آمیز نگاهش کرد و لب باز نکرد

سروش پایین بود و با انگشتانش بازی میکرد که صدای شاد و دوستانه ی نفس را شنید :سلام خوش اومدین

سریع سرش را بالا آورد و به سمت صدای نفس نگاه انداخت و نگاهش با نگاه سیاوش تلاقی کرد سیاوش هم خوش آمد گفت و اردلان برخاست و با سیاوش دست داد و گفت :خوشبخت بشین و به نفس هم تبریک گفت

پرتو نه تکانی خورد و نه حرفی زد برایش سخت تر از هر چیزی این بود که برای خوشبختی سیاوش در کنار فردی دیگر آرزو کند به همین خاطر سکوت کرد و پس از لحظاتی سیاوش و نفس از آن ها دور شدند و بر سر میز دیگری برای خوش آمدگویی رفتند پرتو نگاهش را از آن ها گرفت و با پایش بر روی زمین ضرب گرفت و نگاهش روی یک نقطه ی نامعلوم روی میز ثابت مانده بود تا اینکه نگاهش را چرخاند و با نگاه خیره سروش مواجه شد پرتو باتعجب لب زد :چیہ ؟

سروش با پوزخندی بر لب گفت: هیچی

در همین حال اردلان کلافه به سروش نگاه کرد و گفت: ستایش خانوم نیست؟

سروش خندید و به پیست رقص اشاره کرد و گفت: فکر میکنی اون دختره که داره اون وسط خودشو میکشه کیه؟

اردلان با تعجب گفت: ستایش؟

سروش خندید و گفت: آره معلومه بتونه کاریش خوب بوده که نشناختی

اردلان که محو ستایش شده بود چیزی نگفت و همینطور به ستایش خیره شد ... مدتی گذشت و ارکستر رقص عروس و داماد را اعلام کرد پرتو دستش را مشت کرد و چشمهایش را به هم فشرد با صدای دست و جیغ و سوت مهمان ها چشمهایش را گشود و به پیست رقص خیره شد دست سیاوش در دست نفس و دست دیگرش بر روی کمرش بود و نفس نیز دست دیگرش را روی شانه ی سیاوش گذاشته و نگاه هایشان به هم بود و لحظه ای از هم جدا نمی شد پرتو با دیدن چنان صحنه ای بغض کشنده ی گلویش را فرو داد و چشمانش را بست و آرزو کرد که کاش کور بود و چنین صحنه هایی را تماشا نمیکرد ... دلش میخواست از این جشن کذایی فرار کند ... دلش میخواست از احساسش فرار کند احساسی که او را ضعیف میکرد .. کوچک میکرد و غرورش را خدشه دار ... نمی خواست ضعیف و کوچک باشد نمی خواست غرورش که سالها از آن مراقبت کرده حال مانند یک تکه شیشه بر زمین بیفتد و هزار تیکه شود .. احساس میکرد دیگر توان مقابله با بغض گلویش را ندارد احساس میکرد زیر بار این حقیقت تلخ که تمام سیاوش مال فرد دیگری است له می شود .. احساس میکرد کسی دست بر گلویش گذاشته و راهی برای نفس کشیدن ندارد ... دیگر نمی توانست آنجا بماند ... باید میرفت باید فرار میکرد از اولش هم آمدنش اشتباه بود ... وقتی می آمد فکر میکرد که قوی است .. فکر میکرد میتواند از پس این حقیقت بر بیاید اما این فکر اشتباهی بود .. اینکه ملودی کامل از بین رفته باشد ... فکر اشتباهی بود .. ملودی هنوز در وجودش زنده بود و زندگی میکرد و پرتو منکر بودنش بود ... منکر احساسات ملودی بود .. چشمانش را

گشود و به اطراف نگاه انداخت نه خبری از ارلان بود و نه از سروش نفس راحتی کشید و تا خواست برخیزد دستی که روی شانه اش قرار گرفت مانع شد سرش را چرخاند و به صاحب دست نگاه انداخت سروش لبخندی زد و گفت: میخوای فرار کنی؟

پرتو دستش را پس زد و گفت: آره میخوام فرار کنم مشکلی داری؟

سروش دوباره لبخندی زد و گفت: قبلش برقصیم؟

پرتو پوزخندی زد و گفت: تو دیونه ای چیزی هستی؟

-نمیدونم شاید ..

-من میرم دیگه نمیخوام یه لحظه هم اینجا باشم

پرتو از روی صندلی برخاست و تا خواست قدم بردار سروش دستش را گرفت و گفت: اول برقصیم

پرتو سعی کرد دستش را از حصار انگشتان سروش آزاد کند اما ناموفق بود و مجبور به قبول کردن خواسته سروش بود کیف دستیش را روی میز گذاشت و با سروش به پیست رقص رفتند و دقیقاً پشت سر نفس و سیاوش ایستادند پرتو مات چهره ی خوشحال سیاوش بود که صدای سروش را شنید: مثل اون روز دستتو دور گردنم حلقه کن

پرتو با حالتی گنگ دستش را دور گردن سروش حلقه کرد و سروش هم از کمرش گرفت پرتو دقیقاً رو به روی سیاوش قرار گرفته بود سیاوش از احساس زیاد چشمانش را بسته بود و این فرصت خوبی برای پرتو بود که یک دل سیر نگاهش بکند شروع به زمزمه کرد: من آدمی نبودم که عاشق بشم.... اما... تو عاشقم کردی .. تو اونقدر خوب بودی که نتونستم خودمو کنترل کنم .. من حتی از مردا متنفر بودم ... چقدر زود عاشقت شدم سیاوش ... شایسه میگه من نیاز داشتم یکی رو دوست داشته باشم بخاطر همین اینقدر زود عاشقت شدم .. نمیدونم درست میگه یا نه اما اینو میدونم که الان بهت نیاز دارم .. این انصاف نیست حالا که من به تو نیاز دارم نیاز یکی دیگه رو بر طرف کنی .. اما حالا که

داری مال یکی دیگه میشی بذار فراموشت کنم یا اگه امیدی هست که عاشق من بشی یه نشونه .. فقط یه نشونه بهم بده تا سعی کنم و به دستت بیارم .. سیاوش بد نشو ... فقط یه نشونه .

در همین لحظه بود که سیاوش به یک دفعه چشمانش را گشود و نگاهشان با هم تلاقی کرد سیاوش لبخندی به پرتو زد و پرتو که نشانه ای را که خواسته بود بدست آورده بود لبخندی عریض زد و در دل گف: به دستت میارم ...

فصل هجدهم

چند روزی از جشن نامزدی میگذشت و پرتو تصمیم قطعی گرفته بود میخواست به هر قیمتی که شده فاتح قلبش را بدست آورد و برایش هیچ چیز و هیچ کس مهم نبود...

16 آبان ماه بود و پرتو میخواست اولین قدم را برای بدست آوردن سیاوش بردارد و آن هم اعتراف بود اعتراف به احساساتش نزد سیاوش .. با اینکه از طرد شدن غرورش و عکس العمل نامعلوم سیاوش می ترسید اما برایش مهم نبود زیرا با خود عهد بسته بود هرطور که شده سیاوش را بدست آورد .. مهم نبود غرورش میشکست .. مهم نبود اگر نفس آسیب می دید با حتی سیاوش ... او فقط می خواست سیاوش را مال خود کند و نمی دانست عاقبت چه خواهد شد فقط این را می دانست که کوتاه نخواهد آمد و حتی اگر زمین و زمان دست به دست هم دهند تا سیاوش را از او بگیرند باز هم از تلاش دست بر نخواهد داشت .. روی صندلی چوبی کافی شاپ نشست و به ساعتش نگاه انداخت کمی زودتر از زمانی که با سیاوش قرار گذاشته بود رسیده بود ... صبح بود که با سیاوش تماس گرفت و از او خواست به کافی شاپ بیاید تا باهم راجب یک موضوع مهم صحبت کنند و سیاوش هم گفت : نفس را برای معاینه برده و وقتی کارش تمام شد می آید .. آنقدر هیجان داشت که هر 10 ثانیه یک بار به ساعتش نگاه می انداخت آنقدر این کار را ادامه داد تا زمان دقیق فرا رسید اما خبری از سیاوش نبود 10 دقیقه ای هم از زمان قرارشان گذشته بود و پرتو هر لحظه از آمدن

سیاوش نا امید تر می شد که سیاوش را مقابل خود دید سیاوش با لبخندی گفت
:تو فکری ؟

پرتو با دیدن سیاوش لبخندی عمیق زد و گفت :کی اومدی ؟

-همین الان

-بشین

سیاوش مقابل پرتو نشست و گفت :نفسو برده بودیم دکتر و یه سری آزمایشا
داد خدا کنه جواب آزمایشا بد نباشه خداکنه احتیاج به عمل نداشته باشه آخه
هزینه های زیادی داره باید بره آلمان

پرتو بی اعتنا به حرف های سیاوش گفت :چی میخوری ؟

-آب

پرتو دستی برای گارسون تکان داد و گارسون به سمتشان آمد و پرتو سفارش
کافی میکس و آب داد و بعد از رفتن گارسون سیاوش گفت :خب ؟چی
میخواستی بهم بگی

پرتو صاف نشست و نفس عمیقی کشید و گفت :فقط تا وقتی حرفام تموم میشه
چیزی نگو

سیاوش سری تکان داد و گفت :باشه

پرتو با تک سرفه ای شروع کرد :راستش خیلی با خودم کلنجار رفتم تا راجب
این موضوع باهات حرف بزنم از عکس العملت میترسیدم اما حالا میبینی اینجام
و میخوام باهات صحبت کنم دلمو زدم به دریا

سیاوش با کنجکاوی گفت :چی میخوای بگی ؟

-گفتم تا تموم شدن حرفام چیزی نگو

-باشه باشه حالا بگو

پرتو نفس عمیقی کشید و گفت : امروز گفتم بیای اینجا که بهت بگم... بگم
... دوست دارم

پرتو مستقیم به چشمانی که تعجب به وضوح در آن ها دیده می شد نگاه کرد و ادامه داد : می دونم نامزد داری و نفسو دوست داری ... ولی من قبل از اینکه بفهمم تو با نفسی عاشقت شدم مطمئن باش آگه از اول می دونستم هیچوقت عاشقت نمی شدم .. اما تو به من نگفتی دلیل محدودیت هات چیه ؟ سیاوش... من عاشقت شدم و با خودم عهد کردم که به دستت بیارم به هر قیمتی ..

با سر رسیدن گارسون پرتو سکوت کرد گارسون فنجان کافی را مقابل پرتو گذاشت و به محض گذاشتن لیوان آب مقابل سیاوش سیاوش لیوان را برداشت و آب را به روی صورت پرتو پاشید گارسون متعجب نگاهشان کرد و بعد از لحظاتی از آن ها دور شد نگاه عده ای که داخل کافی شاپ نشسته بودند به آن ها بود و نگاه پرتو که صدای خرد شدن غرورش را می شنید به چشمان نقره ی سیاوش .. سیاوش با لحنی تند گفت : تو خجالت نمیکشی ؟ خودت داری میگی من نامزد دارم و نامزدمو دوست دارم اما میگی میخوای بدستم بیاری ؟

پرتو فقط نگاهش کرد که سیاوش با حرص گفت : نه خانوم معتمد من خونه و ماشین نیستم که بتونی راحت به دستم بیاری .. من آدمم آدمی که قلب و روحش و حتی جسمش متعلق به نفسه ..

پرتو به سختی بغضش را فرو داد و گفت : نفس به درد تو نمیخوره نفس کسی نیست که لایقه تو باشه

سیاوش پوزخندی زد و گفت : این منم که لایقه فرشته ای مثل نفس نیستم نه اون ..

پرتو با حرص گفت : یعنی داری میگی یه خدمتکار لیاقتتو داره ؟ یه دختر هیچی نداره مریض که معلوم نیست کی میمیره ؟

سیاوش که به شدت عصبی بود دستش را مشت کرد و چشمانش را بر هم فشرد و با حرص گفت : اون دختر خدمتکار .. اون دختر هیچی ندار که معلوم نیست کی میمیره تمام زندگی منه از هرکس و هر چیزی تو دنیا بیشتر دوستش دارم و یه

تار موشو به صدتا دختر ثروتمند و سالم مثل تو نمیدم ..در ضمن ...مثل اینکه نفهمیدی چی گفتم من لیاقت نفسوندارم نه اون ...

سیاوش که تمام حرف هایش را زده بود و کاملاً وجود پرتو را به آتش کشیده بود از روی صندلی برخاست و همین که یک قدم برداشت پرتو نیز بلند شد و مقابلش ایستاد و مسقیم نگاهش کرد و تهدید آمیز گفت :نمیدونم کی؟ اما یه روزبابت حرفای امروزت ازم معذرت خواهی میکنی یه روزی با پای خودت میای پیشم حسم اینوبهم میگه ...میدونی ...حسم تا حالا بهم دروغ نگفته

سیاوش پوزخندی زد و گفت :احیانا این هستون بهتون نگفتن که من نامزد دارم تا عاشقم نشید ؟

پرتو با حرص به سیاوش نگاه کرد و سیاوش هم با پوزخندی روی لب هایش از پرتو دور و از کافی شاپ خارج شد

فصل نوزدهم

پس از آن روز پرتو دیگر قادر به دیدن سیاوش نبود سیاوش طوری به شرکت رفت و آمد میکرد که از دید پرتو دور بماند و پرتو هر روزکه میگذشت دلتنگ تر از سابق می شد ..با اینکه ان روز سیاوش با حرف هایش پرتو را به آتش کشیده و غرورش را له کرد اما هنوز او یگانه عشقش بود ...عشقی که گویی عذابهای زیادی برای پرتو در پیش داشت ..صبح روز جمعه بود یک روزتعطیل دیگر که باید به کتاب خواندن صرف می شد پرتو در کتابخوانه پشت میزش نشسته بود و کتاب میخواند که باز صدای جیغ و ناله نرگس خانوم بلند شد دیگر برایش شنیدن این صدا ها عادی شده بود نفس هر روزدچار حمله ی قلبی می شد و با آمبولانس او را به بیمارستان می بردند ..و پرتو که از این همه سروصدا خسته شده بود تصمیم به اخراج خانواده ی نفس گرفته بودمدتی گذشت و صدای آژیر آمبولانس نشان از بردن نفس به بیمارستان داشت با دور شدن صدای آمبولانس پرتو با شریفی تماس گرفت و به او گفت دنبال خانواده ی جدید و بدون هیچ فرزندی بگردد و کارهای اخراج و تسویه با خانواده ی نفس را نیز انجام دهد

/دستانش را دور گردن سیاوش حلقه کرد و لبخند زد ..سیاوش با اخم گفت :بله ..صدای دست و سوت همه جا را فرا گرفت ..نفسهای داغ سیاوش با صورتش برخورد میکردند صدای سیاوش او را به خود آورد :حالم داره بهم میخوره /
با شنیدن صدای زنگ ایفون چشمانش را گشود و دستی به صورتش کشید و زیرلب گفت :این چه خوابی بود دیگه؟

نگاهی به اطراف انداخت در کتابخانه بود ..یادش آمد که در حال خواندن کتاب چشمانش سنگین شدند و در همانجا به خواب فرو رفت ..باشنیدن دوباره ی صدای زنگ از جا برخاست و از اتاق بیرون رفت به سمت ایفون رفت و با دیدن سیاوش در قاب ایفون تصویری لبخندی عمیق بر روی لبهایش نقش بست و بدون حرفی در را باز کرد و به سمت آینه دوید و نگاهی به خود انداخت موهایش را مرتب کرد و نفس عمیقی کشید و به سمت در ورودی رفت و همینکه در را گشود با سیاوش رو به رو شد لبخندی زد و گفت :نفس اینجا نیست ...حالش بد شد بردنش بیمارستان

سیاوش کلافه گفت :میدونم از بیمارستان میام

-پس چی باعث شده ستاره ی سهیل خودشو به من نشون بده

سیاوش مستقیم نگاهش کرد و گفت :باید حرف بزنیم

پرتو از مقابل در کنار رفت و گفت :حرف بزنیم

سیاوش داخل آمد و پرتو در را بست و باهم به سالن نشیمن رفتند و روی مبل نشستند

پرتو گفت :خب؟ راجب چی حرف بزنیم؟

سیاوش که گویی برایش حرف زدن دشوار بود کمی جابه جا شد نفس عمیقی کشید و بعد از مدتی بالاخره گفت :اومدم ازت کمک بخوام

پرتو متعجب گفت :کمک؟ چه کمکی؟

سیاوش به سختی لب باز کرد و گفت: باید نفسو بفرستیم آلمان برای عمل و درمان تنها راه زنده موندنش من اونقدر پول ندارم نه من نه خانواده ام کسیم ندارم که همچین پولیو بهم بده فقط تو هستی که میتونی بهم کمک کنی

پرتو اخمی کرد و گفت: اگه بمیرم قبول نمیکنم

سیاوش که زنده ماندن نفس برایش مهم تر از غرورش بود سریع گفت:
التماست میکنم بذار نفسم زنده بمونه اون پولو بهم قرض بده پرتو همینکه خواست لب باز کند و عدم کمک کردنش را اعلام کند فکر به سرش زد و بدون اینکه کمی راجبش فکر کند سریع گفت: قبوله

سیاوش با خوشحالی گفت: واقعا؟

-آره امایه شرط داره

سیاوش که به خاطر نفس هرکاری میکرد گفت: هرچی باشه قبوله

-من اون پولو بهت میدم به این شرط که مال من بشی

سیاوش متعجب گفت: چی؟

پرتو با لبخندی شیطانی گفت: باید با من ازدواج کنی

سیاوش که از شنیدن شرط پرتو که از نظرش غیر ممکن و نشدنی بود ماتش برد و گفت: شوخی میکنی

پرتو با جدیت گفت: نه کاملا جدیم و بعد از مکثی ادامه داد: سه روز بهت وقت میدم راجبش فکر کنی میتونی با من ازدواج کنی و نفسو زنده نگه داری یا اینکه منو ول کنی و شاهد مردن نفس باشی خوددانی انتخاب با توه فقط امیدوارم عاقل باشی

پرتو از روی میل برخاست و گفت: رفتنی در رو هم ببند و به سمت پله ها قدم برداشت و سیاوش را که مات و مبهوت روی میل خشکش زده بود ترک کرد

فصل بیستم

چند روزی از آن روز میگذشت و خبری از سیاوش نبود و پرتو در انتظار قبول کردن شرطش توسط سیاوش بود و از طرفی با گذشت روزها نا امید تر از قبل می شد و به این می اندیشید که سیاوش هرگز نفس را ول نخواهد کرد و از طرفی دیگر سیاوش عاشق نفس بود پس باید برای زنده نگه داشتن معشوقش شرط پرتو را می پذیرفت. عصر روز سه شنبه بود و پرتو در اتاقش نشسته بود و به کارهایش رسیدگی میکرد که با صدای زنگ تلفن دست از کار کشید دستش را به سمت تلفن دراز کرد و جواب داد: بله؟

صدای خانوم احمدی در گوشش پیچید: خانوم رئیس آقای سپهری کارتون دارن بیان داخل؟

-آره بفرستش

-چشم

پرتو گوشی تلفن را سرجایش قرار داد و نا خود آگاه روسری اش را سر کرد همینطور که روسریش را مرتب میکرد تقه ای به در خورد و پرتو سریع گفت: بیا تو

در باز شد و سیاوش با چهره ای مغموم و ابروهایی گره خورده داخل شد و در را بست

پرتو که نا خود آگاه لبخندش عریض شده بود با دست به مبل اشاره کرد و گفت: بشین

سیاوش روی مبل نشست و پرتو پرسید: خب؟ چیکار داشتی؟

سیاوش که از حرفی که میخواست بزند تردید داشت اما ناچار بود که لب باز کند کمی در جایش جا به جا شد و با اینکه برایش سخت بود گفت: باهات ازدواج میکنم

پرتو که در دل عروسی به پا کرده بود لبخند پیروز مندانه ای زد و گفت: با پای خودت اومدی سیاوش ولی فکر میکنم یه معذرت خواهی به من بدهکار باشی بابت اون روز تو کافی شاپ

سیاوش دندان هایش را به هم فشرد و برای لحظه ای چشمهایش را بست تا بر خورد مسلط شود سپس چشمانش را گشود و ناچاراً گفت: معذرت میخوام پرتو با لبخندی عریض و عمیق گفت: خوش اومدی ... و بعد کشوی میزش را بیرون کشید کاوری را که در آن کاغذی قرار داشت را از کشو بیرون آورد و خودکاری را نیز از روی میزش برداشت و برخاست ... رو به روی سیاوش روی مبل نشست کاغذ را از کاورش بیرون آورد روی میز گذاشت و گفت: امضاش کن

سیاوش متعجب به کاغذ نگاه کرد و گفت: این چیه؟

پرتو با نگاهی پیروزمندانه گفت: این یه قرار داده با مکث کوتاهی ادامه داد: طبق این قرار داد تو در قبال فرستادن نفس برای درمان به المان همراه با خانواده اش موظفی با من ازدواج کنی در ضمن طبق این قرارداد اگر جلوی دیگران با من بد رفتاری کنی میندازمت زندان بخاطر بدهی و باید پیش همه وانمود کنی عاشقمی

سیاوش پوزخندی زد و گفت: فکر همه چی رو کردی؟

پرتو با لبخندی شیطانی گفت درسته من خیلی وقته منتظرتم... آ... راستی باید سفته امضا کنی

سیاوش متعجب گفت: چی؟ چرا؟

-اینطوری مطمئن تره

پرتو بر خاست و از کشوی میزش سفته هایی را که از قبل آماده کرده بود بیرون آورد و ان ها را روی میز مقابل سیاوش گذاشت و گفت: امضاشون کن

سیاوش پس از مکثی طولانی گفت: یه خواهشی دارم

-چی؟

-یه بند رو به قرار داد اضافه کن

-چه بندی؟؟

-اینکه اگه من تا 4-5 ماه دیگه تونستم این پولو بهت برگردونم ازم طلاق میگیری

پرتو که میدانست سیاوش به هیچ عنوان قادر به پرداخت بدهیش نخواهد بود با لبخندی گفت:قبوله

***فصل بیست و یک ***

چند روزی بود که نفس و پدر و مادرش به آلمان رفته بودند و پرتو نمیدانست سیاوش با چه ترفندی پس از جدایی از نفس آن ها را راضی به رفتن نموده و حتی نمی دانست چگونه خانواده اش و خصوصا سروش را راضی به آن جدایی و نیز آمدن به خواستگاریش کرده که قرار بود خانواده ی سپهری امشب برای خواستگاری به خانه ی عمو بهرام بیایندبا صدای زنگ آیفون دل از آینه کند و از اتاق اردلان بیرون آمد و با اردلان مواجه شد اردلان غرغر کنان وارد اتاقش شد و از اینکه پرتو برای ساعتی اتاقش را اشغال کرده بود به او اجازه آماده شدن نداده بود شاکی بود پرتو بی توجه به اردلان عصبانی با لبخندی عریض به آرامی و با وقاری که از او بعید بود از پله ها پایین رفت و به عمو و زن عمو که مقابل در در انتظار مهمان ها بودند ملحق شد و کنار زن عمو رونا ایستاد اول از همه یک زن میانسال خوش پوش زیبا با چشمانی همانند چشمان سیاوش وارد خانه شدو بعد از سلام و احوال پرسی با عمو بهرام و زن عمو رونا به سمت پرتو آمد و مقابلش ایستاد و سرتا پای پرتو را واری کرد و سپس نگاهش را روی چشمان پرتو متوقف کرد و پس از لحظه ای لبخندی روی لب نشاناد و دستش را به سمت پرتو دراز کرد و گفت:سلام من محلقام مادر سیاوش

پرتو دستش را جلو برد و با محلقا دست داد و با لبخندی گفت:پرتوام خوشبختم محلقا سری تکان داد و کمی از پرتو فاصله گرفت.پس از محلقا همسرش امین با پرتو آشنا شد و سپس سروش مقابل پرتو ایستاد و در حالی که اخم غلیظی بر پیشانی داشت یک احوال پرسی ساختگی با پرتو کرد و سپس آرام گفت:باید حتما با هم حرف بزنیم

پرتو هم لبخندی ساختگی زد و گفت: خوش اومدی

سروش هم ناچاراً لبخندی زد و سر تکان داد و قدم برداشت و لحظه ای بعد سیاوش با دسته گلی زیبا و جعبه شیرینی مقابل پرتو ظاهر شد پرتو با ذوق و شوقی وصف نشدنی گل و شیرینی را از او گرفت و گفت: خوش اومدی

و یه آرامی گفت: لبخند بزن

سیاوش مکثی کرد و سپس به اجبار لبخندی روی لب نشاند و گفت: خوبه؟

-عالمیه

پس از سیاوش پرتو با ستایش خواهر دوقلوی سروش آشنا شد و پس از اتمام خوش آمد گویی به میهمان ها همگی در سالن پذیرایی بزرگ عمو بهرام روی مبل نشستند و هنوز صحبت ها و تعارفات ادامه داشت و همچنین اخم سیاوش و نگاه خیره سروش که اردلان به جمعشان پیوست و به همه خوش آمد گفت و کنار پرتو روی مبل دو نفر نشست که عمو بهرام به شوخی گفت: خب عروس خانوم هم تشریف آوردن

همگی به صحبت عمو بهرام با صدای بلند خندیدند و امین پدر سیاوش پس از درنگی جمله ی تکراری مراسم های خواستگاری را به زبان آورد: خب دیگه آقای معتمد اگر اجازه بدین بریم سر اصل مطلب

با موافقت عمو بهرام صحبت ها به سمت موضوع اصلی مهمانی کشیده شد و پس از دقایقی بزرگ ترها موافقت خود را اعلام کردند امین در آخر گفت: پس اگر اجازه بدین عروس و داماد برن آخرین حرفاشونو با هم بزنن سیاوش که تا حالا لب باز نکرده بود سریع گفت: لازم نیست ما قبلا حرفامونو زدیم

امین نگاهی تند حواله ی پسرش کرد و سپس رو به عمو بهرام کرد و لبخندی زد و گفت: پس مبارکه

عمو بهرام هم مبارک باشه ای گفت و سپس به پرتو اشاره کرد که بلند شود و به همه شیرینی تعارف کند پرتو که از اینکار نفرت داشت لب باز کرد تا رها خدمتکار خانه عمو بهرام را صدا بزند که وقتی با اشاره ی دوباره ی عمو بهرام مواجه شد ساکت شد و به ناچار برخاست و با بی میلی به همه ی میهمانان شیرینی تعارف کرد و آخر از همه نیز مقابل سیاوش ایستاد و سیاوش بدون اینکه نگاهش کند با همان اخمی که در ابتدای مراسم خواستگاری بر پیشانی داشت و لحنی کلافه گفت: من نمی خورم پرتو که سعی میکرد آرام باشد با حرص گفت: بر میداری یا نه؟

سیاوش نگاه تندی به چشمان پرتو انداخت و اجبارا شیرینی برداشت و پرتو زمانی که داشت از سیاوش فاصله میگرفت گفت: دارم برات

فصل بیست و دوم

چند روز از شب خواستگاری میگذشت آن شب بزرگترها همه چیز را به میل خود معین کردند و حتی تاریخ عقد و عروسی را نیز مشخص کردند و پرتو با دل و جان و سیاوش به اجبار پذیرفت...دو هفته ای تا زمان عروسی که به خاطر در خواست پرتو قرار بود خیلی زود برپا شود مانده بود در این دو هفته پرتو با ذوق و شوق خریده های مراسم عروسیش را انجام میداد با اینکه سیاوش در هیچ کدام از خریده هایشان حضور نداشت و پرتو همیشه با ستایش و اردلان به خرید میرفت اما پرتو باز هم خوشحال بود زیرا به هدفش رسیده بود و سیاوش قرار بود مال او شود...با اینکه میدانست سیاوش ذره ای دوستش ندارد و حتی از او تنفر نیز دارد یک امید واهی در اعماق قلبش او را به سمت سیاوش مردی که برایش حکم یک فرشته ی آسمانی را داشت و در مدت زمان کوتاه صاحب قلب و روحش شد فرا میخواند ...

فصل بیست و سوم

روزها از پی هم گذشتند تا بالاخره روز موعد فرا رسید...قرار بود مراسم عروسی در خانه ی بزرگ عمو بهرام برگزار شود و از صبح زود خانواده ی سپهری به خانه ی عمو بهرام آمده بودند پرتو نیز از صبح آرام و قرار نداشت

و در اتاقی که به او اختصاص داده شده بود زیر دست آرایشگر مخصوصش نشسته بود 3 ساعتی تا شروع جشن مانده بود که بالاخره آماده شد پرتو که چند بار از کار شیدا ایراد گرفته بود تمام شد و به کمک شیدا لباس عروس آستین بلند گیپورش را به تن کرد و تاج گل زیبایی را بر روی موهای کوتاه فر شده اش قرار داد و رو به روی آئینه ایستاد و به عکس خود در آئینه نگاه انداخت و لبخندی رضایتمند بر لب نشان داد دقیقی همینطور به خود نگاه میکرد و ایرادهایی میگرفت و شیدا هم ایرادها را تصحیح میکرد و پس از مدتی بالاخره پرتو راضی شد و گفت: حالا خوب خوب شد

شیدا نفس راحتی کشید و گفت: خدا رو شکر پدرمو در آوردی

پرتو خندید و گفت: خوب حق دارم دیگه یه باره دارم عروس میشم

-خیلی خوشگل شدی

پرتو لبخندی زد و گفت: یعنی عکاس اومده؟

در همان لحظه تقه ای به در خورد و ستایش وارد اتاق شد و با دیدن پرتو لبخندش عریض شد و هیجان زده به سمتش رفت و گفت: وای پرتو چقدر خوشگل شدی

پرتو با لبخند گفت: واقعا؟

-آره خیلی.. راستی اومدم بگم عکاس اومده تو اتاق بغلیه

-باشه سیاوش کجاست؟

ستایش با لبخندی شیطانی گفت: بهش گفتم اول بیاد اینجا و سپس رو به شیدا گفت: شیدا خانوم بهتره ما تنهاشون بذاریم

شیدا با لبخند گفت: خوشبخت بشی

پرتو سری تکان داد و شیدا و ستایش از اتاق خارج شدند. پرتو دوباره به آئینه نگاه انداخت و سپس روی صندلی نشست و منتظر سیاوش شد مدتی بعد تقه ای به در خورد و سیاوش با اخمی که چند روزی بود میهمان صورتش بود سر به

زیر وارد اتاق شد پرتو سریع از صندلی برخاست و لبخند عمیق و عریضش با دیدن چهره ی درهم سیاوش روی لبهایش ماسید به سمت سیاوش که نگاهش را به کفش هایش دوخته بود قدم برداشت و در فاصله ی یک قدمیش ایستاد و پس از درنگی لب باز کرد و گفت: نمیخواهی نگاهم بکنی؟

سیاوش سرش را بالا آورد و نگاهی سرد و بی تفاوت به سرتا پای پرتو انداخت و بدون هیچ احساسی گفت: خوشگل شدی

پرتو لبخند تلخی زد و گفت: خیلی دوست داشتی به جای من نفس تو این لباس رو به روت ایستاده بود

سیاوش بدون هیچ جوابی فقط نگاهش کرد که پرتو قاطعانه گفت: ولی بهتره از خواب و خیال بیرون بیای تو دیگه نمیتونی با نفس باشی ما معامله کردیم یادت که نرفته؟

-نه نرفته

-خوبه پس بریم

سیاوش نگاهش را از پرتو گرفت و به سمت در رفت و از اتاق خارج شد پرتو نیز پس از کشیدن چند نفس عمیق به دنبال سیاوش از اتاق خارج شد و هر دو به اتاقی که عکاس در آن حضور داشت رفتند و پس از مدتی کوتاه مشغول عکس برداری شدند و نزدیکی های شروع جشن بالاخره ژست های مختلفی که عکاس برایشان در نظر گرفته بود و انجام دادنشان برای سیاوش تا حد مرگ دشوار بود تمام شد پرتو و سیاوش هر دو روی مبل نشستند و عکاس از اتاق بیرون رفت سیاوش دست به سینه به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست و پرتو فرصتی یافت تا مردی را که تا دقایقی بعد همسرش می شد را خوب نگاه کند...مردی را که قرار بود علاوه بر روح و جاننش صاحب جسم او نیز شود.. پرتو با این فکر به یکباره ترسی را در درونش احساس کرد ترسی که ریشه در گذشته ای داشت که هنوز پس از گذشت سالها از خاطر پرتو نرفته بود.. با اینکه با تمام وجود سیاوش را دوست داشت لحظه ای در دل آرزو کرد که سیاوش هرگز به او دست نزنند...هرچند که این آرزو برایش غیر ممکن و محال

بود .. با صدای تقه ای که به در خورد سیاوش چشمانش را باز کرد و صاف نشست و ستایش پس از لحظه ای وارد اتاق شد و با لبخندی گفت : مهمونا اومدن مامان گفت پیام صداتون کنم

پرتو هجوم افکار بیهوده را نادیده گرفت و از جا برخاست و تا خواست قدم بردارد ستایش با پارچه ای سفید به سمتش آمد و گفت : پرتو جون این شنلو بپوش

پرتو متعجب گفت : شنل برای چی ؟

-خب جلو عاقد که نمیتونی سر لخت باشی که

پرتو پوفی کرد و شنل را پوشید و گفت : خوبه ؟

-آره عزیزم

ستایش رو به سیاوش که هنوز روی مبل نشسته بود کرد و گفت : وایا سیا پاشو دیگه

سیاوش با بی میلی برخاست و تا خواست قدم بردارد پرتو دستش را گرفت سیاوش سریع نگاهی تند به او انداخت که پرتو لبخندی زد و گفت : بریم

سیاوش به اجبار کنار پرتو قدم برداشت و از اتاق خارج شدند و به سمت پله ها رفتند از بالای پله ها به سالن خالی نگاه انداختند و سیاوش متعجب گفت : پس مهمونا کجان ؟

پرتو خندید و گفت : تو اتاقین که سفره ی عقد چیدیم

سیاوش سری تکان داد و باهم به اتاق عقد رفتند صدای دست و سوت مهمان ها به محض دیدنشان به هوا خاست باهم به سمت جایگاه عروس و داماد رفتند و روی مبل نشستند و مدتی بعد عاقد شروع کرد و پس از دوبار سوال پرسیدن از پرتو برای بار سوم پرسید : عروس خانوم آیا وکیلیم ؟

پرتو هیجان زده نگاهی به سیاوش انداخت و با دیدن چهره ی مغموم سیاوش دمق شد سکوت کرد که همه متعجب نگاهش کردند حتی خود سیاوش برای

لحظه ای از تصمیمش منصرف شد که صدای دوباره عاقد او را به خود آورد
:وکیلیم؟

پرتو نفس عمیقی کشید و تا خواست نه بگوید نیرویی خاص از عمق وجودش
او را وادار به بله گفتنمود و تازه زمانی به خود آمد که دیگر سیاوش را به
عنوان همسر خود پذیرفته بود مهمان ها دست میزدند و سوت میکشیدند
...مدتی بعد عاقد از سیاوش سوال کرد سیاوش با درنگی گفت :بله

صدای دست و سوت مهمان ها به هوا خواست دیگر پرتو به هدفش رسیده بود
و سیاوش برای همیشه مال او شد. هرچند که سیاوش قصد داشت به هر نحوی
که شده فقط چند ماه را با پرتو زندگی ...پس از انجام رسم و رسوم ها و دادن
هدایا و کادوها و رفتن عاقد همه به سالن رفتند .

فصل بیست و چهارم

پس از گذشت مدتی از صرف شام رقص عروس و داماد اعلام شد و سیاوش با
نارضایتی برخاست و دستش را به سمت دختری که دیگرهمسر شرعی و
قانونیش بود دراز کرد و پرتو دستش را در دست سیاوش قرار داد و برخاست و
باهم به پیست رقص رفتند و پرتو که هرگز موفق به یاد گرفتن چنین رقص های
دو نفره نبود مانده رقص دفعه ی قبلس با سروش دستانش را دور گردن
سیاوش حلقه کرد و سیاوش هم ناچارا دستش را اطراف کمر او گذاشت پرتو با
خوشحالی به چشمان سیاوش که بدون هیچ احساسی به او خیره شده بودن می
نگریست.نفس های داغ سیاوش با صورت پرتو برخورد میکرد و سیاوش گویی
که در آن وضعیت ناراحت بود سرش را کمی جلو برد و با لحنی تند گفت:حالم
داره بهم میخوره

پرتو که به مرز انفجار رسیده بود فقط سکوت کرد که دوباره سیاوش گفت:خیلی
خوشحالی

پرتو که سعی میکرد خود را کنترل کند لبخندی ساختگی زد و گفت :خب باید
باشم برنده شدم

سیاوش پوزخندی زد و گفت: شایدم باختی و هنوز داغی حس نمیکنی ..تو خودت خودت رو بدبخت کردی

پرتو نیز متقابلا پوزخندی زد و گفت: من با تو خوشبخت میشم نگران نباش سیاوش با همان پوزخند قبلی گفت: خوشبختت میکنم ،مطمئن باش

پرتو متعجب به سیاوش نگاه کرد و تردید سر و پای وجودش را فرا گرفت که سیاوش لبخندی زد و گفت: لبخند بزن و پس از مکثی کوتاه اضافه کرد عزیزم

پرتو نگاهش را از سیاوش گرفت و ناگهان نگاهش با نگاه خیره ی سروش تلاقی کردسروش گوشه ای به دیوار تکیه داده بود و با اخمی غلیظ به آن ها نگاه میکرد پرتو یکدفعه با یاد فردا مراسم خواستگاری افتاد که در کافی شاپ با سروش قرار گذاشته بود... آن روز سروش تمام سوال های ذهنش را راجب این عروسی ناگهانی و غیر منتظره از پرتو پرسید و پاسخ های پرتو نیز او را قانع نکرد و سروش هنوز هم درگیر سوال هایی بود که عجیب کنجکاوش کرده بودند و از طرفی درگیر احساسی بود که نسبت به شخصی که دیگر همسر برادرش محسوب می شد داشت ...احساس کوچکی که روز به روز بزرگ تر می شد ...با اینکه دیگر پرتو همسر شرعی و قانونی محسوب می شد اما سروش به خوبی می دانست که کاسه ای زیر نیم کاسه آنها و یک جای این ازدواج میلنگد ...زیرا چطور ممکن بود که در مدت زمانی به این کوتاهی سیاوش که دیوانه وار نفس را چون معبودی می پرستید به یک باره از او جدا شده و با دختری که همیشه راجب به بدجنس بودنش با او صحبت میکرد ازدواج کند این موضوع برایش آنقدر غیر ممکن بود که حتی لحظه ای نمی توانست این عشقی را که سیاوش به تازگی برایش تعریف کرده را باور کند و همینطور این ازدواج را ...وحس میکرد که این ازدواج یک ازدواج واقعی نیست ..وشاید یک قرار داد پشت عقد نامه ی آن ها پنهان است ...

پس از اتمام مراسم و رفتن تمامی مهمان ها و همینطور خانواده ی سپهری پرتو و سیاوش از خانواده ی عمو بهرام خداحافظی کردند و سوار ماشین شدند

و از آنجا دور شدند و پس از گذشت مسیری پرتو متعجب از سیاوش پرسید:
کجا داری میری؟

-خونه

-اما خونه ی من که اینطرفی نیست

سیاوش با تعجبی ساختگی نگاهش کرد و گفت: مگه قراره بریم خونه ی تو؟

-پس کجا داریم میریم؟

-خونه ی من

پرتو بهت زده گفت: چی؟

-خب اصلش هم همینه

-اما من تمام وسایلم و لباسام پول و موبایل و کارتای اعتباری و همه چیم تو

اون خونست

-نگران نباش امروز ستایشو و اردلانو فرستادم وسایلتو بردن خونه ی من همه

چیو

سیاوش پوزخندی زد و ادامه داد: مثل اینکه اردلان جای وسایلتو بهتر از خودت

میدونسته

پرتو بدون اینکه به روی خود بیاورد پوزخندی زد و گفت: الان داری به اردلان

حسادت میکنی؟

سیاوش به یکدفعه قیافه ای جدی به خود گرفت و گفت: مجردیت هر غلطی

کردی و با هرکی بودی برام مهم نیست اما از الان به بعد حواستو جمع کن با

اینکه ازت متنفرم اما بازم زن منی

پرتو که دیگر با شنیدن حرف های بی رحمانه ی سیاوش کنترل خود را از دست

داده بود دستش را جلو برد و با پشت دست به دهن سیاوش کوبید که به لحظه

نکشید که سیاوش کارش را تلافی کرد و آنقدر محکم دستش را کوبید که پرتو

طعم خون را در دهانش احساس کرد بغضش را فرو داد و داشبوردها را باز کرد و به دنبال دستمال کاغذی گشت که سیاوش جعبه ی دستمال کاغذی را به سمتش گرفت پرتو با عصبانیت جعبه را از دستش کشید و با حرص چند برگ دستمال را بیرون آورد و روی پارگی لبش گذاشت و به بیرون چشم دوخت که صدای سیاوش را شنید: **گفتم که عزیزم خوشبخت میکنم**

پرتو چشمانش را با حرص برهم فشرد و چیزی نگفت... در واقع نمی دانست باید چه بگوید در برابر سیاوشی که معلوم بود با سیاوش ماه پیش به فاصله ی زمین تا آسمان دور شده و حسابی تغییر کرده.. حال سیاوشی کنار پرتو بود که حس میکرد ذره ای نمی شناسدش... مدتی بعد سیاوش ماشین را مقابل یک آپارتمان 4 طبقه که قبلا پرتو او را از بیمارستان به آنجا برده بود متوقف کرد و بدون هیچ حرفی پیاده شد پرتو نفس عمیقی کشید و زیر لب به خود گفت: **صبر کن پرتو بذار ادیتت کنه به موقعش تلافی میکنی**

از ماشین پیاده شد و دامن لباس عروسش را کمی بالا آورد و قدم برداشت و هر دو وارد ساختمان شدند و سیاوش جلوتر از پرتو به سمت آسانسور رفت و پرتو هم به دنبالش سوار آسانسور شد و بعد از رسیدن به طبقه دوم سیاوش به سمت یکی از واحد ها رفت و در را گشود و هل داد و گفت: **پرتو**

پرتو کفش های پاشنه دار سفید رنگش را در آورد و وارد خانه شد و سیاوش هم پشت سرش وارد شد و در را بست.. خانه سیاوش یک آپارتمان دو خوابه ی 70-80 متری بود کهخ برای پرتویی که از 15 سالگی در خانه هایی شبیه قصر زندگی کرده بود حکم یک قفس را داشت اما پرتو نمی توانست اعتراضی بکند و مجبور بود که شرایط را بپذیرد و در آن خانه زندگی کند پرتو شنلش را در آورد روی مبل انداخت و خودش هم نشست سیاوش نیز با فاصله ای کنارش نشست و گفت: **باید یه چیزایی رو بهت توضیح بدم تا بعدا مشکلی پیش نیاد**

سپس ادامه داد: **اول اینکه تو باید وظایفتو خیلی خوب انجام بدی**

پرتو متعجب گفت: **چه وظایفی؟**

-آشپزی، تمیز کاری، رخت شویی و از این چیزا

پرتو متعجب تر از قبل گفت :مگه من خدمتکارم ؟فراموش کردی این من بودم
که بهت لطف کردم و نفسو فرستادم آلمان

سیاوش سریع پاسخ داد:ومنم بهاشو دادم و باهات ازدواج کردم پس باید به
وظایف همسریت عمل کنی

پرتو پوزخندی زد و گفت :یادت که نرفته ما قرار داد داریم میتونم بندازمت
زندان

سیاوش نیز متقابلا پوزخندی زد و گفت :اون تو شرایطی بود که من جلو همه
تظاهر نکنم عاشقتم توی قرار داد نگفتی که وظایفتو انجام میدی

پرتو که دیگر عصبانی شده بود گفت :خدمتکار میگیریم

سیاوش لبخندی زد وگفت :من دلم میخواد تو کلبه ی عشقمون تنها باشیم

پرتو که میدانست سیاوش قصد آزار و تمسخرش را داد کلافه گفت :دیگه چی
میخواستی بگی؟

-اینکه دیگه نباید با مردا صمیمی باشی من خیلی تعصبیم دلم نمیخواد زنم با
همه بپره

پرتو با حرص گفت :خب ؟

-دیگه اینکه تو پوششتم باید خیلی رعایت کنی نمیگم چادر بپوش چون لیاقتشو
نداری ولی نباید مثل قبل بگردی از زنای جلف متنفرم

پرتو که دیگر تحمل سخن های بی رحمانه ی سیاوش را نداشت گفت :تموم نشد
؟

-فقط یه چیز دیگه

-چی؟

-دیگه نمیدارم بری سرکار

پرتو بهت زده نگاهش کرد و گفت :چی گفتی ؟

-از فردا حق بیرون رفتن از خونه رو نداری و سرکار هم نمیتونی بری موبایلم
تا فردا شب دستته بعد از اون ازت میگیرم و اگر عمو زنگ زد میارم حرف
بزنی

پرتو که دیگه به مرز انفجار رسیده بود فریاد کشید: نمیخواهی تمومش کنی
؟همینطور داری میبری و میدوزی من زنه اتم نه برده ات

سیاوش در کمال آرامش گفت: چون زنی اینکارا رو میکنم

-نمیتونی نداری برم سرکار

-چرا میتونم چون شوهرتم همونطور که میخواستی

-سیاوش بسه داری عصیم میکنی

-فردا زنگ بزنی هر کی رو میخواهی بگو جایگزینت کنن چون فردا تو از این
خونه بیرون نمیری

-میخواهی تو خونه زندونیم کنی ؟

-از فردا این در وقتایی که من نیستم قفله

پرتو که فهمیده بود اکنون نمی تواند با سیاوش مقابله کند مجبور به پذیرفتن
شرایط شد و در آخر سیاوش گفت: من ساعت 7 میرم سرکار تو باید زودتر
بیدار بشی برام صبحونه درست کنی ناهارم که نمیام خودت هرچی دوست داشتی
بخور ساعت 7 بعد از ظهر هم میرسم خونه خودت که تایم کاریمو خوب میدونی

پرتو با حرص نگاهش کرد و گفت: پشیمون میشی سیاوش پشیمونت میکنم

سیاوش لبخندی زد و گفت: منتظرتم عزیزم

سپس برخاست و گفت: بلند شو اتاقتو نشونت بدم

پرتو برخاست و متعجب گفت: اتاقم ؟

سیاوش پوزخندی زد و گفت: نکنه انتظار داری با تو تویه اتاق بخوابم ؟

پرتو با شنیدن سخن سیاوش خوشحال شد و نفس راحتی کشید چون خوب می دانست که هنوز آمادگی چنین چیزهایی را ندارد زیرا هنوز آن کابوس های وحشتناک تمام نشده بود

سیاوش متعجب نگاهش کرد و پرسید :خوشحال شدی ؟

پرتو برای اینکه سیاوش از گذشته ی سیاه و تاریکش بویی نبرد و همینطور پس نیفتد دست پیش را گرفت و گفت :این چه وضعشه ؟مگه من زنت نیستم ؟مگه اینقدر زنم زنم نمیکردی

سیاوش پوزخندی زد و گفت :نمیتونم کس دیگه ای رو تو این موضوع جایگزین نفسم کنم

-چطور تو شستن و پختن و ساویدن توستنتی تو این نه ؟؟

-چون نفسم تاج سر منه نه خدمتکارم

پرتو که قلبش با هر کلمه سیاوش ترک بر میداشت بغضش را بار دیگر فرو داد و آرام پرسید :اتاقم کدومه ؟

سیاوش به راهروی باریک کوچک رو به رویشان اشاره کرد و گفت :سمت راستی اتاق تونه چپی اتاق من رو به روئیم حمومه کنار اتاق منم همین در اولیه دستشویی پرتو سری تکان داد و به سمت اتاقی که سیاوش نشانش داد حرکت کرد و وارد شد و در را بست و به سمت تخت خواب رفت و باهمان لباس ها روی تخت دراز کشید و به آسمان از پشت شیشه پنجره اتاقش چشم دوخت و یکدفعه چیزی از ذهنش عبور کرد :خدا...خدایی که روز مانند بنده های دیگر دوستش داشت اما دست سرنوشت با تلخی هایی که برایش رقم زد تمام عشق و احساسش به خدا و همچنین ایمان و اعتقاداتش را از بین برد و دیگر پرتو به وجود خدایی که همه به او ایمان دارند باور ندارد و همیشه با خود میگوید ((اگه خدا وجود داشت نمیداشت من اینقدر اذیت بشم))پرتو مدت هاست با کسی قهر کرده که در این سالها یک لحظه هم چشم از او برنداشت و برای او برنامه هایی دارد که روح پرتو نیز از آن ها با خیر نیست .

فصل بیست و پنجم

فردای ان شب سیاوش که قصدش برای آزار پرتو جدی و قطعی بود وارد اتاق پرتو شد و با دیدن جسم پرتو در همان لباس سفید عروسی متعجب شد به سمت تخت رفت و گوشه ی تخت نشست و به چهره ی پرتو خیره شد و زیر لب زمزمه کرد: چه چهره ی معصومی

پوزخندی بر لب نشانده و با خود اندیشید که چه شیطانی پشت این ظاهر معصوم و فرشته مانند پنهان. پرتو را صدا زد و وقتی خواب نسبتا سنگین پرتو را دید کمی تکانش داد و تا خواست صدایش بزند به یکباره پرتو مانند جن زده ها چشمانش را باز کرد و جیغی کشید و عقب گرد کرد سیاوش که از حرکت ناگهانی پرتو شوکه شده بود متعجب به پرتو که با ترس به او خیره شده بود نگاه انداخت و گفت: چته؟ دیوونه شدی؟

پرتو که چند سالی بود اگر وقتی خواب بود کسی لمسش میکرد سریع بیدار می شد و می ترسید با شنیدن لحن تند سیاوش نفس راحتی کشید و گفت: هیچی
یدفعه ترسیدم

سیاوش که گویی قانع شده بود از روی تخت برخاست و گفت: ساعت 6 صبحه باید برام صبحونه درست کنی

پرتو که هنوز خود را نیافته بود فقط سری تکان داد و با بیرون رفتن سیاوش از اتاق و بسته شدن در نفس راحتی کشید و کمی با خود کلنجار رفت سپس از اتاق بیرون رفت و به آشپزخانه رفت سیاوش روی صندلی میز غذا خوری 4 نفره ی آشپزخانه نشسته بود که با دیدن پرتو گفت: نمیخواهی لباستو در بیاری و اون تاج گل مسخره رو برداری؟

پرتو تاج گل را از روی سرش برداشت و روی این گذاشت و گفت: دیشب اونقدر خسته بودم که نفهمیدم کی خوابم برد

سیاوش بی اعتنا به حرف پرتو گفت: برو یه چیزی بیار بخورم

پرتو فقط به سیاوش نگاه کرد که سیاوش گفت: ها؟ چیه؟

-سیاوش من کار خونه بلد نیستم

-اشکال نداره میگیری الان تابه رو بردار توش یکم روغن بریز دوتا تخم مرغ بشکون این میشه نیمرو بریز تو بشقاب بذار سر میز با یه ذره نون بعد برو سروقت یخچال هرچی که میبینی واسه صبحونه ست مثل شیر و کره و مربا بریز تو ظرف بذار سر میز این میشه صبحونه واسه غذا هم که وقتی برگشتم برات کتاب آشپزی میخرم از رو اون درست کن پرتو کلافه نگاهش کرد و گفت :تابه کجاست ؟

سیاوش به کابینتی اشاره کرد و گفت :اونجا

پرتو در کابینت را باز کرد و تابه را برداشت و روی اجاق گاز گذاشت و کمی نگاه کرد و گفت :چطوری روشن میشه ؟

سیاوش پوفی کرد و گفت :اینم بلد نیستی؟مگه انسان اولیه ای ؟

-نه خیر انسان اولیه نیستم اجاق گاز خونه ی من مثل این درپیت نیست صفحه ی لمسیه متوجه شدین که ان شاءالله ؟

سیاوش پوزخندی زد و از روی صندلی برخاست و شعله ای را روشن کرد و گفت :متوجه شدین که ان شاءالله ؟

پرتو چشم غره ای به سیاوش رفت و تابه را تکان داد و روی شعله ی روشن قرار داد و در یخچال را باز کرد و 2 تخم مرغ بیرون آورد و نیمرو کرد و پس از گذاشتن همه ی خوراکی های مخصوص صبحانه مقابل سیاوش گفت :من میرم حموم

سیاوش بی توجه به پرتو مشغول خوردن شد و پرتو نیز از او دور شد و به اتاقش بازگشت و کمدر را گشود تمامی لباس هایش در کمد بودند به کشوها نگاه انداخت و حوله اش را برداشت و به حمام رفت

فصل بیست و ششم

3 روزی از ازدواجشان می گذشت و این سه روز برای پرتو آنقدر سخت بود که پرتو را از این ازدواج پشیمان کرده بود .. پرتو روز بعد از عروسی ریاست شرکت را به ناچار به عهده ی یکی از سهامدارهای شرکت که مردی جوان به نام امیر علی کریمی سپرد شد یک زن خانه دار که حتی با وجود بودن ماشین لباس شویی در آن خانه مجبور به شستن رخت چرک ها با دست هایش بود زیرا سیاوش اینگونه خواسته بود .. سیاوش هر روز صبح که از خانه خارج می شد در را قفل میکرد و پرتو تا زمانی که سیاوش بازگردد حکم یک اسیر در یک قفس را داشت .. با این تفاوت که او در خانه ی خود اسیر بود ... دو روز پیش سیاوش آخرین راه ارتباطیش با دنیای بیرون از خانه یا همان موبایل را از پرتو گرفت ... شب قبل محققا پرتو و سیاوش را برای پاگشا دعوت کرده بود و آن شب هم با نقش بازی کردن های سیاوش و اخم های سروش و نگاه خیره اش ... شیطانی های ستایش و گفتگوهای دربارہ ی عروسی گذشت و امشب نیز عمو بهرام و زن عمو رعنا سیاوش و پرتو را برای پاگشا دعوت کرده اند ساعت 6 بعد از ظهر بود و نزدیک آمدن سیاوش پرتو یک دست لباس زیبا به تن کرد آرایشی زیبا بر روی صورتش انجام داد و منتظر سیاوش روی مبل نشست ساعت نزدیکی 8 بود که سرو کله ی سیاوش پیدا شد کمی دیر کرده بود گویی قرار بود دیرتر به مهمانی پاگشایی برسند به محض وارد شدن سیاوش به خانه پرتو از روی مبل برخاست و به سمتش رفت و با اعتراض گفت : چرا اینقدر دیر کردی ؟

-ترافیک بود یه آبی به دست و صورتم بزنم بریم

پرتو سری تکان داد و گفت : باشه برو دیرمون شد

سیاوش تازه به پرتو نگاه انداخت و با پوزخندی گفت : مثل اینکه دلت برای معشوقت تنگ شده

پرتو متعجب پرسید : چه معشوقه ای ؟

-اردلان دیگه چه خوشگلم کردی بخاطرش

پرتو ناخودآگاه به این فکر اشتباه سیاوش خنده اش گرفت به اینکه سیاوش نمی دانست اردلانی که فکر میکند معشوقه ی اوست یک دل نه صد دل عاشق خواهرش است پرتو با صدای بلند خندید که سیاوش گفت: به چی میخندی؟
پرتو وسط خنده گفت: به تو

سیاوش متعجب نگاهش کرد و گفت: فقط بپا دیوونه نشی چون اونوقت راحت طلاق میدم

پرتو خنده اش را قطع کرد و جدی گفت: خیال خام حتی اون موقع هم نمیتونی ازم جدا بشی

-تو دیوونه شو من قول میدم طلاق بدم

پرتو خنده ی عصبی کرد و گفت: هاهایا خندیدم آسون به دستت نیاوردم که آسون از دستت بدم پس مطمئن باش دیوونه نمیشم

سیاوش پوزخندی زد و گفت: خوب دیوونه ات میکنم و سپس به دستشویی رفت پس از بیرون آمدن سیاوش از دستشویی از خانه بیرون رفتند و سوار ماشین سیاوش شدند و به سمت خانه ی عمو بهرام حرکت کردند در طول راه حتی یک کلمه هم میانشان رد و بدل نشد مدتی بعد سیاوش اتومبیلش را رو به روی خانه ی عمو بهرام متوقف کرد و با هم پیاده شدند و مقابل در خانه ایستادند و پرتو زنگ آیفون را فشرد و مدتی بعد صدای اردلان پخش شد: خوش اومدید بپا تو پرتو

در با صدایی باز شد و سیاوش در را هل داد و وارد شد و پرتو نیز پشت سر او وارد خانه شد با هم به سمت در ساختمان رفتند که در باز شد و عمو و زن عمو و اردلان به استقبالشان آمدند پس از سلام و احوال پرسی همگی به سالن پذیرایی رفتند و روی مبل نشستند و اردلان کنار پرتو که کنار سیاوش روی مبل سه نفره نشسته بود نشست و دستش را محکم به پای پرتو کوبید و گفت:
چطوری پری زندگی متاهلی چطوره؟

پرتو با حرص به اردلان نگاه کرد و گفت: مثل آدم اسممو بگو

اردلان خندید و گفت: ببخشید پرتو خانوم خوبه عزیزم؟

-عالیه زندگی متاهلیم هم خوبه سلام میرسونه

پرتو نگاهش را از اردلان گرفت و به سیاوش نگاه انداخت سیاوش نگاهی به دست اردلان که روی پای پرتو بود انداخت و سپس نگاهش را به چشمان پرتو دوخت و پوزخندی نثار پرتو کرد و از آنجا که پرتو خوب معنای این پوزخند را می دانست و میخواست تظاهر کند که افکار سیاوش برایش ارزشی ندارد دستش را روی دست اردلان گذاشت و لبخندی به چهره ی بهت زده ی سیاوش انداخت و سپس رو به اردلان گفت: تو چطوری جوجه؟ دوست دخترات چطورن؟

اردلان با خنده گفت: با همشون کات کردم

-واسه چی؟

-عاشق شدم

پرتو با چشمانش به سیاوش اشاره کرد و گفت: قضیه ی همون دختره؟

اردلان خندید و گفت: آره آفرین

زن عمو رعنا خندید و گفت: ان شاءالله مدرکشو بگیره براش آستین بالا میزنم

پرتو با خنده گفت: رعنا خانوم خبر دارین اردلان کی رو زیر سر داره؟

زن عمو رعنا به سیاوش نگاه کرد و خندید و گفت: آره خبر دارم بچم خیلی خوش سلیقست نه بهرام؟

عمو بهرام به سیاوش نگاه کرد و سپس به همه اشاره کرد که ساکت شوند و بدون اینکه جواب زن عمو رعنا را بدهد به سیاوش نگاه کرد و گفت: پسرم تو خوبی؟

سیاوش با لبخندی گفت: ممنون عمو جان خوبم

عمو بهرام سری تکان داد و سپس رو به پرتو گفت: راستی شنیدم دیگه شرکت نمیری؟ امیر علی رو جای خودت گذاشتی

پرتو نیم نگاهی به سیاوش انداخت و گفت: درسته میخوام کمی استراحت کنم
-کار خوبی میکنی از این به بعد باید بیشتر به زندگیت بررسی

پرتو لبخندی ساختگی زد و گفت: درسته

پس از گذشت مدتی همگی سر میز غذا خوردی 10 نفره برای صرف شام
نشستند و عمو و زن عمو به پرتو و سیاوش تعارف کردند که غذا بکشند
سیاوش بشقابش را برداشت و کمی غذا کشید و مقابل پرتو گذاشت و لبخندی
ساختگی به او زد سپس بشقاب پرتو را برداشت و برای خودش ریخت و
مشغول خوردن شدند آخر شب بود که از خانواده ی عمو بهرام خداحافظی کردند
و به محض اینکه در اتومبیل نشستند و حرکت کردند سیاوش گفت: اردلان
دختری رو دوست داره که من میشناسم؟

پرتو به دروغ گفت: نه چطور مگه؟

-آخه هی به من اشاره میکردین

- نه بابا اشتباه فکر میکنی

سیاوش شانه ای بالا انداخت و پس از مکثی گفت: چرا با تو ازدواج نکرد؟
-کی؟

-اردلان دیگه

-چرا باید با من ازدواج میکرد؟

-آخه با هم بودین

پرتو متعجب گفت: کی گفته ما با هم بودیم؟

-شمال پیش همه بغلت کرد

پرتو پوزخندی زد و گفت: اون بخاطر این بود که بهش اجازه دادم تو ویلا
بمونه

سیاوش چیزی نگفت و پرتو دوباره گفت: من هیچوقت با مردی رابطه نداشتم

سیاوش با پوزخندی گفت: یعنی میخوای بگی من اولین مرد زندگیتم؟
پرتو صریحانه گفت: نه تو دومین عشقمی و چهارمین مردی هستی که تو
زندگیم نقش پررنگی داشتی

سیاوش با پوزخندی گفت: ماشاالله

پرتو چیزی نگفت و سرش را به سمت شیشه برگرداند و چشمانش را بست
دلش میخواست مانند همیشه از افکاری که در آن مردها در آن وجود داشتند
دوری کند اما حال نمی توانست افکارش را کنترل کند درد شقیقه هایش نیز از
طرفی امانش را بریده بود دستش را روی شقیقه اش فشرد و زیر لب با حرص
گفت: لعنت به مانی لعنت به سهراب .

فصل بیست و هفتم

اواخر آذر ماه و نیمه های شب بود پرتو روی تخت خوابش دراز کشیده بود و
مدتی بود که با خود کلنجار میرفت تا خوابش ببرد اما هر چه زمان میگذشت بی
فایده بود همینطور این پهلو و آن پهلو می شد که صدای شرشر باران به
گوشش خورد ملافه را کنار زد و از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره ی
اتاقش رفت پنجره را باز کرد و با دیدن باران شدیدی که در حال بارش بود
لبخندی روی لبش آمد دستش را بیرون برد و به تانیه نکشید که قطرات باران
دستش را خیس کردند... ناگهان فکری به سر پرتو زد و پرتو با هیجان پنجره
را بست و از اتاقش بیرون رفت و بدون در زدن وارد اتاق سیاوش شد سیاوش
روی تخت دراز کشیده بود و چشمان بسته اش حاکی از خواب بودنش بود پرتو
برای لحظه ای با دیدن خواب عمیق سیاوش مردد شد و کمی با خود کلنجار رفت
و در آخر تصمیم گرفت دل را به دریا بزند به سمت تخت رفت و گوشه ی تخت
نشست و نگاهی به سیاوش انداخت نفس عمیقی کشید و دستش را جلو برد و
کمی تکانش داد و صدایش زد: سیاوش.. سیاوش

لحظاتی بعد سیاوش به آرامی چشمانش را گشود و با دیدن پرتو متعجب گفت
:چی شده؟

پرتو چهره ای مظلوم به خود گرفت و گفت: سیاوش خوابم نمیره

سیاوش کلافه نگاهش کرد و گفت :خوب چیکار کنم برات لالایی بخونم ؟
پرتو لبخندی زد و درحالی که سعی میکرد سیاوش را نرم کند گفت :داره بارون
میاد پاشو بریم قدم بزنیم

سیاوش که خواب آلود و بی حوصله بود با شنیدن سخن پرتو با عصبانیت و
لحنی تند گفت :برو بگیر بخواب روانی من باید فردا برم سرکار

اما پرتو با وجود لحن بی ادبانه و تند سیاوش کوتاه نیامد و محکم تر از قبل
تکانش داد و گفت :سیا اذیت نکن دیگه یه چیز ازت خواستما خوب فردا نرو
سرکار

سیاوش قاطعانه گفت :گفتم نه خوابم میاد میری یا نه ؟

پرتو با لجبازی گفت :نه

سیاوش چشمانش را بست و گفت :پس خفه شو

-اگه بیدار نشی داد میزنم

-خب بزن

پرتو که لجباز تر از این حرفا بود جیغی کشید و همینکه سیاوش بهت زده
چشمانش را گشود دوباره جیغی زد و از اتاق و به سمت در ساختمان رفت و در
را گشود و شروع کرد به جیغ کشیدن و کمک خواستن ساختگی از همسایه ها
:کمکم کنین ..نجاتم بدین

که ناگهان دست سیاوش که از پشت سر روی دهانش گذاشته شد و مانع ادامه
ی جیغ کشیدنش شد .سیاوش با دست دیگر پرتو را عقب کشید و در را بست و
همینطور که دستش روی دهان پرتو بود او را به در چسباند و با عصبانیت گفت
:دیوونه شدی میخوای همه رو بیدار کنی ؟

پرتو به دست سیاوش که روی دهانش بود اشاره کرد و سیاوش سریع دستش
را برداشت که پرتو گفت :اگه نیای تا صبح باید اینجا دهن منو بگیری که یه
وقت جیغ نزنم

سیاوش نگاه عصبیش را به چشمان به ظاهر معصوم پرتو دوخت و گفت: برو لباستو بپوش

پرتو با خوشحالی یک متر به هوا پرید و گفت: عاشقتم

و به سمت اتاقش دوید و اولین لباسی را که در دستش آمد به تن کرد و از اتاقش بیرون آمد سیاوش را صدا زد که صدای سیاوش را لحظاتی بعد از داخل اتاقش شنید: چیه؟

پرتو وارد اتاق سیاوش شد. سیاوش مشغول بستن دکمه ها ی پیراهنش بود که با وارد شدن پرتو آخرین دکمه اش را نیز بست و گفت: ببین نصفه شبی چه گیری افتادما

پرتو ریز خندید و گفت: خب چیکار کنم خوابم نبرد

سیاوش با تندی نگاهش کرد که پرتو لبخندش را جمع کرد سیاوش چیزی برداشت و با کلافگی گفت: بریم

از خانه خارج شدند و سیاوش چتر را باز کرد و بالای سر خود گرفت و قدم برداشت پرتو سریع دنبال سیاوش رفت و زیر چتر ایستاد و همزمان با سیاوش قدم برداشت نفس عمیقی کشید تمام شجاعتش را جمع کرد و دستش را کمی بالا آورد و بازوی سیاوش را گرفت به لحظه نکشید که سیاوش مانند برق گرفته ها عکس العمل نشان داد و دستش را عقب برد و با خشم نگاهش کرد و گفت: چیکار میکنی؟

پرتو خود را به کوچه ی علی چپ زد و با تعجبی ساختگی گفت: مگه چیکار میکنم؟

سیاوش پوفی کرد و گفت: دستمو ول کن

پرتو محکم تر دست سیاوش را گرفت و گفت: نمیخوام

سیاوش در یک حرکت دست خود را از پرتو جدا کرد و گفت: از این به بعد حواست به کارات باشه

پرتو با لجبازی دوباره بازوی سیاوش را گرفت و تا سیاوش خواست لب برای اعتراض باز کند گفت: یادت رفته؟ ما قرار داد بستیم تو باید جلوی دیگران تظاهر کنی عاشقمی الانم من فقط دستتو گرفتم کار خاصی که انجام ندادم پس بیخودی حساس نشو

-تو اینجا دیگرانی میبینی؟

پرتو به اطراف نگاه کرد و مرد رهگذری را نشان داد و گفت: اوناهاش سیاوش که دیگر قادر به مقاومت در برابر پرتو نبود مجبور به پذیرفتن پرتو در کنارش آن هم در حالی که بازوانش در حصار دست پرتو بود شد و پوفی کرد و دوباره حرکت کرد پرتو نیز با خوشحالی در حالی که بازوی سیاوش را گرفته بود قدم برداشت پس از گذشت لحظاتی پرتو برای اینکه سکوت بینشان را بشکند گفت: سیاوش

سیاوش بی حوصله پاسخ داد: ها؟

پرتو بی توجه به پاسخ نامناسب سیاوش گفت: یه چیزی بگو حوصله ام سر رفت

-چی بگم؟

-نمیدونم از خودت بگو

سیاوش پوزخندی زد و گفت: معمولا پسراییی که میخوان با دخترا لاس بززن با این حرف شروع میکنن

پرتو خندید و گفت: چه جالب فکر کنم پسر

پرتو با مکثی گفت: خب از خودت بگو

-حوصله ندارم

-سیا اذیت نکن دیگه

-دیگه به من نگو سیا

-وا چرا؟

-نفس بهم میگفت خوشم نمیاد دختری به جز نفس اینطوری صدام کنه پرتو ناگهان با شنیدن نام نفس حالش دگرگون شد و گفت: سرده دیگه برگردیم و بی اعتنا به سیاوش مسیر خانه را در پیش گرفت ..چند قدمی از سیاوش جلوتر قدم بر میداشت و خیلی سریع به خاطر باران شدید خیس آب شد سیاوش زیر چتر قدم بر میداشت و از پشت سر به پرتویی که گویی فرار میکند مینگریست و به عشقی که پرتو نسبت به خویش داشت می اندیشید ..نمی توانست این عشق را درک کند ..عشقی که معشوقش را ناراحت میکند ..از نظر او عشق آن بود که به فکر راحتی، خوشحالی و خوشبختی معشوقت باشی حتی اگر او در کنار فرد دیگری باشد نه اینکه به هر قیمتی او را به چنگ آوری ..از نظر سیاوش پرتو عاشق نبود فقط یک دختر ثروتمند بی غمی بود که در زندگی همیشه در رفاه و خوشبختی بوده و عادت داشته که هرچه خواسته را هر طور که شده داشته باشد و بدست آورد و با به وجود آمدن یک حس کوچک در قلبش فکر کرده عاشق شده و تصمیم گرفته سیاوش را بدست آورد و موفق هم شده و با بدست آوردن کسی که خیال میکند عاشقش است زندگی سیاوش را به آتش کشیده در حالی که اینطور نبود سیاوش کاملاً در اشتباه بود پرتو دختری بود که از وقتی خود و اطرافش را شناخت غم و غصه های زیادی را متحمل شد ..سختی هایی را تجربه کرد که قامت یک کوه را خم میکند اما پرتو سر پا ایستاد ولی تبدیل شد به یک دختر بدجنس که فقط خودش برای خود مهم است و به احساس دیگران نمی اندیشد ..پرتو سعی دارد با بد بودن از اتفاق های ناگواری که برایش در گذشته رخ داده فرار کند اما نمی دانست با کارهای ناپسندش قلب چندین نفر را میشکند و به چندین نفر آسیب می رساند

فصل و هفتم

با احساس دردی در بدن و گلوش از خواب بیدار شد و به محض برخاستن از تخت به سرفه افتاد به ساعت نگاه انداخت و 9 صبح بود چشمانش گرد شد که چرا سیاوش مانند روزهای قبل او را برای آماده کردن میز صبحانه بیدار نکرده است

در اتاق را باز کرد و بیرون رفت و سیاوش را صدا زد اما صدایش گویی از ته چاه بیرون می آمد معلوم بود که به خاطر خیس شدن زیر آن باران سرد به سرماخوردگی مبتلا شده در اتاق سیاوش را باز کرد و سرکی به داخل کشید هنوز خواب بود پرتو پوزخندی زد و زیر لب زمزمه کرد و اسه نیم ساعت قدم زدن خودشو مرخص کرد و در اتاق را بست و به آشپزخانه رفت ناگهان چشمانش سیاهی رفتند و کم مانده بود به زمین برخورد کند که از لبه ی این گرفت و به زحمت روی پا ایستاد و چشمانش که نا خود آگاه بسته شده بودند را باز کرد و آرام به سمت یخچال رفت و بطری آب را برداشت و سپس از کابینت ظرف قرص ها را بیرون آورد و دنبال قرص سرماخوردگی و مسکنی برای سردرد گشت و پس از پیدا کردنشان از هر کدام چندتا خورد و دوباره به اتاقش بازگشت و روی تخت دراز کشید و پتو را تا گردن کشید و خود را مچاله کرد احساس سرما تمام وجودش را فرا گرفته بود و هر لحظه که میگذشت سرفه هایش تشدید می شدند .. پس از مدتی چشمانش سنگین شدند و به خواب فرو رفتند ساعت نزدیک 11 صبح بود که سیاوش از خواب بیدار شد و وقتی متوجه خواب ماندنش شد کمی خود را برای نرفتن به سرکار و مراخصی بدون عذر سرزنش کرد سپس برخاست و از اتاق بیرون رفت و به سالن نگاهی انداخت خبری از پرتو نبود بیخیال به دستشویی رفت و آبی به سر و رویش زد و در حالی که صورتش را با حوله خشک میکرد از دستشویی خارج شد و به سمت اتاق پرتو رفت ابتدا تقه ای به در زد و لحظاتی صبر کرد .. با اینکه پرتو همسر شرعی و قانونی اش بود برای او با یک بیگانه تفاوتی نداشت .. وقتی صدایی از پرتو نشنید در را باز کرد و سرکی به داخل اتاق کشید و با جسم مچاله شده ی پرتو روی تخت مواجه شد به داخل اتاق رفت و به تخت نزدیک شد گوشه ی تخت نشست و به چهره ی بی رنگ پرتو نگریست و متوجه رنگ پریدگی صورتش و لب های خشک و بی رنگش شد شروع به صدا زدن پرتو کرد و برای اینکه مثل دفعه ی قبل پرتو را نترساند تکانش نداد و تنها به صدا کردنش بسنده کرد پرتو مدتی بعد با شنیدن صدای سیاوش که نامش را صدا میزد چشمانش را گشود و به محض بدست آوردن هشیاریش درد را در تمام نقاط بدنش احساس کرد و گفت :آخ

سیاوش که دیگر نگران شده بود سریع گفت: چی شده؟ حالت خوبه؟
پرتو سرش را به نشانه ی منفی تکان داد و با صدایی گرفته گفت: تمام بدنم
درد میکنه
-سرماخوردی؟

پرتو سرش را تکان داد و سیاوش برخاست و گفت: میرم برات قرص بیارم
پرتو مانع شد و گفت: خوردم فایده نداشت

سیاوش که همیشه خوب بود و به همه خوبی میکرد و هیچوقت از کمک به
دیگران دریغ نمیکرد با دیدن حال و روز آشفته ی پرتو برای مدتی فراموش کرد
که این دختر همان کسی است که نفسش را از او گرفته و زندگیش را برهم زده
گفت: پاشو بریم دکتر

پرتو که حال و روز خوبی نداشت بدون مخالفتی کمی جابه جا شد اما به خاطر
درد بدنش قادر به برخاستن نبود سیاوش با دیدن آن وضعیت نزدیک شد و از
زیر بغل پرتو گرفت و کمک کرد تا از تخت پایین بیاید و روی پا بایستد پس از
برخاستن پرتو سیاوش دستش را عقب کشید و به سمت کمد لباس پرتو رفت و
پالتوی ضخیمی با یک روسری برداشت و به سمت پرتو رفت و آن ها را بر تن
پرتو پوشاند و گفت: بریم

سیاوش بازوی پرتو را گرفت و به او در راه رفتن کمک کرد و باهم از اتاق
خارج شدند و رو به پرتو کرد و گفت: وایسا اینجا الان برمیگردم و به اتاقتش
رفت و سریع لباسهایش را تعویض کرد و وسایل و کیف پولش را برداشت و از
اتاق خارج شد و گفت: دیگه بریم

و دوباره از بازوی پرتو گرفت و با هم از خانه خارج شدند و پرتو را در صندلی
جلویی ماشین نشاند و خود نیز در صندلی راننده جای گرفت و به سمت
درمانگاه حرکت کرد... پرتو چشمانش را بسته بود و سعی میکرد آه و ناله نکند
اما گاهی تلاشش بیفایده بود و صدای آه و ناله اش بلند میشد و سیاوش در
هرباری که این اتفاق می افتاد میپرسید: خوبی؟ الان میرسیم یه ذره دیگه تحمل

کن پرتو از طرفی بخاطر این بیماری و درد کشیدنش ناراحت بود و آرزو میکرد که هرچه سریع تر حالش بهتر شود و از طرفی نیز درد و بیماری را به جان میخرد تا سیاوش همینطور مهربان بماند و به او توجه کند... گاه آرزو میکرد که کاش برای همیشه مریض بماند تا سیاوش همینطور با او خوب رفتار کند.. چقدر برایش لذت داشت.. توجه و نگرانی و مهربانی سیاوش... خیلی وقت بود که سیاوش دیگر برایش آن سیاوش خوب و مهربان سابق نبود اما امروز به خاطر این سرماخوردگی سیاوش بار دیگر همان سیاوشی شده بود که پرتو را عاشق خویش کرده بود... پس از مدتی به درمانگاه رسیدند و پس از معیانه دکتر و تجویز دارو پرتو روی صندلی در سالن نشست تا سیاوش از داروخانه داروهایش را بگیرد پس از برگشتن سیاوش پرستار پرتو را به اتاقی راهنمایی کرد و سرمی به دستش وصل کرد و آمپولی نیز به سرمش زد و از اتاقی که افراد دیگری نیز در آن حضور داشتند خارج شد سیاوش نیز پس از رفتن پرستار پرده را کشید و گوشه ی تخت نشست و با نگرانی به پرتو خیره شد و گفت: خوبی؟

پرتو که کم مانده بود بخاطر توجه و نگرانی سیاوش به اوج آسمان پرواز کند لبخندی زد و گفت: بهترم

سیاوش سری تکان داد و نگاهش را از پرتو گرفت پرتو لحظاتی بعد ناخود آگاه کلمه ی ممنوعه را به زبان آورد: ممنونم سیاوش

سیاوش که تا به حال چنین کلمه ای را از پرتو نشنیده بود ابتدا بهت زده و با تعجب به پرتو نگریست اما پس از لحظاتی اینکه پرتو را از اشتباه در بیاورد اخمی کرد و با لحن بی احساسی گفت: هرکس دیگه ای هم به غیر از تو بود همینکارو میکردم

پرتو که به خاطر توجه سیاوش آنقدر خوشحال بود که یکی از کلماتی را که برای خودش ممنوع کرده بود را به زبان آورده بود حال با شنیدن سخن سیاوش صدای خرد شدن قلبش را شنید.. قلبی که همیشه منکرش بود.. اما این روزها مدام احساسش میکرد زمان هایی که تکه تکه میشد و زخمی اش میکرد... بغضش را مانند همیشه فرو داد و لبخندی تلخ زد و ترجیح داد سکوت کند و

سیاوش که سخن خود را با بی رحمی به زبان آورده بود در دل به خاطر اذیت کردن پرتو خوشحال شد... پس از اتمام سرم سیاوش برخاست و گفت: الان پرستارو صدا میکنم

پرتو سریع مانع شد و گفت: نمیخواه خودم میتونم

وسوزن سرم را از دستش بیرون آورد و لبخندی زد و گفت: دیگه عادت کردم

پس از برگشتن به خانه پرتو به کمک سیاوش به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید و قرص هایش را خورد و دوباره خوابید و وقتی که هوا رو به تاریکی میرفت از خواب بیدار شد... حالش بهتر شده بود و دیگر از بدن درد و سردرد کشنده خبری نبود فقط کمی ته گلویش میسوخت که آن هم چندان مهم نبود از روی تخت برخاست و از اتاق بیرون رفت و وارد سالن پذیرایی شد سیاوش روی مبل سه نفره دراز کشیده بود و پاهایش روی دسته ی مبل بود و کمی که نزدیک رفت متوجه چشمهای بسته اش و کنترل تلوزیون در دستش شد کنترل را برداشت و تلوزیون را خاموش کرد سپس گوشه ی مبل نشست و به سیاوش خیره شد چقدر امروز از اینکه می دید سیاوش نگرانش شده خوشحال بود چقدر از توجه و مهربانیش لذت برد... کاش هرگز از سیاوش تشکر نمیکرد تا هرگز آن جمله ی سیاوش را نشنود.. جمله ای که نشان میداد پرتو برای سیاوش هیچ فرقی با بقیه ی آدمها ندارد و حتی اگر رفتگر محله نیز جای او بود سیاوش همانقدر خوب به او کمک میکرد... لبخندی تلخی بر لب نشاند دستش را جلو برد و همینکه انگشتانش را در موهای سیاوش فرو کرد سیاوش مچ دستش را گرفت و چشمانش را باز کرد و گفت: داری چیکار میکنی؟

پرتو که از حرکت سیاوش شوکه شده بود یکدفعه به لکنت افتاد و گفت: م..من ..هی...هیچی

سیاوش مشکوک به پرتو نگاه میکرد که صدا آخ پرتو او را به خود آورد و مچ پرتو را رها کرد و پرسید: خوب شدی؟

پرتو سری تکان داد و گفت: آره خیلی بهترم به لطف تو سیاوش تا خواست لب باز کند پرتو برخواست و گفت: آره میدونم هرکس دیگه ایم جای من بود همین کارو میکردی پس نمیخواه همش گوشزد کنی

سیاوش با پوزخندی گفت: خیلی خوبه که میدونی حالام آگه حالت خوبه شده برو یه چیزی درست کن بخوریم فقط آگه مثل دفعه های قبل شور بشه یا بی نمک یا چه میدونم به جای نمک شکر بریزی جای فلفل دارچین بریزی با تو برنج زردچوبه بریزی به حسابت میرسم

پرتو خندید و گفت: من که میگم خدمتکار بگیریم تو گوش نمیکنی

سیاوش پوزخندی زد و گفت: تا وقتی خدمتکار خوبی مثل تو هست برای پی پولمونو هدر بدیم فقط باید یه ذره روت کار کنم تا کلفت خوبی بشی

پرتو که دیگه نمیتوانست بر خود تسلطی داشته باشد فریاد کنان گفت: اه بسه دیگه شورشو در آوردی حواستو جمع کن سیاوش آگه تا الان بهت هیچی نگفتم و سکوت کردم به خاطر این عشق لعنتی بوده کاری نکن عذابت بدم میدونی که بهم میگن ملکه ی عذاب سیاوش برخاست و مقابل پرتو در یک قدمیش ایستاد و با انگشت به قفسه ی سینه ی پرتو کوبید و گفت: تو ملکه ی عذاب نیستی تو ملکه ی عوضی ای

پرتو بهت زده نگاهش کرد و گفت: چی؟

سیاوش با حرص ادامه داد: یه ملکه ی عوضی که به خاطر خودش به همه آسیب میرسونه ملکه ای که به خاطر خودش به همه آسیب میرسونه ..ملکه ای که به خاطر یه احساس مسخره که اسمشو عشق گذاشته زندگی کسیو که ادعا میکنه عاشقشه خراب کرده ..آره پرتو خانوم تو ملکه عذاب نیستی ملکه ی عوضی ای

سیاوش پس از اتمام سخنانش قدم برداشت و از کنار پرتو عبور کرد و پرتو هم همانجا بهت زده ایستاده بود و به سخنان او می اندیشید سخنانی که بار دیگر وجود پرتو را به آتش کشیده بودند سخنانی که احساس میکرد منطقی هستند و شاید واقعا او یک ملکه ی عوضی است ...یک ملکه که خود خواه و خوبین

است و به هیچ کس غیر از خود توجهی ندارد و به همه آسیب می رساند تا خود آسیب نبیند اما مگر در گذشته آدم های اطرافش با او چنین کارهایی را نمیکردند ؟

پرتو قطره اشکی را که لجوجانه از روی گونه اش میچکید را پس زد و نفس عمیقی کشید و برای اینکه دیگر به سخنان سیاوش نیندیشد به آشپزخانه رفت و در یکی از کابینت ها را باز کرد و لیوانی برداشت اما آنقدر فکرش درگیر سخنان سیاوش بود که برای یک لحظه لیوان از دستش سرخورد و روی زمین افتاد و با صدای گوش خراشی شکست و خرد شد پرتو کلافه روی زانوهایش نشست و شروع به جمع کردن تکه های شیشه کرد که سیاوش وارد آشپزخانه شد و پرتو را هل داد و خود مقابل خرده شیشه ها نشست پرتو روی زمین پرت شد و تکه شیشه ای که روی زمین بود ساق دستش را زخمی کرد سوزش شدید آن جراحت پرتو را متوجه زخمی شدنش کرد کمی بلند شد و به دستش که خونی شده بود نگاه انداخت و لحظه ای بعد با صدای سیاوش دستش را پشت سرش مخفی کرد : دست و پاچلفتی این لیوان سلیقه ی نفس بود

پرتو که قلبش مانند آن شیشه خرد و تکه تکه شده بود فقط گفت : حواسم نبود سیاوش با خشم به پرتو نگریست و گفت : از این به بعد حواستو جمع کن فهمیدی ؟

پرتو سری تکان داد که سیاوش گفت : زود اینا رو جمع کن تو دست و پانره

پس از باشه ای که پرتو گفت : سیاوش از آشپزخانه خارج شد و روی مبل نشست پرتو دستش را جلو آورد و به جراحتش نگاه انداخت با اینکه زیاد عمیق نبود اما سوزش و درد شدیدی داشت پرتو با پیرهنی که تنش بود خون دستش را پاک کرد و لباس رنگ روشنش با لکه ی سرخ خون کثیف شد . تکه های بزرگ را با دست و خرده شیشه ها را با جارو جمع کرد باند و بتادین را برداشت و طوری که سیاوش متوجه نشود به اتاقش رفت و در را از پشت قفل کرد روی تخت نشست و کمی بتادین روی زخمش ریخت و با باند آن را باند پیچی کرد سپس به سمت کمد لباسهایش رفت و یک تیشرت آستین بلند پوشید تا

سیاوش متوجه زخمی شدنش نشود زیرا دوست نداشت کسی به او ترحم کند ..لباس خونیش را زیر تخت گذاشت تا وقتی که سیاوش خانه نبود آن را بشورد و سپس از اتاق خارج شد

فصل بیست و هشتم

آن شب پرتو پس از شب بخیر گفتنی بی جواب به سیاوش وارد اتاقش شد و روی تخت خوابش دراز کشید و ساعت ها با خود کلنجار رفت تا برای لحظه ای خواب به سراغ چشمهایش بیاید اما بی فایده بود و ذهن درگیر پرتو چنین اجازه ای نمیداد ذهنش تمام مدت درگیر سخنان سیاوش بود ..مدام حرف های سیاوش را مرور میکرد ...تو ملکه ی عذاب نیستی ..تو ملکه ی عوضی ای ...ملکه ای که به خاطر احساس مسخره ای که اسمشو عشق گذاشته زندگی کسیو که ادعا میکنه عاشقش رو خراب کرده ...نمیتوانست به سادگی از کنار آن سخنان که حقیقتی تلخ بودند عبور کندبه این می اندیشید که شاید یک ملکه ی عوضی ای باشد که فقط به خود فکر میکند و به دیگران آسیب می رساند ..و زندگی سیاوش را خراب کرده باشد...اما احساسش مقدس است و قضاوت بیرحمانه سیاوش راجب حس زیبایی او در دل میپروراند قلبش را به درد می آورد .نزدیکی های صبح بود که بالاخره خواب به چشمانش راه یافت ولی هنوز 2 ساعت نشده بود که درد شدیدی که در ساق دستش احساس کرد باعث بیدار شدنش شد اما چشمانش را باز نکرد و آن ها را بهم فشرد گویی جسم سنگینی روی جراحتش بود جسمی که لحظاتی بعد از روی جراحتش کنار رفت اما هنوز جای زخم پرتو میسوخت ...یکدفعه صدای سیاوش به گوشش خورد :ببخشید حواسم نبود رو دستت نشستم

پرتو متعجب چشمانش را گشود و به سیاوش نگاه انداخت و گفت :اشکال نداره اینجا چیکار میکنی ؟

-اومدم بیدارت کنم پاشی صبحونه آماده کنی

پرتو بهت زده گفت :مگه ساعت چنده ؟

-شیش و نیم

پرتو خمیازه ای کشید و گفت :تو برو میام

سیاوش برخاست و از اتاق بیرون رفت و در راپشت سرش بست پرتو که هنوز درد داشت روی تخت نشست و آستین لباسش را بالا زد و همینکه باند زخمش را باز کرد ناگهان در باز شد و سیاوش در درگاه در ظاهر شد و آنقدر سریع این اتفاق افتاد که پرتو قادر به پنهان کردن دستش نشد سیاوش که برگشته بود تا به پرتو بگوید شخصی به نام شایسته پیامکی برایش فرستاده نگاهش روی زخم دست پرتو و باندی که از دستش آویزان بود ثابت ماند و همینطور که نگاهش روی جراحت پرتو بود داخل شد و متعجب گفت :دستت چیشده ؟

پرتو که به خاطر پی بردن سیاوش به زخمی شدنش ناراحت بود فقط گفت :دیروز شیشه رفت تو دستم

به محض اینکه این سخن از دهان پرتو خارج شد سیاوش به یکدفعه صحنه ای را که پرتو را هل داد به یاد آورد و حدس زد همان موقع دست پرتو زخمی شده جلو رفت و گوشه ی تخت نشست و با نگاهی شرمگین گفت :کار من بود درسته ؟

پرتو سرش را به نشانه ی متنی به طرفین تکان داد و به دروغ گفت :نه تقصیر خودم بود وقتی داشتم شیشه ها رو جمع میکردم

سیاوش مانع ادامه ی سخن پرتو شد و گفت :معذرت میخوام حواسم نبود پرتو لبخند تلخی زد و گفت :مهم نیست

سیاوش دست پرتو را گرفت و به زخمش نگاه انداخت و گفت :بدم بریده

پرتو که میدانست این توجه سیاوش بخاطر او نیست و فقط و فقط به خاطر عذاب وجدانش و همچنین خوب بودن بیش از حدش است دستش را کشید و گفت :نه عمیق نیست

سیاوش از جیب شلوارش موبایل پرتو را بیرون آورد و به سمتش گرفت و گفت :برای جبران میتونی با شایسته حرف بزنی

پرتو متعجب پرسید: تو شایسته رو از کجا میشناسی؟

-همین الان بهت اس ام اس داد که نگرانته و هرچه زودتر بهش زنگ بزنی

پرتو موبایل را از سیاوش گرفت و گفت: میخوام خصوصی صحبت کنم

سیاوش برخاست و گفت: من میرم آشپزخونه سریع حرف بزنی بیا صبحونه رو آماده کن دیرم نشه یه وقت

پرتو سر تکان داد و سیاوش لحظه ای بعد از اتاق خارج شد پرتو سریع شماره ی شایسته را گرفت و موبایل را کنار گوشش گرفت پس از چند بوق پی در پی صدای مهربان شایسته پخش شد: الو عزیزم کجایی؟

-خونه ی شوهر

-واااااااااا چرا از روز عروسیت به اینور جواب تماس هاموندادی؟

پرتو که هیچ چیز پنهانی با شایسته نداشت گفت: سیاوش موبایلمو ازم گرفته بود

-چی؟

-موبایلمو ازم گرفته و هر روز که از خونه بیرون میره درو قفل میکنه و من مثل یه زندانیم از روز عروسی به اینور تنها بیرون نرفتم از سرکار رفتن منع کرده و تو خونه مثل یه خدمتکار باهام رفتار میکنه و مدام تحقیرم میکنه

-چی داری میگی؟ مگه این همون سیاوشی نیست که رو خوب بودنش قسم میخوردی؟

پرتو با بغض گفت: نه شایسته این سیاوش اون سیاوش سابق نیست اون عوض شده من عوضش کردم بدش کردم شایسته از همه بیشتر به خاطر این ناراحتم

-عزیزم خودتو ناراحت نکن اما هر وقت بغض کردی گریه کن نذار بغضت مثل یه سنگ بشه تو گلوت بعد از اون روز بازم اشک ریختی؟

-دیشب فقط یه قطره

-سعی کن گریه کنی هق هق کنی تا سبک بشی

-نه شایسته من نمیخوام ملودی باشم از ضعیف بودن متنفرم

-پرتو جان تو ملودی نیستی تو ضعیف نیستی اتفاقا خیلیم قوی هستی تو اون همه سختی رو پشت سر گذاشتی پس از پس بقیه چیزها هم بر میای مطمئنم

پرتو آهی کشید و گفت :اما من مطمئن نیستم دیگه هیچ جونی برام نمونده دیگه نمیتونم ادامه بدم کسی که دوستش دارم هر روز قلبمو میشکونه و تو روم میگه دیوانه وار یکی دیگه رو دوست داره خیلی سخته شایسته خیلی..

-ببین پرتو نمیخوام گذشته رو یادت بیارم اما تو مانی و سهراب رو از سر گذروندی بلاهایی که سرت اومده خیلی خیلی سخت تر از این بود پس خودتو نیاز مثل همیشه پرتو باش اما وجود ملودی رو درکنار خودت قبول کن این ملودیه که پرتو رو وادار کرده عاشق سیاوش بشه پس اینقدر از ملودی متنفر نباش چون تو خود ملودیی اینو هیچوقت فراموش نکن

-نه شایسته من ملوديو سالهاست که کشتم معصومیت و خوب بودنو ضعیف بودنو گریه هاشو کشتم من نمیذارم اون برگرده هرگز آگه اون برگرده سختی هاشم برمیگرده دیگه قطع میکنم

-پرتو....نه یه لحظه صبر کن

پرتو سریع تماس را قطع کرد و برای اینکه میدانست شایسته تماس خواهد گرفت سریع باتری موبایل را در آورد

فصل بیست و نهم

هفتم دی ماه بود یک روز سرد در اولین ماه زمستان پرتو بی رمق روی مبل نشسته بود و کانال های تلوزیون را به دنبال فیلم یا برنامه ای جذاب زیر و رو میکرد اما هرقدر بیشتر میگذشت کمتر موفق بود اما باز هم از اول شروع به گشتن می نمود زیرا کاری برای انجام دادن نداشت تلوزیون شده بود تنها سرگرمی هر روزش که آنقدرها هم موفق به سرگرم کردنش نبود..همینطور کنترل به دست کانال ها را تعویض میکرد که صدای زنگ آیفون را شنید به

سمت آیفون تصویری رفت و در صفحه اش سروش را دید با چشمان گرد شده به صفحه نگریست سروش اینجا چه میکرد؟ حال باید چه کار میکرد بی شک نمیتوانست او را دعوت به داخل شدن بکند زیرا زندانبان پرتو در زندان نبود و درهای این زندان قفل بودند و آمدن دوباره ی صدای آیفون پرتو مردد گوشی آیفون را برداشت و پاسخ داد بله؟

صدای سروش در گوشش پیچید: سلام زن داداش خوبی؟

پرتو بی توجه به لحن طعنه آمیز سروش پاسخ داد: بد نیستم

-امروز کلاس داشتم گفتم یه سری هم به شما بزنم باز نمیکنی؟

پرتو نفس عمیقی کشید و گفت: برو شرکت با سیاوش بیا

-چرا؟

-من حموم بودم برو منم به ادامه ی حمومو بکنم

-پرتو کیو داری گول میزنی؟ منو؟ باز کن

-در هر حال میخوای باور کن میخوای نکن این در الان به روی تو باز نمیشه

پس اگه خیلی دلت برای زن داداشت و داداش گلت تنگ شده برو با برادر

گرامیت برگرد روشن شد؟

پرتو بدون اینکه منتظر پاسخی از سروش بماند گوشی آیفون را گذاشت و به

سالن رفت و روی مبل نشستساعت نزدیکی های هشت شب بود که

سیاوش و سروش به خانه رسیدند سیاوش کلید را در قفل چرخاند و سروش

متعجب گفت: در قفله؟

سیاوش به دروغ گفت: نه قفل نیست اشتباه چرخوندمش

سروش که زیرک تر از آن بود که سخن سیاوش را باور کند فقط سر تکان داد

و ترجیح داد به روی سیاوش نیاورد سیاوش در را باز کرد و در راپشت سر

خود بست سیاوش وارد پذیرایی شد و پرتو را غرق در خواب روی مبل یافت آن

هم با لباسی که بالا رفته بود و روی شکمش نمایان بود سیاوش نگاهی به

سروش انداخت و سروش که دقیق به پرتو خیره شده بود شرمگین نگاهش را در اطراف چرخاند سیاوش جلورفت و کتش را از تن در آورد و روی پرتو انداخت و صدایش زد: پرتو.. پرتو بیدارشو

پرتو لحظه ای بعد با شنیدن صدای سیاوش چشمانش را گشود و خواب آلود نگاهش کرد و گفت: ها؟

سیاوش که دیگر به تظاهر کردن کنار دیگران عادت داشت لبخندی زد و گفت: پاشو مهمون داریم سروش اومده

پرتو سریع خود را جمع و جور کرد و کت سیاوش را روی شانه هایش انداخت و برخاست و به سروش نگاه کرد و همینطور که خمیازه میکشید گفت: خوش اومدی

سروش با خنده گفت: ممنون

پرتو به سمت اتاقش رفت و وارد شد و سیاوش به مبل اشاره کرد و به سروش گفت: بشین

سروش روی مبل تک نفره ای نشست و نگاهش را به انگشتان دستش دوخت و سیاوش که هنوز هم به خاطر کاری که با برادرش کرده بود ناراحت بود ترجیح داد سکوت کند تا حال سروش را از این بدتر نکند.. سیاوش از همان ابتدا میدانست که سروش حس خاصی نسبت به پرتو دارد... سروش همیشه از پرتو برای او صحبت میکرد و مدام از او سراغش را میگرفت حتی روزی که پرتو به عشقش نسبت به سیاوش اعتراف کرد سروش به سیاوش گفت که حس میکند عاشق پرتو شده است سیاوش آن روز سخت به فکر فرو رفت و به این می اندیشید که ته این قضیه چه خواهد شد وزمانی که مجبور به ازدواج با پرتو شد قبل از اینکه با بقیه ی اعضای خانواده اش موضوع را در میان بگذارد با سروش صحبت کرد و اجبارا به دروغ گفت که خیلی وقت است که عاشق پرتو شده و حال قصد ازدواج با او را دارد و کلی نیز عذر خواهی کرد اما سروش که میدانست کاسه ای زیر نیم کاسه است آن روز نه مخالفتی با آن ازدواج کرد و نه سخنان سیاوش را باور اما قلب و احساسش خدشه دار شدند.. با اینکه به تازگی

علاقه‌ی خاصی به پرتو پیدا کرده بود و تازه میخواست با او بیشتر آشنا شود اما باز طاقت اینکه پرتو همسر برادرش شود برایش دشوار بود .. همینطور سکوت در بینشان برقرار بود که پرتو در لباسی مناسب و روسری بر سر از اتاق خارج شد با اینکه هیچ وقت عادت به پوشاندن خود از نامحرمان نداشت اما حالا زنی متاهل بود که به خاطر همسرش باید رعایت میکرد هرچند که خوب میدانست تعصب سیاوش از روی عشق نیست و فقط برای عذاب دادنش است . پرتو داخل آشپزخانه شد و دو استکان چای ریخت و داخل سینی گذاشت و سینی را روی این گذاشت و گفت : سیاوش بیا اینا رو ببر

سیاوش برخاست و به سمت آشپزخانه رفت و آرام از پرتو پرسید : کی دم کردی ؟

-از صبح مونده

سیاوش کلافه و با حرص نگاهش کرد و گفت : یکی دیگه دم کن

پرتو متعجب گفت : وا واسه چی ؟

-نمیخواد خودم دم میکنم تو برو بشین فقط تو دست و پای من نباش

پرتو شانه ای بالا انداخت و با قاشقی به سراغ خورشت قیمه ای که درست کرده بود رفت و درقابلمه را برداشت و کمی از خورشتش را چشید و با طعمی که در دهانش احساس کرد به یک دفعه حالت تهوع به او دست داد سیاوش متعجب نگاهش کرد و گفت : چی شده؟

پرتو مظلومانه به غذا اشاره کرد و گفت : افتضاحه

سیاوش نگاهی به خورشت پر از آب پرتو انداخت و سریع نگاهش را گرفت و گفت : بیخیال این زنگ میزنم از بیرون غذا بیارن

پرتو سریع در قابلمه را گذاشت و گفت : آره همینکارو بکن

و از آشپزخانه خارج شد و به سمت سروش رفت و رو به رویش نشست و به تلوزیون خیره شد سروش طوری که صدایش به گوش سیاوش نرسد با پوزخندی روی لب پرسید: زندگی متاهلی چگونه؟

پرتو بدون اینکه نگاهی به او بیندازد گفت: عالیه بهت پیشنهادش میکنم - زندانی شدن توی خونه چه حالی داره؟

پرتو بهت زده به سروش نگاه کرد و متعجب گفت: چی؟

سروش با لبخندی پیروزمندانه گفت: به خاطر اینکه در قفل بود گفتی برم با سیاوش پیام درسته؟

پرتو که کمی دستپاچه شده بود گفت: نه... نه داری اشتباه میکنی من حموم بودم

-وای خدای من... چند بار بگم نمیتونی منو گول بزنی؟ من همه چیو دیر یا زود میفهمم و راز پشت پرده ی این ازدواج مسخره رو

پرتو تا خواست لب باز کند و سخن بگوید آمدن سیاوش مانع شد و پرتو به ناچار ساکت شد سیاوش با کمی فاصله کنار پرتو نشست و سروش گفت: با درسا چیکار میکنی؟

سروش لبخندی نثار برادرش کرد و گفت: هیچی باهاشون میسازم با اینکه خیلی سخته

-اینم میگذره یه روزی مطب خودتو میزنی و مثل من شاغل میشی

-سیا یه جوری حرف میزنی انگار 3-4 سالی ازم بزرگتری نه کوچیک تر

پرتو قبل از اینکه سیاوش لب باز کند مانع شد و متعجب به سروش نگاه کرد و گفت: چی گفتی؟ سیاوش از تو کوچیک تره؟

سروش: نمیدونستی؟

پرتو به نشانه ی منفی سر تکان داد و گفت: تو چند سالته؟

28-

-خوب موندی

سروش خندید و رو به سیاوش گفت: چشم زنت که شور نیست؟ هست؟

سیاوش خندید و گفت: فکر کنم شور باشه

پرتو معترض گفت: نه خیرم نیست حالا انگار تحفه است چشمش بزخم عتیقه رو

...

سروش خندید و گفت: باشه بابا من تسلیم چشم تو شور نیست شیرین خوبه

پرتو اخمی کرد و گفت: بد نیست

پس از لحظه ای سکوت سیاوش رو به پرتو گفت: پرتو جان چایی میریزی؟

پرتو که از طرز خطاب قرار دادنش توسط سیاوش خوشحال شده بود لبخندش

عریض شد و گفت: البته که میریزم

و از جابرخواست و به اشپزخانه رفت و پس از ریختن چای سینی به دست از

اشپزخانه خارج شد و بدون اینکه به کسی تعارف کند سینی را روی میز گذاشت

و کنار سیاوش نشست. سیاوش باصدای ارم گفت: چرا تعارف نکردی؟

پرتو به ارامی پاسخ داد: محاله جلو سروش دولا راست بشم

سیاوش نفسش را باصدا بیرون داد و یک فنجان چای برداشت و حبه قندی در

دهانش گذاشت و به محض نوشیدن تمام محتویات دهانش را به بیرون فوت کرد

و با لحنی تند و صدایی که بران کنترلی نداشت گفت: این چایی یا زهرمار؟

پرتو که از فریاد سیاوش در حضور سروش عصبانی شده بود و دیگر چیری

برایش مهم نبود فنجان خود را از سینی برداشت و بی توجه به داغ بودن چای

ان را روی صورت سیاوش پاشید و متقابلا فریاد زد: من همینطوری بلام

ناراحتی خودت برو بریز

و با قدم های تند به سمت اتاقش رفت و وارد شد و در را محکم بست. سیاوش که هم از داغی مایعی که روی صورتش پاشیده شده بو شوکه بود و هم از رفتار غیر منتظره پرتو همینطور به مسیر رفتنش خیره بود که صوریش به سمتش آمد و گفت: حالت خوبه؟

سیاوش سری تکان داد و گفت: خوبم تو بشین چایی تو بخور من برم لباسم و عوض کنم.

سروش که از دیدن صحنه لحظه پیش گیج شده بود فقط سر تکان داد و نشست. سیاوش به اتاقش رفت و سروش متعجب زیر لب زمزمه کرد چرا به اتاقی جدا رفتن؟

سیاوش صورتش را خشک کرد و لباسش را عوض کرد و از اتاق خارج شد و به سمت اتاق پرتو رفت و دستگیره در را تکان داد تا در را باز کن اما در باز نشد چند باز دستگیره را تکان داد اما همچنان در باز نشد و لحظاتی بعد لب باز کرد و گفت: پرتو... پرتو در و باز کن. پرتو که به خاطر تحقیر شدن ان هم در مقابل سروش خیلی عصبانی و د پشت در ایستاد و گفت: خانومم... عشقم... زندگیم درو باز کن من و ببخش غلط کردم... اینارو بگو تا نندازمت زندان سیاوش متعجب گفت: چی؟

-یادت که نرفته قرار دادمون؟ تظاهر به عاشق بودن پیش دیگران و اگر این کارو نکنی عاقبتش زندان. یادت رفته؟ پس اگه نمی خوای بیفتی زندان باید پیش سروش این دعواری جمعش کنی

سیاوش سکوت کرد و به فکر فرو رفت تا راه حلی پیدا کند اما در اخر ناچار شد تسلیم خواسته پرتو شود و طوری که سروش صدایش را بشنود گفت: پرتو خانومم... عشقم... زندگی ام منو ببخش.. درو باز کن...

سیاوش پس از گفتن چنین کلماتی سکوت کرد که پرتو گفت: غلط کردم

سیاوش چمانش را بست و تمام حرصش را روی دست مشت شده اش خالی کرد و گفت: غلط کردم

پرتو لبخندی پیروزمندانه بر لب نشاند و با صدای بلند گفت: نمی بخشم پرو گمشو

سیاوش که از عصبانیت در حد انفجار بود با حرص گفت: دارم پرات و از اتاق دور شد و به سمت سروش رفت و روی مبل نشست و گفت: ببخشید تنهایی موندی

سروش لبخندی زد و گفت: اشکال نداره تو هر خونه ای پیش میاد

-درسته... راستی شام چی میخوری میخوام زنگ بزنم از بیرون بیارن پرتو باز غذاشو خراب کرده

-کوبیده

*فصل سی ام *

اون شب سروش پس از صرف شام و خداحافظی مختصری که از پشت در با پرتو داشت از انجا رفت و در طول راه مدام به رفتار سیاوش و فریادش می اندیشید و همینطور به کلماتی که پشت در به زبان آورد... چرا سیاوش ابتدا سر پرتو فریاد کشید و بعد انطور از پرتو منت کشی کرد... هر جقدر فکر میکرد به یاد نمی آورد سیاوش صدایش را بر روی نفس بلند کند... و به همین خاطر شکش به این ازدواج بیشتر و بیشتر میشد

به محض بیرون رفتن سروش از خانه سیاوش که بسیار عصبی بود از اینکه پرتو مجبورش کرده چنین سخنانی را بر زبان بیاورد با قدم های تند به سمت اتاق پرتو رفت و با شدت چند بار به در کوبید و گفت: درو بازکن و دستگیره راتکان دادو دوباره بر در مشت زد و فریاد زد میگم باز کن این درو.

پرتو به سمت در قدم برداشت و قفل را گشود و در را باز کرد و مستقیم به سیاوش نگاه کرد و گفت: ها؟ چیه؟ سیاوش در را هل دادو با عصبانیت به پرتو نگاه کردو گفت: اون چه کاری بود کردی؟ هان؟

پرتو بی توجه به عصبانیت سیاوش گفت: مگه چیکار کردم؟

سیاوش که دیگر نمی توانست خود را کنترل کند کف دستش را روی گلوی پرتو گذاشت و با حرص نگاهش کرد کمی به گلوی او فشار وارد کرد و گفت:دیگه هیچوقت...هیچوقت از این کارا نکن...تو نه عشق منی...نه زندگی منی...نه زن منی تو...فقط خدمتکار منی...پس دیگه از این غلطای نکن سیاوش لحظه ای بعد دستش را از گلوی پرتو بر داشت و از اتاق خارج شد و در را محکم بست...اما پرتو همانطور ایستاده بود و در حالی که تلاش میکرد تا نفس بکشد به یاد گذشته ای افتاده بود که هنوز موفق به فراموش کردنش نشده بود فشار دستش را بر گلوی ملودی بیشتر کرد و با چشمانی که از شدت خشم سرخ شده بود نگاهش کرد با حرص گفت:تو...خدمتکار منی...هرچی که میگم باید بگی چشم...پس الان هم باید تسلیم خواسته من بشی...اشک های معصومانه ملودی بار دیگر صورتش را خیس اشک کردند...اشکهایی که ملودی از آنها متنفر بود زیرا یکی دیگر از ضعف های زندگیش بودند...ملودی در حالی که سعی میکرد تا کمی هوا وارد ریه هایش کند ملتسانه به سهراب...مردی که عامل تمام بد بختی های زندگیش بود نگریست و گفت:تو رو خدا التماس میکنم این کارو نکن...التماست میکنم...سهراب دستش را از روی گلوی ملودی برداشت و با لبخندی چندان اور گوشه لب هایش گفت:التماس فایده ای نداره...تو باید تقاص پس بدی...تقاص کارهایی که پدرت باهام کرد.../پرتو به سمت کمد دراور گوشه اتاق رفت و سریع از دومین کشو قرص هایش را بیرون آورد و سریع چند تا از آنها را بدون ابی قورت داد و دنبال اسپریش گشت و پس از پیدا کردنش ان را جلوی دهانش قرار دادو از ان زد و نفس عمیقی کشید و سپس به سمت تختخواب رفت و دراز کشید و ملحفه را تا گردنش کشید و چشمانش را بهم فشرد

فصل سی و یکم

اواخر دی ماه بود پرتو از پنجره ی اتاقش به کوچه و رهگذران می نگریست و به ازادیشان غبطه میخورد انقدر هر روز و هر شبش را در ان خانه گذرانده بو د که حس میکرد هر لحظه ممکن است سقف و دیوار های ان روی سرش اوار شوند با این حال مجبور به تحمل ان وضعیت کشنده بود...او میخواست کنار

سیاوش باشد و ناچار بود برای کنار او بودن چنین زندانی را تحمل کند و همینطور شکنجه های مرد زندانبان را... با بی حالی برخاست و به سمت کمد لباسهایش رفت و حوله ای سفید رنگ برداشت و از اتاق بیرون رفت و به ساعتی که به دیوار سالن اویزان بود نگاهی انداخت تا آمدن سیاوش نیم ساعتی باقی مانده بود وارد حمام شد و حوله را روی اویز گذاشت... پس از اتمام حمام کردنش حوله را دور خود پیچید و حوله ای که کوچک تر بود به موهایش بست و از حمام خارج شد و به آشپزخانه رفت و لیوانی برداشت و به سمت یخچال رفت و بطری آب را بیرون آورد و کمی آب درون لیوان ریخت و پس از اینکه بطری آب را در یخچال قرار داد لیوان به دست از آشپزخانه خارج شد و روی مبل نشست و جرعه ای از آب نوشید و گفت: آخیش

جرعه ای دیگر نوشید که صدای چرخیدن کلید در قفل نشان از بازگشت سیاوش داد سیاوش داخل شد و در را بست و با دیدن تن نیمه عریان پرتو ابروهایش در هم رفت و با لحنی تند گفت: این چه وضعشه برو لباس بپوش

پرتو که دیگر از رفتارهای سیاوش خسته شده بود غرلند کنان به سمت اتاقش رفت و داخل شد و در کمد را باز کرد و شلوار راحتی به تن کرد و اولین لباسی را که دستش آمد که یک پیراهن لیمویی رنگ دکمه دار بود با یاد آوری خاطره ی زیبای شمال و روزی که با سیاوش اسب سواری کردند لبخندی بر لب نشاناند و زیر لب با حسرتی عمیق گفت: کاش هنوزم خوب بودی سیاوش

آهی از ته دل کشید و برای اینکه از آن حال و هوای ناراحتی بیرون بیاید شروع به غر زدن کرد اما اینبار با صدای بلندی که سیاوش هم قادر به شنیدنش باشد: دیگه اعصابمو بهم ریختی مدام اذیتم میکنی و گیر بیخود میدی مگه من زنت نیستم؟ ها؟ پس چرا باید جلوی تو که شوهرمی پوشیده و با حجاب باشم؟ مگه چی میشه یه مرد دختری رو که رسماً... شرعاً... و عرفن... زنشه رو با حوله ی حموم ببینه؟ مگه چی عیبی داره؟ مگه ما ازدواج نکردیم؟ اسممون تو شناسنامه ی هم نیست؟ عقد نامه نداریم

پرتو پس از اتمام سخنانش زیر لب به خود گفت: ایول.. خوب گفتم و به سمت دراور قدم برداشت تا موهای خیسش را سریع تر خشک کند و از شر آن حوله

ی مزاحم خلاص شود که با باز شدن ناگهانی در اتاق باز شد در نیمه ی راه متوقف شد و با تعجب به سیاوشی که وارد اتاق شده بود نگاه کرد که سریع رنگ نگاهش تغییر کرد و طلبکارانه به سیاوشی که به او خیره شده بود گفت: **ها؟ چیه؟ چرا اینجوری نگاهم میکنی؟**

سیاوش بی توجه به پرسش پرتو و بدون دادن هیچ پاسخی با لبخندی محو کنج لبهایش یک قدم به سمت پرتو برداشت پرتو متعجب گفت: **چی شده؟**

باز هم سیاوش بدون پاسخی به جلو قدم برداشت و هنوز به پرتو نرسیده بود که پرتو ناخود آگاه یک قدم به عقب برداشت حالت چهره ی سیاوش برایش آشنا نبود قبلا هم این حالت را در چهره ی افراد دیگر دیده بود اما هرگز انتظار نداشت چهره ی سیاوش به اسن حالت شود.. با عکس العملی که پرتو نشان داد لبخندی روی لب های سیاوش عریض شد و این لبخند مانند زنگ خطری در گوش پرتو صدا کرد و دوباره به عقب فدن برداشت اما اینبار با ترسی که تمام وجودش را فرا گرفته بود.. آری او می ترسید.. می ترسید سیاوش دیگر آن سیاوش مورد اعتماد او نباشد.. می ترسید که تصویر زیبایی که از سیاوش در ذهنش ساخته بود به نابودی کشیده شود.. می ترسید خاطرات تلخ گذشته که هنوز نمیتوانست هضمشان کند و با آن ها کنار بیاید بار دیگر برایش زنده و تداعی شوندند... از نظرش احمقانه بود اینکه حتی از همسرش نیز می ترسید.. از همسرش کسی که مالک قلب و روحش بود و گویی حال قرار بود مالک جسمش نیز شود اما پرتو نمیتوانست.. آری تو نمیتوانست چنین اجازه ای به همسرش و مالک قلبش دهد با اینکه با تمام وجود سیاوش را میپرستید اما هنوز آماده نبود حتی با گذشت چند سال هنوز هم زود بود که بخواهد خود را در دستان مردی بسپارد.... هرچند که آن مرد همسرش و یگانه عشق او بود.... با هر قدمی که سیاوش به سمتش بر میداشت پرتو با پیکری که از ترس و اضطراب چون بید میلرزید قدمی به عقب میرفت آن هم در حالی که چشمانش خیره به ماه نقره رو به رویش بود... تردید سر و پای وجودش را فرا گرفته بود.. صاحب این چشمان معصوم نمی توانست چنین کاری بکند.. نمی دانست باید به چه چیز اعتماد کند به چشمان نقره ای معصوم رو به رویش یا لبخندی که روی لب های

سیاوش خود نمایی میکرد و پرتو را یاد لبخندهای چندیش آور مردان پست زندگیش می انداخت .. با برخورد پشتش به دیوار آجری از ترس و شوکه شدن ((هین)) بلندی کشید و منجر به شکل گرفتن پوزخندی بر لب های سیاوش شد ... پرتو با ترس و دلهره به سیاوشی که نزدیک می آمد و در فاصله ای خیلی کمتر از او ایستاد نگاه میکرد پیشانیش مملو از قطرات عرق بود و تنش از فشار ترس میلرزید نگاهش روی دستان سیاوش که بالا می آمدند ثابت ماند / امشب میخوایم یه بازی کنیم یه بازی که من خیلی دوستش دارم ... ملودی عزیز دلم اذیت نکن چرا قایم شدی ... ملودی از وقتی بزرگ شدی خیلی سرکش شدی با این سرکش بودنت بیشتر جذبت میشم ... تو مال منی کوچولو چرا ازم فرار میکنی تو زن منی ... تو باید تقاص پس بدی .. تقاص کاری که پدرت باهام کرد ... من از خون پسرم گذشتم تا تو رو عذاب بدم .. تو باید عذاب بکشی تو باید تقاص پس بدی تقاص از دست دادن زمو تقاص مرگ پسرمو .. تو باید تقاص پس بدی .. میدونی از چی بیشتر از هر چیزی لذت میبرم ؟ از اینکه تک دختر شهرام معتمد بزرگ الان /

میان صدای خنده ی مستانه ی سهراب صدای سیاوش به گوشش خورد : این چیزیه که تو میخوای ؟

متعجب به سیاوش نگاه کرد و متوجه دستی شد که روی یقه ی لباسش قرار گرفت سیاوش با همان لبخند که از نظر پرتو کثیف می آمد اولین دکمه ی لباس پرتو را باز کرد .. پرتو ملتسانه به سیاوشی قصد کثیف خود را عملی میساخت نگاه کرد اما رد مسیر نگاه سیاوش را جای دیگری یافت .. مسخ شده بود و قدرت هیچ کاری را نداشت و حتی نمیتوانست تکانی بخورد و مانع سیاوش شود .. از طرفی قلب و احساسش با هم در جدال بودند و از طرفی با تردیدی که وجودش را فرا گرفته بود و همینطور ترسی که ریشه در گذشته اش داشت ... دوباره آن احساس ضعف برگشته بود .. احساس ضعف و ناتوانی در برابر یک مرد ... احساس بی کس بودن .. بی قدرت بودن .. چقدر سخت بود که پس از این همه سال هنوز هم ضعیف بود و هنوز هم ناتوان بود و قدرت هیچ دفاعی از خود نداشت و باز هم بغض سرکش درگلویش مانند آتشفشانی در تلاش برای

فوران بود پرتو دستش را که به شدت میلرزید و از استرس یخ کرده بود روی دست گرم سیاوش که چهارمین دکمه ی لباسش را می گشود گذاشت و سیاوش به یک دفعه دستش را متوقف کرد. آنقدر سرمای دست پرتو زیاد بود که متعجب سرش را بالا آورد و به صورت رنگ پریده ی دخترکی که روبه رویش بود نگاه انداخت و در همان لحظه آتشفشان فوران کرد.. و قطرات اشک روی گونه های پرتو سر خوردند.. سیاوش بهت زده به پرتو که ملتسانه نگاهش میکرد و با عجز و التماس نالید: سیاوش.. نکن..

نگاه کرد.. گیج شده بود چرا پرتو به این حال و روز افتاده بود؟ چرا اشک میریخت؟ چرا اینقدر با التماس به او نگاه میکرد؟ چرا اینقدر سرد بود؟ چرا رنگ به چهره نداشت؟ چرا مانعش شده بود؟ مگر خود معترض نبود؟ مگر خودش چنین چیزی را نخواستہ بود؟ همینطور با علامت سوال های ذهنش درگیر بود که چشمان پرتو سیاهی رفتند و چیزی تا افتادنش نبود که دست سیاوش پشت کمرش قرار گرفت و مانع افتادنش بر روی زمین شد.. سیاوش که حسابی شوکه شده بود با ترس پرتو را صدا زد و گفت: پرتو.. پرتو چت شد؟ چشمتو باز کن

اما باز نشدن چشمانش نشان از بیهوش شدنش داد سیاوش دست دیگرش را پشت زانو های پرتو گذاشت و او را بلند کرد و در آغوش خود او را به سمت تخت خواب برد و روی تخت گذاشت و مضطرب به آشپزخانه رفت و لیوانی پر از آب کرد و به اتاق بازگشت و گوشه ی تخت نشست و دستش را داخل لیوان فرو کرد و کمی آب به صورت پرتو پاشید چند بار به صورت پرتو ضربه زد و گفت: پرتو.. پرتو چشمتو باز کن

وقتی سیاوش باز با چشمان بسته ی پرتو رو به رو شد کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: ده لعنتی چشمتو باز کن دیگه

بار دیگر دستش را در آب فرو کرد و به صورت پرتو پاشید که پرتو تکانی خورد و لحظه ای بعد چشمانش را گشود و به محض باز کردن چشمانش یاد دقایقی پیش افتاد باترس به سیاوش که کنارش نشسته بود نگریست و یک دفعه

چشمانش پر از اشک شدند، سیاوش با نگرانی نگاهش کرد و گفت:
پرتو...خوبی؟

عزیزم..خوشگلم خوبی؟دیشب بهت خوش گذشت؟...به من که خیلی خوش گذشت..البته یکم گریه های تو حالمو گرفت ولی بازم خیلی لذت بردم.../خوبی؟دختر شهرام؟باید چی صدات کنم؟ملودی یا پرتو؟آه...راستی خبر نداری اسم اصلیت پرتونه...پاشو خودتو جمع و جور کن اینقدرم اشک تمساح نریز و گرنه اون پدرتو به عذات میشونم/

پرتو با حرص چشمانش را برهم فشرد و نفس عمیقی کشید تا کمی اکسیژن از هوا ببلعد اما بی فایده بود باید باز به سراغ اسپره اش میرفت...از طرفی حال روحش چندان مساعد نبود و مدام صحنه هایی از گذشته مانند یک فیلم از مقابل چشمانش عبور میکرد...بدون اینکه پاسخ سوال سیاوش را که از کرده ی خود پشیمان بود بدهد از روی تخت برخاست و سیاوش هم سریع رو به رویش ایستاد و گفت :کجا؟

پرتو بدون حرفی در حالی که با انگشت فشاری به شقیقه اش وارد میکرد یک قدم برداشت تا به سمت دراور برود که چشمانش سیاهی رفتند و تا به زمین بیفتند سیاوش از بازویش گرفت ..لحظه ای بعد پرتو چشمانش را گشود و سیاوش را پس زد و مقابل دراور روی زانوهایش نشست و یکی از کتوها را بیرون آورد و به دنبال قرص ها و اسپره گشت اما پیدایش نکرد کشوی پایینی را بیرون کشید و با بی قراری به دنبالش میگشت که سیاوش کنارش نشست و گفت :دنبال چی میگردی؟

پرتو بدون اینکه پاسخ دهد محتویات کتوها را بیرون ریخت تا اینکه اسپره اش را پیدا کرد و سریع آن را مقابل دهانش قرار داد و پس از زدن نفس عمیقی کشید و پس از چند لحظه حالش بهتر شد سیاوش بهت زده و متعجب به پرتو و اسپره ی آبی رنگی که در دستش قرار داشت نگریست اسپره ای که نشان از بیماری آسم پرتو میداد .متعجب لب باز کرد و پرسید :تو...آسم داری؟

پرتو به تکان دادن سر اکتفا کرد و از اینکه مقابل سیاوش از آن اسپره استفاده کرد عصبی شد پس از پیدا کردن قرص هایی که شایسته برایش تجویز کرده بود و 3 ماهی بود هر وقت حال بدی پیدا میکرد به سراغشان میرفت و حال باید از آن ها کمک میگرفت تا آرام شود و ذهنش از گذشته خالی هم گذشته ی چند سال پیش و هم گذشته ی دقایقی پیش ...قرص هایش را بدون آب بلعید و به سمت تخت رفت و دراز کشید و چشمانش را بست سیاوش یکی از قرص ها را از روی زمین برداشت و نامش را خواند اما نفهمید برای چیست ...موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و از اسم هر قرصی ،عکس گرفت و سپس به سمت تخت رفت و گوشه ای نشست و گفت :پرتو...

اما از پرتو جوابی نشنید و دوباره گفت :پرتو من..من هیچوقت نمیتونم به دختری غیر از نفس دست بزنم فقط اونموقع میخواستم ادیتت کنم نمیدونستم حالت بد میشه من معذرت میخوام کارم اشتباه بود ترسوندمت اما...مگه خودت نمیگفتی که زنی مگه از اینکه بهت دست نمیزدم ناراحت نبودی پس چرا اینطوری شدی ..

با دیدن خیزی پلک های پرتو گفت :خوبی ؟پرتو بالاخره لب باز کرد و گفت برو سیاوش برو تنهام بذار میخوام تنها باشم

سیاوش کلافه دستی به صورتش کشید و گفت :باشه هر طور راحتی و از اتاق بیرون رفت

فصل سی و دوم

پس از آن روز و اتفاقی که افتاده بود سیاوش کمی بهتر از قبل با پرتو برخورد میکرد و سعی میکرد به گونه ای اشتباه آن روزش را جبران کند ..با اینکه قصد کاری را که پرتو فکرش را میکرد نداشت و پرتو بیشتر به خاطر اتفاقات تلخ گذشته به هم ریخته بود اما سیاوشی که از هیچ جا خبر نداشت خود را مقصر میدانست و از طرفی هنوز درگیر سوالات ذهنش بود که با گذشت هر ثانیه بر آن ها افزوده می شد و هیچ پاسخی هم برایشان نمیافت ..پس از آن روز همه چی خوب و در آرامش سپری میشد و با گذشت هر لحظه اتفاق آن روز کم رنگ تر

میشد و پرتو آرام آرام ذهنش را از گذشته ها و آن روز جدا میکرد تا اینکه در یک روز سرد دومین ماه زمستان وقتی پرتو روی مبل دراز کشیده بود و تلوزیون تماشا میکرد صدای چرخیدن کلید در قفل در را شنید پرتو متعجب نگاهی به ساعت دیواری انداخت و زیر لب گفت: چرا اینقدر زود برگشته؟ و به سمت در نگاه کرد و با دیدن سروش که وارد سالن پذیرایی شد ماتش برد و پس از لحظه ای به خود آمد و سریع بلند شد و ایستاد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ چطوری اومدی تو؟

سروش لبخندی زد و گفت: زرشکی بهت میاد

و اشاره به تاب زرشکی رنگی که تن پرتو بود کرد

پرتو با حرص گفت: گفتم اینجا چیکار میکنی؟ چطوری درو باز کردی؟

سروش دسته کلیدی را بالا آورد و گفت: با این ...

-کلید اینجا رو کی بهت داده؟ سیاوش؟

-خب خیلی وقت پیش ها که برادر من زن نداشت کلید خونشو به من داد واسه مواقع اضطراری منم امروز با زیر و رو کردن اتاقم تونستم پیداش کنم و تصمیم گرفتم سری به خانوم زندانی بزنم

-چرت نگو و گمشو از این خونه برو بیرون حوصلتو ندارم

سروش بی توجه به حرف پرتو گفت: وقتی سیاوش هست جلوی من روسری

سرت میکنی ولی وقتی نیست اینقدر آزادی؟ سیاوش مجبورت کرده؟

پرتو پوزخندی زد و گفت: تو کلا تو یه توهم بزرگی و دلتم نمیخواد از این توهم مسخره ات بیرون بیای

-تو، توهم نیستی تو تلاشم که بفهمم پشت پرده ی این ازدواج مسخره چی میگذره چطوری سیاوش که دیوانه وار نفسو میپرستیدید دفعه عاشق تو شد اونم با وجود اینکه همیشه برادرشو برای محبت با تو تشویق میکرد چطور سیاوشی که بهم میگفت من و تو خیلی بهم میایم دفعه عاشق تو شد با اینکه میدونست من ازت

خوشم میاد و برای آیندمون نقشه دارم چیکار کردی پرتو، چطوری سیاوش رو قانع کردی؟ پرتو از حرص با صدایی لرزان فریاد زد: گمشو از جلوی چشمم وگرنه برات گرون تموم میشه گم شو برو بیرون

سروش لحظه ای سکوت کرد و پس از درنگی دسته کلید را روی مبل پرت کرد و گفت: این دسته تو بمونه بدون اینکه سیا بفهمه میتونی بری بیرون خودمم از روش در آوردم شاید گاهی بهت سر زدم مکثی کرد و ادامه داد: هر وقت دلم برات تنگ شد

پرتو با نفرت به سروش نگاه کرد و در حالی که سعی میکرد بر خود مسلط باشد گفت: برو بیرون

سروش برگشت و تا خواست یک قدم به جلو بردارد به یکدفعه متوقف شد و دوباره به سمت پرتو برگشت و گفت: پرتو با خودت اینکارو نکن.. تو حیفی اذیت شی... تو حیفی ناراحت شی... تو حیفی زندانی شی.. خودتو به زور به سیاوش تحمیل نکن... فقط به احساسات فکر نکن.. یکم به فکر غرورت باش... یکم... فقط یکم خودتو دوست داشته باش... اینهمه دوست داشتن سیاوش از پا درت میاره

وسپس برگشت و به سمت در رفت و از خانه خارج شد و پرتو را در دنیایی از تردید تنها گذاشت.. پرتو غرق در سخنان سروش شده بود... آیا واقعا حیف بود...؟ ایا خود را به سیاوش تحمیل کرده بود؟... آیا غرورش را خدشه دار کرده بود؟ او فقط جواب سوال آخر را میدانست و اینکه او خودش را دوست نداشت تنها کسی که او دوست داشت سیاوش بود و بس و همیشه باور داشت که با عشق یک طرفه اش می تواند جلو برود و آن را با گذر زمان دو طرفه کند اما اکنون حرف های سروش باورش را در هم ریخته بود... و از نظرش سروش درست میگفت.. او خود را تحمیل کرده بود.... به مردی که تمام احساسش را نسبت به فرد دیگری پرورش میداد.. از طرفی به سیاوشی که دوستش داشت فکر میکرد و از طرفی به سروش که ادعای دوست داشتن میکرد... و یک لحظه جمله ای ذهنش عبور کرد: من تو را دوست دارم... تو دیگری را و دیگری دیگری را... و اینگونه است که همه تنهایییم (دکتر شریعتی)

سروش او را دوست میداشت و او سیاوش را و سیاوش نفس را .. اما با این همه او نمی توانست از سیاوشی که تمام قلبش را اسیر ماه نقره ی چشمان خود کرده بود دست بکشد او نمیتوانست از مردی چون سیاوش که برایش با همه متفاوت بود بگذرد .. آری او نمیتوانست پس باید خود را به دست این باد میسپارد تا ببیند ته قصه چه اتفاقی خواهد افتاد و دست تقدیر چه چیز را برایش رقم خواهد زد

***فصل سی و سوم ***

دو روز از دیدار سروش میگذشت در این دو روز هیچ چیزی از آن دیدار به سیاوش نگفته بود و هنوز از آن کلید استفاده نکرده بود تا اینکه نزدیکی های ظهر آرایشی کرد و لباس بیرون به تن کرد و کارت اعتباریش را در کیفش گذاشت و دسته کلید را برداشت و پس از باز کردن قفل در از خانه خارج شد و سریع کارت تلفنی خرید و با رسیدن به اولین باجه ی تلفن شماره ی شایسته را گفت و پس از مدتی صدای شایسته به گوشش خورد :بله ؟

-شایسته منم

-پرتو عزیزم خودتی؟خوبی؟با چی زنگ میزنی ؟

-خوبم از باجه ی تلفن زنگ زدم بیکاری ؟

-من الان مطبم عزیز دلم

-شایسته بیا بریم بیرون یه چیزی بخوریم گشنمه

-مگه نگفته بودی سیاوش تو خونه زندونیت کرده

-میگم بهت من الان میام مطب توئم کارات رو جمع و جور کن بریم غذا بخوریم

-باشه عزیزم منتظرتم بیا

-پس دیگه قطع میکنم

-خداحافظت

پرتو تماس را قطع کرد و سریع تاکسی گرفت و به مطب شایسته رفت اما چون پول نقد همراهش نداشت به راننده گفت: آقا من پول نقد همراه نیست یه لحظه صبر کنین از دوستم بگیرم

راننده سری تکان داد و پرتو از ماشین پیاده شد و سریع وارد مطب شد و به منشی گفت: شایسته کجاست؟

-تو اتاقشونن صبر کنین خبر بدم بهشون

پرتو چشم غره ای به منشی رفت و گفت: لازم نکرده و سریع بدون در زدن وارد اتاق شد مردی را دید که رو به روی شایسته روی مبل نشسته بود شایسته با دیدن پرتو از مرد عذر خواهی کرد و به سمت پرتو رفت و او را در آغوش کشید و گفت: وای پرتو دلم برات یه ذره شده بود

پرتو سریع گفت: شایسته اینا رو بیخیال پول نقد همراه نیست نیست با تاکسی اومدم بپر حساب کن

شایسته خندید و گفت: تو برو بیرون به منشی میگم بره حساب کنه

-باشه فقط زود بیا گشتمه

-آخرین مریضمه تا 10 دقیقه دیگه میام

پرتو سری تکان داد و از اتاق خارج شد و روی مبل روبه روی میز منشی نشست که تلفن زنگ خورد و منشی از مطب خارج شد و پرتو فهمید که رفت تا کرایه ی تاکسی او را حساب کند پرتو پای راستش را روی پای چپش گذاشت و لبخند عمیقی زد و گفت: چه نعمتیه آزادی

10 دقیقه به کندی برای پرتو که حسابی گرسنه بود گذشت و پس از اتمام دو دقیقه بیشتر از وقتی که شایسته به او وعده داده بود بالاخره در اتاق شایسته باز شد و شایسته آن مرد را بدرقه کرد و پس از خروجش پرتو سریع برخاست و معترض گفت: دو دقیقه دیر کردی

شایسته لبخندی مهربان زد و گفت: ببخشید عزیزم زمان بندیم درست درنیومد

-باشه حالا زود باش وسایلتو بردار بریم میخوام مهمونت کنم باید خوشحال باشی

شایسته خندید و وارد اتاقش شد و کیفش را برداشت سپس با پرتو از مطب خارج شدند و سوار اتومبیل شاسی بلند شایسته شد و حرکت کردند که شایسته گفت :خب حالا چه غذایی میخوای مهمونم کنی؟ چینی؟

پرتو پوزخند زد و گفت :نه که من و تو بلدیم با چاپ استیک غذا بخوریم شایسته خندید و گفت :خب چی میشه میریم یاد میگیریم
-نه خیر من هوس قورمه سبزی کردم

-پس میبرمت یه رستوران که قورمه سبزی هاش حرف نداره خوبه ؟
-از این بهتر نمیشه

-خب حالا یواش یواش جریان آزادیتو تعریف کن ببینم

پرتو لب باز کرد و شروع کرد به تعریف کردن و در تمام راه داشت تمام قضایا را برای او توضیح میداد از آمدن سروش و فریاد سیاوش و پاشیدن چای روی صورتش تا حرفهای آن روز سروش و تردید که به سراغش آمده بود همه و همه را گفت و به محض تمام شدن سخنانش به رستوران رسیدند و شایسته ماشین را پارک کرد و هر دو پیاده شدند و وارد رستوران شدند و سر میزی نشستند گارسون به سمتشان آمد و خوش آمد گفت و هر دو سفارش قورمه سبزی با مخلفات کامل دادند

پس از رفتن گارسون شایسته گفت :پرتو من با سروش موافقم به نظرم تو حیفی ارزش تو بیشتر از اینه که تو اون خونه مثل یه زندانی زندگی کنی

-شایسته من گوشم از این حرفا پره نمیخوام بشنوم

-اما باید بشنوی عزیزم اینا واقعیتن تو داری خودتو بخاطر سیاوش ادیت میکنی نمیگم دوستش نداشته باش نمیگم فراموشش کن فقط میگم عاقل باش و فقط احساساتو نبین کمی با عقلت برو جلو

-میگی چیکار کنم بعد از اون همه تلاش برای بدست آوردنش ازش طلاق بگیرم این به نظرت خوبه ؟

-طلاق بهترین راهه اگه هر روز و هر شب کنار مردی زندگی کنی که شوهرته اما نه قلبش و نه جسمش متعلق به تو نیست عذاب میکشی پس بیا از خیرش بگذر پرتو جان تو لیاقت یه زندگی خوب و در آرامشو داری

پرتو آهی کشید و گفت :من زندگی خوب نمیخوام ..من آرامش نمیخوام من فقط سیاوشو میخوام هیچ وقتم از خواستنش دست نمیکشم من صبر میکنم اونقدر صبر میکنم تا حداقل روز مرگم بهم بگه دوستم داره من نه ولس میکنم نه مجبورشم من فقط صبر میکنم تا وقتی که خودش منو بخواد بیاد سمتم با اینکه تردید دارم اما امید هم دارم میخوام خودمو بسپارم به سرنوشت تا ببینم ته این قصه چی میشه

شایسته لبخندی گرم زد و گفت :کاش این بار به جای اینکه خودتو دست سرنوشت بسپاری دست خدا بسپری

ناخود آگاه اخم های پرتو در هم فرو رفت و گفت :نمیخوام راجبش حرف بزنم -پرتو از کی فرار میکنی؟ از خدا؟ بی فایده است ...وقتی از خدا فرار میکنی انگار داری از خودت فرار میکنی ...

-شایسته میگم بس کن دوباره شروع نکن

-اما پرتو تو داری اشتباه میکنی خدا خیلی مهربونه خیلیم دوست داره

-اگه دوستم داشت چرا گذاشت مانی اونکارو باهام بکنه چند سال تموم کارای مانی رو دید و هیچ کاری برام نکرد اگه دوستم داشت چرا عشقمو ازم گرفت چرا گذاشت مانی اونکارو بکنه ؟اگه دوستم داشت چرا اون بختکو انداخت تو زندگیم ؟چرا سهرابو کرد کابوس شبام ؟وقتی مانی و سهراب عذاب میدادن چرا کاری برام نکرد ؟چرا سنگشون نکرد ؟مگه دوستم نداشت ؟پس چرا فقط تماشا کرد بدون اینکه خم به ابرو بیاره ؟

شایسته لبخندی زد و گفت: عزیزم درکت میکنم تو سختی های زیادی کشیدی اما نباید بخاطر گذشته ی بدی که داشتی از خدا متنفر باشی ..خدا هر لحظه تو رو میدیده و دوست داشته و شاید داشته تو رو امتحان میکرده میخواستته تو از این سختی ها سربلند بیرون بیای ..عزیزم خوب فکر کن آگه خدا دوست نداشت هیچوقت تو اون روز تو بیمارستان زنده نمیموندی آگه دوست نداشت مانی نمی افتاد زندان ...سهراب نمیرد ..پس بدون دوست داره

پرتو با بغض گفت: مانی بد بود سهراب بد بود ..شهرام بد بود ..اصلا منم بد بودم ..ولی ..ولی اشکان خوب بود شایسته ،اشکان هیچ گناهی نداشت و به خاطر من تو 18 سالگی عمرش مرد ...میدونی چقدر سخته همیشه با عذاب وجدان به کشتن دادن یه آدم زندگی کنی

-با اینکه باز هم میگم که تو مقصر نیستی و عمرش به دنیا نبوده اما پرتو تو حتی اگر مقصرم باشی با عذاب هایی که از طرف سهراب متحمل شدی تاوانشو پس دادی نه ؟

با آمدن گارسون هر دو ساکت شدند و پس از رفتن گارسون شایسته لبخندی زد و گفت: خیلی خوب دیگه به گذشته فکر نکن و از این قورمه سبزی خوشمزه لذت ببر

پرتو لبخند بی جانی زد و هر دو مشغول غذا خوردن شدند ...پرتو لیوان نوشابه را از روی میز برداشت و به سمت دهانش برد و مشغول نوشیدن شد که ناگهان در رستوران باز شد و چند مرد جوان وارد رستوران شدند و در راس آنها شخصی بود که نقره ی چشمانش برای پرتو آشنا بود ...سیاوش؟ به یکدفعه نوشابه بر گلویش پرید و به سرفه افتاد لیوان را روی میز گذاشت و با شدت سرفه کرد صدای سرفه اش آنقدر بلند بود که همه ی اشخاص حاضر را متوجه خود کرده بود همینطور چند مردی را که تازه وارد رستوران شده بودند و سیاوش ...شایسته لیوان آب را به سمت پرتو گرفت و گفت: بخور عزیزم

پرتو سریع لیوان را گرفت و یک نفس محتویاتش را نوشید و لیوان را روی میز گذاشت و با تک سرفه ای گلویش را صاف کرد و مضطرب به سیاوشی که از

دیدنش شوکه شده بود نگریست و آنقدر این نگاه طولانی شد که شایسته پرسید:
چی شده کجا رو نگاه میکنی؟

ومسیر نگاه پرتو را گرفت و روی سیاوش متوقف شد و متعجب به پرتو
نگریست و گفت: این کیه؟ چی شده؟

پرتو که واقعا شوکه شده بود فقط توانست بگوید: سیاوش

سیاوش همراه آن مردان جوان به سمت میزی در کنار پرتو و شایسته رفتند و
همه سر میز نشستند به جز سیاوش، سیاوش که پشتش به پرتو و شایسته بود
به مردان که از همکارانش بودند گفت: ببخشید من الان بر میگرم

و به سمت پرتو برگشت و جلو رفت و مقابلش ایستاد و گفت: ببین کی اینجاست
...همسرم

آنقدر با تمسخر سخنش را به زبان آورد که پرتو مقابل محرم ترین فرد زندگیش
که شایسته بود خجالت زده شد تا پرتو خواست لب باز کند شایسته بلند شد و
مقابل سیاوش ایستاد و دستش را به سمت سیاوش دراز کرد و گفت: سلام من
شایسته ام دوست پرتو خوشحالم از دیدنتون

ولی قبل از اینکه سیاوش با او دست بدهد یا از دست دادن با او امتناع کند
سریع دستش را عقب کشید و گفت: آه... من واقعا معذرت میخوام برای یه لحظه
یادم رفته بود شما محدودیت هایی دارید

سیاوش متعجب به شایسته نگاه کرد و سپس نگاهی پرسش گرانه به پرتو
انداخت و پرتو که سعی میکرد تا خنده اش را کنترل کند شانه ای بالا انداخت که
صدای شایسته باعث شد که سیاوش نگاهش را از پرتو بگیرد: البته نمیدونم
هنوز هم محدود هستید یا نه به هر حال تو حاشیه نریم از دیدنتون خوشوقتم و
همینطور کمی هم متعجبم هرگز فکر نمیکردم سیاوشی که اینقدر پرتو ازش
تعریف میکرد این شکلی باشه راستش من توقع آدم نداشتم اما اینطور که دارم
میبینم پرتو مبالغه کرده

پرتو دیگر نتوانست خود را کنترل کند و شروع به خندیدن کرد سیاوش که با حرف های پشت سر هم شایسته متحیر شده بود رو به پرتو اخمی کرد تا پرتو ساکت شد سپس رو به شایسته کرد و گفت: منم سیاوش سپهری هستم منم خوشوقتم از آشنایی با شما خانوم شایسته

شایسته لبخندی زد و گفت: آقای سپهری دستبند و اسلحتون رو نمیبینم سیاوش متعجب گفت: بله؟

-خب مگه نیومدین زندانی فراریتون رو دستگیر کنین پس باید دستبند و اسلحتون رو داشته باشین تا دوباره فرار نکنه سیاوش بهت زده به شایسته نگاه کرد و بار دیگر صدای خنده ی پرتو به هوا خواست سیاوش گنگ به شایسته نگریست و پرتو را مخاطب قرار داد و گفت: پاشو بریم

پرتو خنده اش را قطع کرد و گفت: کجا؟

-میگم پاشو بریم

-دارم غذا میخورم

سیاوش به سمت پرتو رفت و دستش را کشید و به سمت میز همکارانش رفت و گفت: من یه کاری برام پیش اومده میرم فکر نکنم امروز بازم پیام شرکت شما برید

بعد از خداحافظی با همکارانش پرتو را کشید و به سمت در خروجی رستوران برد قبل از اینکه خارج شوند شایسته گفت: من حساب میکنم برو خدا به همراهات

پرتو دستی برای شایسته تکان داد و به همراه سیاوش از رستوران خارج شد سیاوش به سمت اتومبیلش رفت و پرتو را پشت سر خود کشاند و روی صندلی ماشین پرت کرد و در را بست و خود هم در صندلی راننده جا گرفت و به محض حرکت کردن پرسید: این زنه کی بود دیگه؟ چرا بهتر از من و تو از زندگیمون میدونست؟

پرتو خندید و گفت: یه آدم

سیاوش با اخم نگاهش کرد و فریاد زد :تو اونجا چه غلطی میکردی؟
پرتو برای لحظه ای از صدای بلند سیاوش ترسید اما سعی کرد خود را نبازد به
همین خاطر با آرامشی تصنعی گفت :غذا میخوردم
-با اجازه ی کی ؟

-خودم

-مگه اجازه ی تو دست خودته ؟

-آره

-نه من شوهرتم پس اجازت دست منه فهمیدی ؟

پرتو سکوت کرد که سیاوش فریاد زد :فهمیدی ؟

پرتو سری تکان داد و سیاوش گفت :چطوری اومدی بیرون ؟

پرتو خشکش زد نمیدانست در جواب پرسش او چه بگوید ؟باید راستش را
میگفت ؟یا دروغی سرهم میکرد مدتی با خود کلنجر رفت که صدای سیاوش او
را به خود آورد :هی با توام میگم چطوری اومدی بیرون ؟

پرتو نفس عمیقی کشید و گفت :ظهر یه دفعه درو باز کردم و دیدم باز شد با
خودم گفتم حتما یادت رفته درو قفل کنی بخاطر همین اومدم بیرون غذا بخورم

سیاوش کمی فکر کرد و گفت :تا اونجایی که یادمه درو قفل کردم ولی خب از
اونجایی که راه دیگه ای نمی مونه حرفتو باور میکنم ولی از این به بعد به جای
یه بار دوبار درو قفل میکنم که به هیچ عنوان رنگ آزادی رو نبینی پرتو اخمی
کرد و به سمت پنجره ی ماشین برگشت

*فصل سی و سوم *

نزدیکی های عصر بود پرتو بی هدف رو به روی آینه ی اتاقش نشسته بود و
برای بار هزارم موهایش را شانه میکرد چون کاری برای انجام نداشت همینطور
به شانه کردن ادامه میداد که باز صدای چرخیدن کلید در قفل به او خبر آمدن

دوباره سروش را داد با عصبانیت شانه را روی میز پرت کرد و همزمان با گفتن جمله ی ((باز که تو اومدی)) از اتاق خارج شد اما با دیدن شخصی که رو به رویش ایستاده بود خشکش زد... چشمهایش را بست و دوباره باز کرد تا مطمئن شود که توهم نیست و شخصی که رو به رویش ایستاده نفس است متعجب جلو رفت و نا خود آگاه اخمی کرد و گفت: چطوری اومدی تو؟

نفس دسته کلیدی را نشانش داد و گفت: کلید داشتم یادت که نرفته اگه تو نبودی این خونه مال من می شد.. خونه ی من و سیاوش... آشیونه ی عشقمون

پرتو با حرص لبش را به دندان گرفت و پوزخندی زد و بی اعتنا به سخن نفس گفت: عمل خوب بود؟ دکترات خوب بودن؟ بیمارستان خوب بود؟ راستی صندلی هواپیما که کنار پنجره بود خوب بود؟ راحت بودی؟

نفس متعجب گفت: چی میگی تو؟ میخوای به چی بررسی؟

پرتو پوزخندی زد و گفت: نمیخوای از کسی که کمکت کرده تا بتونی دوباره نفس بکشی تشکر کنی؟

-هنوز سیاوشو ندیدم گفتم اول پیام و با چشمای خودم ببینم کی رو جایگزینم کرده

پرتو پوزخندی زد و گفت: برات ناراحتم یکم درحقت ظلم شد... خب ما هم تقصیری نداشتیم ما گناهمون فقط عشق بود ما همکار شدیم و عاشق شدیم و من یه روز از وجود تو با خبر شدم و سیاوش بهم گفت: نامزد داره اول پیش زدم ولی اونقدر رو دوست داشتتم پافشاری کرد که باهاش ازدواج کردم و برای اینکه هم من و هم سیاوش احساس بدی نداشته باشیم هزینه ی عمل و سفرت رو دادم

نفس بهت زده نگاهش کرد و با بغض گفت: هردوتونو نمیبخشم شما منو خیلی اذیت کردین

-سخت نگیر ماجونتو نجات دادیم

-من حاضر بودم کنار سیاوش بمیرم تا اینکه بدون اون زندگی کنم

پرتو یه قدم به سمتش برداشت و گفت :این حرفا بی فایده است من الان زن سیاوشم و ما عاشق همیم و تو نمیتونی زندگیمون رو خراب کنی پس از اینجا برو دلم نمیخواد یه غریبه وارد آشیونه ی عشقمون شه

نفس که دیگه کنترلش را از دست داده بود به سمت پرتو خیز برداشت و سیلی محکمی به صورت پرتو زد و پرتو که انتظار چنین چیزی را نداشت و به شدت عصبی شده بود و چنان سیلی به او زد که نفس نقش بر زمین شد و سپس دست او را کشید و به بیرون از خانه برد و گفت :گمشو از اینجا تا بیشتر از این سرت نیاوردم

و در را محکم بست ...به سمت آشپزخانه رفت و کمی آب خورد تا آرام شود اما بی فایده بود سوزش سیلی ای که خورده بود بیشتر عصبانیش کرده بود که چرا مانعش نشده بود ..

ساعت ها از رفتن نفس میگذشت و ساعت از 1 شب گذشته بود اما همچنان سیاوش به خانه برنگشته بود پرتو مدام از پنجره بیرون را نگاه میکرد و هر بار از آمدن سیاوش نا امید میشد .ساعت 3 نیمه شب بود که بی قرار در سالن راه میرفت و نگران بود که نکند اتفاقی برای سیاوش افتاده باشد و در آخر روی مبل نشست و با بی قراری شروع به جویدن ناخن هایش کرد که در باز شد و به لحظه نکشید که سیاوش را مقابل خود یافت اما تا خواست برخیزد و به سمتش برود .سیاوش که ظاهرش کمی ژولیده بود و چشمانش به سرخی خون و نگاهش پر از خشم با قدم های تند به سمت پرتو رفت و کتش را به گوشه ای روی زمین پرت کرد .نزدیک پرتو که متعجب به او خیره شده بود ایستاد و یک دفعه از پشت موهایش را کشید که صدای آخ پرتو بلند شد سیاوش پرتو را محکم روی زمین پرت کرد که پرتو فریاد زد :چته وحشی ؟

سیاوش خم شد و محکم با کف دست بر دهان پرتو کوبید :خفه شو ...خفه شو
عوضی

و باز چند ضربه ی محکم بر دهانش وارد کرد که رد خون را در دهانش دید و دوباره موهای پرتو را در دست گرفت و اینبار به شدت کشید و فریاد زد: دست رو کی بلند کردی تو؟

پرتو متعجب نگاهش کرد و با بهت گفت: سیاوش... به خاطر نفس؟

سیاوش بار دیگر ضربه ای به دهان پرتو وارد کرد و گفت: اسم نفس منو به زبونت نیار عوضی

پرتو که دیگر اشک چشمانش از درد ضربه های محکم سیاوش جاری شده بودند گفت: اونم منو زد

سیاوش فریاد کنان گفت: کو؟ پس چرا تو چیزیت نشده و اون الان تو آی سیونه پرتو متعجب گفت: چی؟

-بخدا میکشمت پرتو، امشب زنده ات نمیدارم اونقدر کتکت میزنم تا مثل سگ جون بدی

سیاوش بلند شد و دوباره فریاد کنان گفت: بهت نشون میدم

و به محض گفتن جمله ی آخرش لگدی محکم به شکم پرتو وارد کرد که پرتو از درد... به خود پیچید... سیاوش لگدی دیگر به شکم پرتو زد و پرتو که دیگر صورتش خیس از اشک بود با هر لگدی که سیاوش به کمر و شکمش وارد میکرد فقط اشک میریخت و درد میکشید.. هم به خاطر ضربات سیاوش و هم بخاطر احساس عشقش نسبت به او برایش سخت بود باور اینکه آن سیاوش خوب که با خوب بودنش پرتو را شیفته ی خود کرده بود حال اینقدر بی رحمانه او را زیر مشت و لگد خود بگیرد... هر لحظه که میگذشت شدت ضربه های بی رحمانه سیاوش بیشتر می شد... پرتو بیش از قبل درد میکشید.. طعم اشک و خونی که با هم مخلوط شده بودند را مدام در دهانش مزه میکرد.. این طعم عشق بود؟ عشقی که مانی ادعا میکرد؟ عشقی که یک روز نسبت به اشکان داشت؟ اما عشق اشکان که اینگونه نبود اشکان هیچگاه او را آزار نداد شاید هم فرصتش را پیدا نکرد... وگرنه او هم مانند سیاوش با بی رحمی یک روز پرتو

را زیر مشت و لگد خود میگرفت و عذاب میداد... نمی دانست چه مدت است که زیر ضربه های محکم سیاوش دوام آورده یک ساعت؟ دو ساعت؟ فقط میدانست خیلی وقت است که سیاوش او را با بی رحمی تمام کتک میزند و حتی خسته هم نمی شود... مدتی گذشت پرتو که از درد چشمانش را بسته بود و منتظر ضربه ی بعدی سیاوش بود اما اصابت نکردن ضربه ای دیگر با بدنش نشان از خسته شدن سیاوش می داد پرتو کمی چشمانش را گشود به محض باز کردن چشمانش نگاهش روی دست سیاوش که کمر بندش را باز میکرد خشک شد ملتسانه نالید: نه... سیاوش

ولی سیاوش که به خاطر کما رفتن نفسش بی تاب بود و از طرفی از مسبب این اتفاق خشمگین بی توجه به پرتو کمر بندش را باز کرد و آن را دور دست خود پیچید و گفت: زندگیمو خراب کردی زندگیتو ازت میگیرم

باز هم نفسش بالا نمی آمد.. باز هم اشک هایش روان شدند و باز هم گذشته از مقابل چشمان نیمه باز عبور کرد / بوی الکل حالش را خراب کرد اما هیچ راه فراری نداشت او بود و سهراب و اتاقی مجلل که برایش حکم جهنم را داشت.. سهراب مست با قدم هایی سست تلوتلو خوران به سمتش قدم برداشت و مستانه خندید و گفت: تا حالا کتک خوردی؟... نگاه ملودی روی کمر بندی که دور دستش پیچیده بود ثابت ماند /

با بالا رفتن دست سیاوش جیغی کشید و چشمانش را بر هم فشرد و به لحظه نکشید که سوزش شدیدی روی کمرش احساس کرد / همینطور به سهراب و کمر بند چرم که نمی دانست چقدر میتواند درد داشته باشد مینگریست که دست سهراب بالا رفت و ناگهان بازویش به شدت سوخت /

سیاوش برای بار دوم ضربه ای بر بدن پرتو وارد کرد و فریاد کنان گفت: چرا زدیش؟ مگه چیکارت کرده بود؟ هان؟

و ضربه ای دیگر وارد کرد و فریاد زد: جز اینکه خوشبختیشو ازت گرفتی؟ زندگیشو خراب کردی؟ هان؟ با توام جواب بده

پرتو که زیر ضربات بی رحمانه ی سیاوش جانی در بدن نداشت نتوانست سخنی بگوید و از خود دفاع کند سیاوش باز کمر بند چرمی اش را بالا برد و با شدت بر بدن پرتو کوبید .. ساعت ها با ضربات کمر بند و مشت و لگد پرتو را کتک زد و پرتو نیز درد کشید و هر لحظه که میگذشت به مرگ نزدیک تر می شد .. تمام بدنش و همینطور صورتش از ضربات محکم کمر بند می سوخت و شکم و کمرش هم بخاطر مشت و لگد های سیاوش به شدت درد میکرد و هنوز هم سیاوش با کمر بند به پرتو ضربه میزد گویی از این همه ضربه زدن خسته نشده بود و با هر ضربه ای که میزد جان تازه میگرفت و پرتو علاوه بر درد جسمش درد قلبی را متحمل میشد که سیاوش در آن جا داشت سیاوشی که با بی رحمی بدون گوش سپردن به سخنان و توضیحاتش بخاطر فرد دیگری او را به باد کتک گرفته بود و تصمیم داشت که تا نفس های آخر او را کتک بزند و از درد کشیدنش لذت ببرد ... مدتی بعد دوباره صدای سیاوش بلند شد .. شاید برای هزارمین بار :توی عوضی باید تقاص پس بدی ... تقاص کاری که با من کردی تقاص کاری که با نفسم کردی ... تقاص جدا کردنمون ... زجر دادنمون .. تقاص کتک زدن نفسمو ... اینکه تو کماست

/تو باید تقاص پس بدی ... تقاص کارایی که بابات باهام کرد ... تقاص خون پسرمو ... تقاص از دست دادن زنمو /

و ضربه ای دیگر که پرتو حس کرد که دیگر احساس نمی کند و بدن بی جانش به این ضربه ها عادت کرده ... دم دمای صبح بود و هوا رو به روشنی میرفت که سیاوش بالاخره دست از کتک زدن پرتو کشید و با قدم های تند به سمت اتاق پرتو رفت و از کمد لباسش مانتو و روسری و از اتاق خارج و کنار بدن زخمی پرتو نشست و بلندش کرد و مانتو را تنش کرد و روسری را هم روی سرش انداخت و دو گره محکم زد و گفت :بیا بریم نشونت بدم سر نفسم چه بلایی آوردی

و دست پرتو را که بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکرد کشید اما پرتو که حتی قدرت گذاشت کوچک ترین تکانی بخورد چه برسد به اینکه روی پاهایش راه برود روی زمین کشیده شده سیاوش پرتو را همینطور که روی زمین کشیده

می شد از ساختمان خارج کرد و بدون توجه به وضعیتش روی صندلی جلوی ماشین پرت کرد و خود هم نشست و حرکت کرد پرتو که از بهوش بودن فقط درد کشیدن را احساس میکرد ترجیح میداد هرچه زودتر بمیرد تا هم سیاوش راحت شود و با نفس خوشبخت شود و هم او از دست این سرنوشت شوم و بد اقبالش راحت

مدتی بعد اتومبیل را در حیاط بیمارستان متوقف کرد و پیاده شد و پرتو را نیز پیاده کرد و روی زمین کشید، پرتو که قدرت انجام هیچ کاری را نداشت روی زمین کشیده می شد و فقط منتظر بود تا خدایی که شایسته از مهربانیش برایش میگفت برایش کاری بکند با ساییده شدن بدن زخمی اش روی آسفالت حیاط بیمارستان مرگ تدریجی را با تمام وجود احساس میکرد و طعم تلخ مردن در هر ثانیه را چشید سیاوش در حالی که پرتو را روی زمین میکشید وارد بیمارستان شد و پرستاری به محض دیدن آن وضعیت گفت: آریالا دارین چیکار میکنین؟

اما سیاوش بی توجه به صدای پرستار سوار آسانسور شد و پس از رسیدن به طبقه سوم پرتو را بیرون آورد و به سمت اتاق آی سیو برد و به اتاق که رسید دست پرتو را رها کرد و بدون توجه به کفشی که در پایش بود لگدی محکم به شکم پرتو وارد کرد و فریاد زد: ببینش بیهوشه.. تو کمانه.. از نزدیک کبودیها و جای زخماشم معلومه تو این بلا رو سرش آوردی پس مستحق مرگی عوضی و تا خواست ضربه ای دیگر به پرتو که دیگر چیزی حس نمیکرد وارد کند دو مرد مانعش شدند و به عقب کشیدنش و پرتو که دیگر همه چیر را تار میدید چشمانش سیاهی رفت و از هوش رفت

فصل سی و چهارم

با احساس درد نیمی از چشمانش را گشود و نگاهی به محیطی که در آن قرار داشت انداخت و همه ی اجسام داخل اتاق و و سوزنی که در دستش فرو شده بود و ماسکی که روی دهانش بود نشان از بودنش در اتاق یک بیمارستان میداد.. برایش جای تعجب داشت زنده ماندنش آن هم پس از ساعت ها کتک

خوردن ... گویی جسم خسته اش هنوز به این ضربه ها عادت داشت و به این راحتی از پا در نمی آمد ناخودآگاه پوزخندی روی لب های خشکش نقش بست .. چه فکر میکرد و چه بر سرش آمد ؟ تا چند ماه پیش سیاوش برایش یک مرد متفاوت بود ... یک فرشته ... که لایق دوست داشتن است و آنقدر خوب و مهربان است که نمیتوان دوستش نداشت ... او برایش فقط یک مرد نبود ... او برایش نفس بود .. شادی بود ... آرامش بود .. او برایش یک زندگی بود .. اما تصویر زیبایی که از سیاوش در ذهنش ساخته بود نابود شده بود ... او دیشب زیر ضربه های بی رحمانه ی سیاوش در تلاطم نفس کشیدن بود ... او دیشب با دیدن رفتار سیاوش قلبش مچاله شده بود و اشک ریخت ... دیشب آرامش زندگیش را از دست داد ... و همینطور .. خود زندگیش را ... دیگر سیاوش برایش آن سیاوش سابق نبود ... نفس نبود ... شادی نبود ... آرامش نبود ... زندگی نبود ... سیاوش دیگر هیچ تفاوتی برایش با امثال سهراب و مانی نداشت ... سیاوش یک هیولا بود .. قطرات اشک لجوجانه از چشمان نیمه بازش جاری و در بالش زیر سرش دفن شدند .. نشانه های ضعفش بار دیگر ردی بر صورتش جا گذاشتند .. از ضعیف بودن خود حرصش گرفته بود از اینکه آن ملکه ی قدرتمند سابق نبود ملکه ای که همه را عذاب میداد ، او دیگر ملکه ی عذاب نبود .. حال او بود که عذاب میکشید ... بعد یک روز معمولی سیاوش وارد زندگیش شد که او را به فاصله ی زمین تا آسمان از دنیایش جدا کرد ... او را تغییر داد ... و باعث عذاب کشیدنش شد و چیزی که از همه بیشتر قلب پرتو را به درد می آورد این بود که سیاوش دوباره ملودی را در وجودش زنده کرده بود ... ملودی که سالها پیش بر روی یک تخت شبیه به تختی که حال رویش دراز کشیده بود کشته بود ... او خود واقعیش را کشته بود و حال ملودی زنده شده بود و او می دانست که قدرت کشتن دوباره ی او را ندارد و از طرفی تحمل ضعف های ملودی را ... اشکهایش را ... غم هایش را ... التماس هایش را ... معصوم بودن بیش از حدش را ... و از همه بدتر ... بی قدرت بودنش را ... با اینهمه نمی توانست کاری بکند زیرا ملودی درونش دیگر زنده شده بود و کشتنش برای بار دوم سخت بود خیلی سخت ... با باز شدن ناگهانی در سریع دستش را بالا برد که اشکهایش را پاک کند اما درد شدیدی که احساس کرد او را متوقف کرد و

شبب شد تا اخ بلندی بگوید پرستاری که وارد اتاقش شده بود سریع به سمتش آمد و گفت: سلام عزیزم بالاخره بهوش اومدی حتما درد داری پرتو که گویی ناجی خود را یافته باشد گفت: خیلی -طبیعیه خیلی کتک خورده بودی اگه میتونی تحمل کن اگرم اونقدریه که تحملش سخته بهت مسکن بزنم -نمیتونم تحمل کنم پرستار لبخندی زد و گفت: پس مسکن میزنم زمانی که پرستار آمپول حاوی مسکن را به او تزریق میکرد پرتو پرسید: چه مدت بیهوش بودم؟ -تقریبا 24 ساعته پرتو سکوت کرد که پرستار گفت: اون مردی که همراهت بود همونی که کتکت زده شوهرته درسته؟ پرتو به تکان دادن سر اکتفا کرد که پرستار گفت: نمیدونی که چقدر عصبی بود به اونم آرامبخش زدیم تا آرام شد بیمارستانو گذاشته بود رو سرش بردیم خوابوندمش وقتیم بهوش اومد و آرام تر بود پلیس بردش بازداشتگاه پرتو متعجب گفت: چی؟ منکه شکایت نکردم -خب روال کار همینه بعدشم مگه نمیخوای شکایت کنی؟ -نه

پرستار متعجب پرسید: نه؟؟!

-اوهوم فقط ازش طلاق میگیرم احتیاجی به شکایت کردن نیست

پرستار شانه ای بالا انداخت و گفت: خوددانی من دیگه میرم توئم استراحت کن پرتو سری تکان داد که پرستار لبخندی زد و از اتاق خارج شد پرتو آهی عمیق کشید و زمزمه کرد: سیاوش.. ناپوادم کردی.. چشمانش را بر هم فشرد که با یاد

آوری اینکه سیاوش الان در بازداشتگاه است طاقت نیاورد و به سختی جابه جا شد و زنگی را که بالای سرش بود را فشرده که مدتی بعد پرستار قبلی وارد شد و گفت: چی شده؟

پرتو سریع گفت: تلفونتو لازم دارم میخوام به جایی زنگ بزنم

پرستار نزدیک شد و موبایلی از جیب رو پوشش بیرون آورد و به سمتش گرفت و گفت: فقط سعی کن دهنتو زیاد باز نکنی

-چرا؟

-کنارش بخیه خورده، البته کوچیکه دیده نمیشه نگران نباش

پرتو لبخند بی جانی زد و موبایل را از پرستار گرفت و سریع شماره ی شریفی را گرفت و موبایل را کنار گوشش قرار داد و پس از کمی انتظار صدای شریفی به گوشش خورد: بله؟

سریع گفت: شریفی معتمد

-سلام خانوم امری داشتین؟

-سیاوش الان تو بازداشتگاهه پرو هر طور که شده سیاوش رو بیار بیرون بخاطر من افتاده اون تو... یعنی منو کتک زده پلیس بردنش من شکایتی ندارم فقط یه دادخواست طلاق آماده کن وقتی درش آوردی بده بهش امضا کنه بعدشم برو خونه ی قبلیم کلیدای گاو صندوق سرجای قبلیشه از تو گاو صندوق برام پول بیار و یه دست لباس قشنگ برام بخر و بیار بیمارستان... باشه؟

-چشم امر دیگه ای ندارین؟

-نه دیگه قطع میکنم

-پس فعلا خدانگهدارتون

پرتو تماس را قطع کرد و موبایل را به سمت پرستار گرفت و بدون اینکه کنترلی روی کلمه ای که از دهانش بیرون میاید داشته باشد گفت: ممنون

و در همان لحظه خشکش زد... چون هیچوقت فکر نمیکرد باز این کلمه ی ممنوعه را بر زبان بیاورد.... پرستار لبخندی زد و موبایل را گرفت و گفت: خواهش میکنم راستی اسم و فامیلیت چیه؟

-پرتو معتمد

پرستار مازیکی به دست گرفت و مشخصات پرتو را روی تابلوی اعلانات بیمار نوشت و گفت: من دیگه میرم

پرتو سری تکان داد و پرستار با لبخندی روی لب از اتاق خارج شد ...

یک روز از بستری شدنش در بیمارستان میگذشت و در این مدت پس از یکبار دیدن چهره ی خود در آئینه از هر آئینه ای فراری بود ... کل صورتش کبود شده بود و ورم کرده بود و گوشه ی لبش هم چند بخیه ی کوچک معلوم بود و همینطور بدنش پر از رد کمر بند و کبودی بود و تازه فهمیده بود نتیجه ی آن همه لگدی که سیاوش به شکمش وارد کرده بود موبرداشتن دنده هایش بود و به خاطر همین تازه دلیل آن همه دردی را که در قسمت شکمش بود را فهمیده بود ... صبح بود و پرتو به محض گشودن چشم هایش از لای نرده های پنجره ی اتاق بیمارستان سپیدی مرواریدهایی را دید که از آسمان سقوط میکردند این اولین برف زمستان بود .. همیشه اولین برف او را به وجد می آورد و اکنون بی حوصله بر روی تخت دراز کشیده بود و بی احساس به آن مینگریست ... وگناه نیز آرزو میکرد کاش توان برخاستن داشت تا به حیاط بیمارستان برود و از اولین برف زمستان حتی در این وضعیت لذت ببرد .. اما نه پاهای ضرب دیده اش یاری میکرد ... نه دنده های آسیب دیده اش و مجبور بود که به دیدن مرواریدها از پشت پنجره اکتفا کند پس از گذشت مدت کوتاهی در باز شد و پرستاری که در این یک روز با پرتو صمیمی شده بود و نغمه نام داشت وارد اتاق شد و با لبخند گفت: سلام صبح بخیر

پرتو نیز متقابلاً لبخندی زد و گفت: صبح بخیر

-امروز حالت چطوره؟

-بهترم

-داره برف میاد خدا به داد سوز بعد از این برف برسه

پرتو با حسرت به دانه های برف نگریست و گفت: خیلی دوست داشتم برم بیرون و زیر برف راه برم این اولین برف امساله

نغمه لبخندی زد و گفت: پس صبر کن برم ویلچر بیارم تا باهم بریم پرتو با خوشحالی گفت: واقعا؟

-اوهوم

نغمه با لبخندی از اتاق خارج شد و پس از مدت کوتاهی با ویلچری بازگشت و پرتو با کمک نغمه روی ویلچر نشست و به محض اینکه نغمه از دسته های ویلچر گرفت تقه ای به در خورد و با بفرماییدی که نغمه گفت در باز شد و سیاوش با ظاهری ژولیده در درگاه در ظاهر شد پرتو با دیدن سیاوش ماتش برد و برای لحظه ای صدای فریاد آن شب سیاوش در گوشش پیچید و دردی را که آن شب کشیده بود بار دیگر در تمام بدنش احساس کرد.. با حسرت به سیاوشی که دیگر برایش مانند سابق نبود نگریست و زیر لب گفت: سیاوش

سیاوش از شرم کاری که به ناحق با پرتو کرده بود سرش را تا آخرین حد ممکن پایین انداخته بود و نگاه مغموم و پر حسرتش را به کفش هایش دوخته بود نغمه که چهرهی سیاوش را به خاطر آورده بود اخمی کرد و با لحن تندی گفت: کاری داشتین

سیاوش نیم نگاهی به نغمه انداخت و سپس نگاه شرمگینش را به صورت کبود و ورم کرده ی پرتو دوخت و از بی رحمی خود قلبش به درد آمد و با صدایی که از بغضی که تمام مدت با خود حمل میکرد گرفته بود گفت: اومدم باهات حرف بزنم

نغمه پیش از پرتو با عصبانیت به کبودی ها و زخم های او اشاره کرد و گفت: شما قبلا حرفاتونو زدین

سیاوش شرمگین سرش را پایین انداخت و با لحنی غم آلود گفت: لطفا چند دقیقه

تا نغمه خواست لب باز کند پرتو سرش را به سمت نغمه چرخاند و گفت: میخوام باهاش حرف بزنم

نغمه سری تکان داد و چشم غره ای به سیاوش رفت و از اتاق خارج شد .
پرتو گفت: هلم بده

سیاوش متعجب نگاهش کرد که پرتو گفت: به لطف یه نفر نمیتونم راه برم بیا هلم بده بریم حیاط سیاوش شرمگین جلو رفت و پشت ویلچرش ایستاد و از دو دسته ی ویلچر گرفت و آن را به سمت جلو هدایت کرد و همراه پرتو وارد حیاط بیمارستان شد پرتو به محض قرار گرفتن زیر سقف آسمان دستش را بالا برد و چند دانه برف روی کف دستش افتادند پرتو نفس عمیقی کشید و لبخند تلخی زد و گفت: حالش چگونه؟

سیاوش متعجب گفت: کی؟

-نفس

-از اولم چیزیش نبوده

پرتو متعجب گفت: یعنی چی؟

سیاوش همینطور که ویلچر پرتو را روی آسفالت حیاط بیمارستان هل میداد آهی کشید و گفت: اون شب همینکه رسیدم خونه و خواستم از ماشین پیاده بشم گوشیم زنگ خورد شماره ناشناس بود جواب دادم پدر نفس بود آقا محسن پشت تلفن گریه کرد و گفت: نفس تو کماست گفت که کار تونه و تو تا حد مرگ کتکش زدی سریع اومدم اینجا وقتی نفسو دیدم عصبی شدم و بعد از اینکه به مدت پیش پدر و مادرش موندم و ازشون عذرخواهی کردم اومدم خونه و... واقعا عصبی بودم وقتی اونکار وحشیانه رو با تو میکردم خودم نبودم... انگار یکی دیگه درونم زنده شده بود همش تصویر نفس که زخمی و همه جای صورت و بدنش کبود بود اونم تو اتاق ICU میومد جلو چشمم و به کارم ادامه میدادم و وقتی اوردمت اینجا و دوباره شروع کردم به زدنت گرفتم و بهم

آرامبخش زدن و دیگه نفهمیدم چی شد تا اینکه چشمامو باز کردم و چند لحظه بعد یه پرستار اومد تو اتاق و یه حرفایی رو بهم زد که نابودم کرد
سیاوش سکوت کرد که پرتو گفت :چی گفت ؟

سیاوش پس از درنگی بالاخره لب باز کرد :اون گفت نفس با سروش سپهری که دوست پسر رئیس بیمارستانه نقشه کشیدن و نفسی که صحیح و سالمه رو بردن اتاق ICU او کمی هم گریمش کردن که کسی به کتک خوردنش شک نکنه اون حتی پدر و مادر خودشو گول زده و هنوزم داره نقش بازی میکنه و هنوزم تو اون اتاق روی تخت دراز کشیده و حتما خبر به گوشش رسیده از طریق دوست سروش که پسر رئیس بیمارستانه وقتی داشتم میومدم ماشین سروشو دیدم یه جایی همین دور و بره داره نگاهمون میکنه حتما از اینکه به خاطر نقشه ای که با نفس اجراش کرده و باعث شده تو به این حال و روز بیفتی خیلی ناراحته

پرتو پوزخندی زد و گفت :نه دیگه نفس برام مهمه و نه سروش حتی توئم دیگه برام مهم نیستی میخوام به حرف شایسته گوش کنم میخوام فقط یکم خودمو دوست داشته باشم ...دیگه نمیخوامت خوشحال باش آزادت میذارم و اون پولم میبخشم بهت پس برو با نفست خوشبخت شو و اون داد خواست طلاقو که شریفی بهت داده رو امضا کن و بهش بده تا کارای طلاقمون هرچه زودتر انجام بشه و هر 4 تامون راحت بشیم ...من توسروش

سیاوش به یکدفعه ایستاد و ویلچر پرتو را نیز متوقف کرد که پرتو پرسید :چرا وایستادی ؟

سیاوش قدم برداشت و مقابل ویلچر روی زانو نشست و مسقیم به چشمان بی احساس پرتو نگریست و گفت :من نمیخوام طلاق بدم

پرتو برای لحظه ای به سخنی که شنیده بود شک کرد و متعجب گفت :چی گفتی ؟فکر کنم درست نشنیدم

سیاوش از جیب کتش کاغذ درخواست طلاق را بیرون آورد و آن را در لحظه ای از وسط پاره کرد و گفت: میخوام خوشبختت کنم

پرتو بهت زده به چشمان سیاوش نگریست و در ذهنش جمله ای را که از زبان مردی که همسرش بوده شنیده بود را مرور میکرد... میخوام خوشبختت کنم... یعنی درست شنید؟ این سیاوش بود که از خوشبخت کردن پرتو سخن میگفت؟ سیاوشی که آن شب بدترین بلای ممکن را بر سرش آورده بود.. نه بی شک گوش هایش اشتباه شنیده بود... این امر غیر ممکن بود... سیاوش هیچگاه از خوشبخت کردن پرتو حرف نمیزد.. او واقعا اشتباه شنیده بود.. اما با جمله ای که سیاوش گفت متوجه درست شنیدنش شد: من درحقت نامردی کردم حالا میخوام جبران کنم.. میدونم حتی اگه دنیا رو به پات بریزم بازم نمیتونم از انتظار بخشش داشته باشم اما میخوام نهایت تلاشمو واسه خوشبخت کردنت بکنم شاید اینطوری کمی از احساس گناهی که دارم کم بشه.

پرتو اخمی کرد و گفت: من ترحم نمیخوام... من طلاق میخوام

سیاوش نگاهی شرمگین و مغموم به چشمانش انداخت و گفت: غلط کردم پرتو.. غلط کردم.. بذار برات جبران کنم بذار از این عذاب وجدان راحت شم قطره اشکی بر گونه ی سیاوش سقوط کرد

دل عاشق پرتو به رحم آمد اما دل و احساسش را کنترل کرد و گفت: سردم شد منو ببر بالا

سیاوش نومید برخاست و پشت ویلچرش ایستاد و به سمت ساختمان بیمارستان حرکت کرد

فصل سی و پنجم

روز آخر ماندن در بیمارستان بود و نسبتا خوب شده بود فقط درد دنده هایش بود که گاهی اذیتش میکرد به کمک نغمه لباس پوشیده بود و روی تخت نشسته بود و منتظر شریفی بود که به دنبالش بیاید که مدتی بعد تقه ای به در اتاق خورد و پرتو سریع گفت: بیا تو

شریفی داخل شد و سلام کرد و گفت: بلا دور باشه خانوم
پرتو سری تکون داد و گفت: بیا کمکم کن بلند بشم بریم
شریفی متعجب نگاهش کرد و تکان نخورد که پرتو گفت: چی شده؟ چرا نمیای؟
شریفی آرام گفت: خانوم معذرت میخوام اما ما نامحرمیم
پرتو پوفی کرد و گفت: من مشکلی ندارم بیا زودتر کمکم کن بریم که داره نفسم
تو این هوای بیمارستان میگیره
شریفی مردد بود بین کمک کردن یا نکردن که سیاوش از لای در سرک کشید و
گفت: من میتونم کمک کنم محرم هستم

و کاملا داخل شد و به سمت پرتو رفت و تا خواست بازویش را بگیرد پرتو
دستش را عقب کشید و با اخمی گفت: نمیخوام خودم میتونم
و پاهایش را روی زمین گذاشت و به سختی ایستاد و تا خواست قدم بردارد
سیاوش سریع بازویش را گرفت و گفت: لطفن لج نکن بریم
پرتو با لجبازی دستش را از حصار انگشتان سیاوش بیرون کشید و گفت: لج
میکنم تو کی هستی که به من دست میزنی؟

-شوهرت

-عه؟ اون شب شوهرم نبود که این بلا رو سرم آوردی
سیاوش شرمگین نگاهش کرد و گفت: بودم... فقط یه شوهر احمق.. یه شوهر
نامرد... اما از این به بعد یه شوهر خوب میشم قول میدم

پرتو با حرص گفت: نه خیر دیگه دیر شده من دادخواست طلاق میدم

-و منم طلاق نمیدم

-ولی من طلاق میگیرم

-باشه ولی بزار تا روز طلاق گرفتن ازت پرستاری کنم آقای شریفی دیروز بهم
گفت دنبال پرستاری برای چند روز

پرتو کلافه گفت: من پرستار زن میخوام نه یه مرد کثیف مثل تو
سیاوش نفس عمیقی کشید و گفت: ولی من میخوام خودم پرستارت بشم چون
ز نمی

پرتو نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: باشه قبوله فقط تا روزی که طلاق
میگیریم تحملت میکنم

سیاوش لبخندی زد و گفت: باشه

پرتو اشاره ای به دستش کرد و گفت: زود باش کمک کن

سیاوش که از باز شدن راهی برای جبران اشتباهش خوشحال شده بود سریع
بازوی پرتو را گرفت و کمکش کرد تا راه برود... سیاوش پرتو را سوار ماشین
خود کرد و به شریفی گفت که دیگر کاری با او ندارند و برود و خود نیز سوار
ماشین شد و یه سمت خانه خود حرکت کرد که پرتو گفت: من دیگه پامو تو اون
خونه نمیذارم برو خونه ی من

سیاوش متعجب گفت: چی؟

-مگه پرستار من نیستی پس باید هر جا که من میگم بیای اگر دوست نداری به
سلامت

سیاوش سری تکان داد و گفت: میریم خونه ی تو

پرتو پوزخند پیروزمندانه ای بر لب نشانده و نگاهش را به خیابان دوخت.. مدتی
در سکوت بودند که سیاوش یک سرعت گیر را ندید و اتومبیل تکان شدیدی
خورد و هر دو کمی به سمت بالا پرت شدند و پرتو از درد به خود پیچید و
دستش را روی دنده هایش گذاشت و نالید: آی

اشک چشمانش که دیگر برایش عادی شده بود گونه هایش را خیس کردند و
سیاوش که پرتو را در آن وضعیت دید با نگرانی پرسید: چی شده؟ حالت خوبه؟

پرتو به یکدفعه داد زد: مگه کوری؟

سیاوش که گیج شده بود فقط گفت: ندیدم ببخشید حالا مگه چی شده؟

پرتو با خشم نگاهش کرد و فریاد کنان گفت: یادت رفته اون همه لگدی که به شکم زدی؟ به لطف تو دنده هام مو برداشته

سیاوش خجالت زده نگاهش را از پرتو گرفت و آرام گفت: معذرت میخوام

پرتو با حرص گفت: معذرت خواهیت چیزیه هل نمیکنه منتظرم ببینم چجوری میخوای جبران کنی

سیاوش قاطعانه گفت: جبران میکنم به بهترین شکل ممکن مطمئن باش کاری که میخوام بکنم خوشحالت میکنه

-امیدوارم

بقیه ی راه به سکوت سپری شد و پس از رسیدن به خانه پرتو وارد شدند و سیاوش ماشین را در حیاط متوقف کرد و هر دو پیاده شدند که سیاوش پرسید: کلید رو از شریفی گرفتی؟

پرتو به تکان دادن سر اکتفا کرد و به کمک سیاوش به سمت در ورودی ساختمان قدم برداشت باهم وارد ساختمان شدند و کمی داخل رفتند پرتو گفت: دلم برای اینجا تنگ شده بود.... و سپس به سمت سیاوش برگشت و با اخمی گفت: پرستار منو ببر اتاقم

سیاوش لبخندی زد و گفت: چشم اتاقتون بالاست؟

-اوهوم

با کمک سیاوش پله ها را به سختی بالا رفت و وارد اتاقش شد و سیاوش سریع تخت را آماده کرد و کمکش کرد تا بنشیند پرتو سریع شالش را در آورد و به سمت سیاوش پرت کرد و گفت: برو از اون خونت وسایلی منو بیار لباس ندارم اینجا به شریفی هم زنگ بزن شمارش تو گوشیم هست بگو یکی رو بیاره واسه خدمتکار اینجا خانواده باشه بچه هم نداشته باشه اگر داشت پسر باشه

سیاوش متعجب گفت: چرا؟

پرتو اخمی کرد و گفت: به تو ربطی نداره زودتر برو

سیاوش سری تکان داد و به سمت در قدم برداشت و در لحظه ی آخر صدای پرتو را شنید که گفت: یه چیز بخر بخوریم

فصل سی و ششم

تکانی خورد و در حالی که خمیازه می کشید چشمانش را باز کرد و به محض گشودن چشمانش در اتاق نیز باز شد و سیاوش سینی بدست وارد اتاق شد و لبخندی زد و گفت: سلام صبح بخیر

پرتو چیزی نگفت که سیاوش جلو آمد و سینی را روی پای پرتو گذاشت و گفت: فکر کنم این روش رو خانوما خیلی تاثیر داره

پرتو نگاهی به سینی روی پایش انداخت... یک لیوان شیر... چند نان تست و خامه شکلاتی و یک شاخه رز قرمز... پوزخندی زد و گفت: معلومه یه دختر باز حرفه ای هستی

سیاوش لبخندی زد و گفت: تو فیلما دیدم

-باید به اطلاع آقای پرستار برسونم که من صبحا شیر نمیخورم به جاش چایی میخورم بذار چیزای دیگه رو هم بگم که مشکلی پیش نیاد... ناهارم رو ترجیحا ساعت 1-3 ظهر میخورم و عصر تو بالکن اتاقم کافی میکس میخورم شام رو هم از ساعت 8 تا 10 شب... از شیر و ماست و کره ام متنفرم پس حواستو جمع کن

سیاوش سری تکان داد و گفت: چشم

و خم شد و لیوان شیر را از داخل سینی برداشت و گفت: میرم چایی بیارم و از اتاق بیرون رفت و پرتویی ماند که هر لحظه با دیدن سیاوش جدیدی که پرستارش شده بود و رفتار مطیعانه اش متحیر تر و متعجب تر از قبل می شد... گویی سیاوش واقعا قصد جبران داشت

نگاه پرتو روی ساعت که عقربه هایش عدد 9:30 شب را نشان میداد ثابت بود و منتظر بود که سیاوش بیاید و شامش را بیاورد.. آنقدر گرسنه بود که فکر میکرد حتی اگر یک گاو را مقابلش بگذارند به تنهایی آن را میخورد... هر لحظه

عقربه ی ساعت به عدد 10 نزدیک تر می شد و پرتو دیگر خود را آماده کرده بود تا فریاد بکشد و سیاوش را صدا کند و شکایت کند چرا شامش را نیاورده که در اتاق باز شد و سیاوش در درگاه در ظاهر شد و با لبخند گفت :ساعت چنده ؟

پرتو نگاهی به ساعت دیواری که تا همین چند دقیقه پیش به آن خیره شده بود انداخت وگفت :ساعت 21:55 دقیقه لبخند سیاوش عریض شد و گفت :شام حاضره

پرتو متعجب به دستان خالی سیاوش نگاه کرد و گفت :پس چرا نیاوردیش
-پائین میز چیدم

پرتو متعجب گفت :دیوونه شدی من عمرا اون پله ها رو پایین نمیرم

سیاوش کمی سرش را خارید و گفت :پس چاره ای نیست و جلو رفت و یکی از زانوهایش را روی تخت گذاشت و کمی خم شد و دست چپش را پشت گردن پرتو گذاشت و دست دیگرش را پشت زانوهایش و او را در یک حرکت بلند کرد که پرتو گفت :دیوونه منو بذار پایین

سیاوش لبخندی زد و گفت :مگه نگفتی عمرا از اون پله های پایین نمیری

-حالا هرچی من ترس از ارتفاع دارم منو بذار پایین

سیاوش با صدای بلند به حرف پرتو خندید و بدون حرفی از اتاق خارج شد و به سمت پله ها رفت و وقتی از پله ها پایین میرفت پرتو که به راستی ترس از ارتفاع داشت نگاهش را از زمین گرفت و چشمانش را از ترس بست و سرش را روی سینه ی سیاوش گذاشت و فشار داد و باعث شد سیاوش بار دیگر با صدای بلند قهقهه بزند .وارد آشپرخانه شدند و زمانی که سیاوش او را روی صندلی نشانده پرتو چشمانش را باز کرد و تا خواست بر سر سیاوش فریاد بزند با دیدن میز زیبایی که رو به رویش بود ساکت شد ...و سیاوش که چهرهی بهت زده ی پرتو را دید لبخندش عریض شد و گفت :خوشت اومده ؟

پرتو که برای لحظه ای با دیدن آن همه غذای زیبا و وسوسه انگیزی که رو به رویش بود خاطره ی تلخ آن شب را فراموش کرده بود با لبخندی عمیق گفت:
فوق العاده است کار خودته ؟

-آره کار خودمه

پرتو با ذوق گفت :خیلی قشنگه آفرین

و همینکه نگاهش را به چهره ی سیاوش انداخت با مواجه شدن با لبخند عریض سیاوش لبخنده اش را جمع کرد و اخمی کرد و گفت :چیه مگه ؟منم میتونم اینطوری غذا رو تزئین کنم مهم طعم غذائه

سیاوش که به زور خنده اش را کنترل میکرد کنار پرتو روی صندلی نشست و گفت :صد البته و بشقاب مقابل پرتو را برداشت و برایش غذا کشید و گفت :امیدوارم طعمش خوب باشه و دستش را زیر چانه اش گذاشت و کمی روی میز ولو شد و منتظر به پرتو نگریست ..پرتو قاشقی پر از غذا کرد و داخل دهانش قرار داد و شروع به جویدن کرد و وقتی طعم غذا را چشید خشکش زد ...سیاوش با دیدن عکس العمل پرتو لبخند پیروزمندانه ای زد و گفت :خوب چطوره ؟

پرتو که نمیخواست از سیاوش تعریف بکند تک سرفه ای زد و گفت :قابل تحمله لبخند سیاوش عریض شد و از روی میز بلند شد و برای خود نیز غذا کشید و هر دو مشغول خوردن شدند که پرتو گفت :از شریفی خبری نشد ؟واسه استخدام خدمتکار ؟

سیاوش جرعه ای از نوشابه را نوشید و گفت :نه فعلا

-اینم تنبل شده ها

-خب زمان میبره

پرتو چیزی نگفت و لحظه ای بعد پرسید :از کمای الکی بیرون اومد ؟

سیاوش پوزخندی زد و گفت :آره

-کی ؟

-دیشب انگاری آقا محسن خبرشو بهم داد

پرتو پوزخندی زد و گفت :نفس دست منم از پشت بسته

و با مکثی گفت :سروشم بدجوری عاشقمه که بخاطرم همچین نقشه ای کشیده و اجرا کرده فکر کنم بعد از اینکه از تو طلاق گرفتم روش فکر کنم

سیاوش با شنیدن سخن آخر پرتو قاشقش را داخل بشقاب پرت کرد که پرتو شوکه شده گفت :چته ؟

سیاوش مستقیم نگاهش کرد و گفت :بیا طلاق نگیریم

پرتو بهت زده نگاهش کرد و گفت :چی داری میگی؟مگه خودت نمیخواستی چند ماهه بدهیمو بدی تا بتونی طلاقم بدی حالا داری از همچین فرصت طلایی که بهت دادم میگذری ؟

سیاوش با اطمینان از تصمیم خویش گفت :درسته من پشیمون شدم میخوام تا آخر عمر شوهرت بمونم

پرتو پوزخندی زد و گفت :اما من نمیخوام زن تو باشم

-پرتو لج نکن میدونم دوستم داری و فقط داری به خاطر نامردی که کردم لج میکنی پس لطفا یه فرصت بهم بده خواهش میکنم

پرتو نیز قاشقش را در داخل بشقاب پرت کرد و بغضش را فرو داد و گفت :نه...دیگه نمیخوام دوست داشته باشم دیگه نمیخوام فقط و فقط به تو فکر کنم ..از این به بعد من خودمو دوست دارم و دیگه هیچ اهمیتی به تو نمیدم

سیاوش همینطور که مستقیم نگاهش میکرد گفت :قبلا میخواسم ازت طلاق بگیرم تا برگردم پیش نفس ...اما حالا نفس برای من مرده ، تو زن منی ..زنی که میدونم واقعا دوستم داره ...همیشه فکر میکردم دوست داشتنت تو خالیه ولی وقتی تو بازداشتگاه بودم و تو وکیلِت رو فرستادی تا آزادم کنه با خودم گفتم این

دختر چقدر منو دوست داره که بعد از اون کار وحشیانه ای که باهاش کردم ازم شکایت نکرد و حتی وکیلشو برای آزاد کردنم فرستاد..

اونموقع برای اولین بار عشقتو باور کردم... پرتو من پشیمونم از اینکه اون همه باهات بد بودم با اینکه تو یه روز منو از عشق زندگیم جدا کردی ولی من کاری صد ها برابر بدتر از کارتو انجام دادم... من اون شب تو رو تا یک قدمی مرگ بردم... بهم فرصت بده.. به قول خودت یه فرصت طلایی... یه فرصت طلایی بهم بده تا بتونم جبران کنم... میخوام نفس و خاطراتشو برای همیشه از ذهنم پاک کنم.. کمکم کن... عشقی که به من داری رو از بین نبر.. عاشقم بمون و بذار عاشقت بشم

پرتو بهت زده نگاهش کرد و حرفهایی را که شنیده بود از ذهن گذراند / برای اولین بار عشقتو باور کردم... من پشیمونم از اینکه اون همه باهات بد بودم... بهم یه فرصت بده... یه فرصت طلایی... میخوام نفس و خاطراتشو برای همیشه از ذهنم پاک کنم... عاشقم بمون و بذار عاشقت بشم.... عاشقم بمون و بذار عاشقت بشم /

بارها و بارها جمله ی آخر سیاوش را در ذهن مرور کرد باور آن حرف برای پرتویی که همیشه از سیاوش سردی دیده بود بسیار سخت بود... اینکه سیاوش از او میخواست عاشقش بماند تا سیاوش نیز متقابلا عاشقش شود برایش غیر ممکن بود.. اما این غیر ممکن حال ممکن شده بود و سیاوشی که هنوز با تمام وجود عاشق نفس بود تصمیم گرفته بود که نفس را از قلبش بیرون کند و سعی کند که عاشق دختری شود که همسره اش است... دختری که حال ایمان داشت از ته دل عاشق اوست... ناخودآگاه دو قطره اشک از دریاچه هایی که در چشمان پرتو شکل گرفته بودند بر روی گونه هایش سر خورد و لب باز کرد و با ناباوری گفت :سیاوش.. این تویی که داری این حرفو میزنی؟

سیاوش لبخندی زد و دستش را بالا برد و آرام خیسی گونه های پرتو را پاک کرد و گفت : امیدوارم لایق این اشکا باشم

پرتو باز هم با بهت نگاهش کرد و یک دفعه سرش را به طرفین تکان داد و گفت:
نه تو سیاوش نیستی.. سیاوش از من متنفره... سیاوش هیچ وقت نمیخواد
عاشق من بشه... سیاوش هیچ وقت اشک منو پاک نمیکنه... باور نمیکنم تو
سیاوش باشی.. نه تو سیاوش نیستی

سیاوش خندید و با تکان دادن سرگفت: من سیاوشم شک نکن فقط دیگه از
خواب بیدار شدم چشمامو باز کردم و میخوام یه زندگی تازه رو شروع کنم... و
با زخم خوشبخت بشم.. پرتو که واقعا از شنیدن حرف های سیاوش غافلگیر شده
بود سرش را میان دست هایش قرار داد و گفت: گیجم کردی تو با سیاوش قبلی
خیلی فرق داری هر یه مدت یه بار یه چهره ی تازه از خودت رو میکنی
سیاوش خندید و لیوانی برداشت و کمی آب درونش ریخت و به سمت پرتو
گرفت و گفت: بخور

پرتو سریع لیوان را گرفت و چند جرعه نوشید و ان را روی میز گذاشت و با
دیدن ظرف غذایش که هنوز پر بود جیغی خفیف کشید و گفت: اه حالا باید الان
این حرفا رو میزدی غذا یخ کرد اونم غذایی به این خوشمزگی
سیاوش مودیانانه گفت: پس خوشمزه بود

پرتو که دیگه لو رفته بود گفت: چه فایده وقتی از دهن افتاد

-وایسا گرمش میکنم

-لازم نکرده دیگه اشتهایم برام نمونده منو ببر اتاقم

-چشم

پرتو باز متعجب به این سیاوش خوب و مطیع نگریست و با خود اندیشید ((حتما
سرش به سنگی چیزی خورده)) سیاوش خم شد و مانند دفعه ی قبل پرتو را بلند
کرد و پرتو اینبار برای اینکه جایش امن تر شود دستش را دور گردن سیاوش
حلقه کرد و گفت: مراقبم باش

سیاوش خندید و گفت: مراقبم چقدر میترسی

-من روی یه صندلی کوچیک و ایسم میترسم چه پرسه به اینکه الان دو متر با زمین فاصله دارم

-دو متر نه و کمتر از یک متر

-حالا هرچی راستی تو چرا اینقدر درازی؟ آگه کوتاه بودی لازم نبود اینقدر بترسم

-شرمنده دیگه قدم بلند شد

پرتو پوزخندی زد و گفت: قد بلند نه و دراز

سیاوش خندید و گفت: باشه هرچی تو میگی

از پله ها بالا رفت و وارد اتاق پرتو شد و او را روی تخت گذاشت که پرتو گفت: کمرم درد میکنه پمادم تو کشونه بدش بهم

-کدوم کشو؟

پرتو به کشویی از کمد دروار اتاقش اشاره کرد و گفت: اون

سیاوش به سمت کمد دراور رفت و کشو را باز کرد و پمادی را که قبلا خود نیز از آن استفاده کرده بود برداشت و گوشه ی تخت نشست و گفت: لباس تو بده بالا برات بزنم

پرتو سریع گفت: نمیخواه پرستارای مرد اینکارا رو بکنن وقتی که پرستار زن نیست خود بیمار اینکارو میکنه

سیاوش با لبخندی گفت: حالا آگه این پرستار مرد محرم باشه چی؟

پرتو مردد نگاهش کرد و با درنگی به پهلو و پشت بر سیاوش خوابید و لباسش را کمی بالا داد سیاوش در پماد را باز کرد و کمی روی دستش زد و دست خود را چند بار روی هم مالید و سپس دستانش را به صورت دورانی روی کمر پرتو حرکت داد پرتو از هیجان نفسش را در سینه حبس کرده بود و مسخ

شده بود و با هر حرکت دست سیاوش روی کمرش قلبش تند تر از قبل میزد و رفته رفته حس میکرد که قلبش دیگر از سینه بیرون میزند که صدای سیاوش را شنید: خیلی درد داره؟

پرتو آنقدر محو حس خوبی که از برخورد دست های گرم سیاوش با کمرش پیدا کرده بود، بود که صریحانه گفت: آره خیلی

سیاوش که مسبب این درد بود با ندامت گفت: ببخشید... معذرت میخوام

پرتو لبخندی تلخ زد و گفت: حرفای امشب کار اون شب تو از یادم برد ...

سیاوش سریع گفت: نه پرتو کار اون شبمو فراموش نکن هرچیزی که گفتم هر کاری که کردم منو حالا حالا نبخش باهام بد رفتاری کن عذابم بده تا از این عذاب وجدان راحت شم باشه؟

پرتو لبخندی زد و گفت: باشه

-ممنون... واقعا ممنون

فصل سی و ششم

چشمانش را بست و کمی فشار داد و دوباره چشمانش را باز کرد و متعجب به فردی که رو به رویش ایستاده بود نگریست و زیر لب زمزمه کرد: اشکان...

اشکان با مهربانی لبخند زد و گفت: چقدر خانوم شدی ملودی.. دیگه کوچولو نیستی

خیسی اشک گونه هایش را لمس کرد.. چقدر برایش دل تنگ بود... برای کسی که بی رحمانه از او گرفته شده بود.. لبخند تلخی زد و گفت: اما تو مثل اون موقع کوچیک موندی

اشکان با همان لبخند گفت: چون من مردم

با صدای فردی که نامش را صدا میزد و تکانی که بر بدنش وارد می شد چشمانش را باز کرد و متعجب به سیاوشی که کنارش نشسته بود نگریست و در حالی که هنوز در گیر خواب آشفته ای که دیده بود، بود گفت: اشکان... اشکان

سیاوش متعجب نگاهش کرد و گفت: پرتو خوبی؟ من سیاوشم اشکان کیه؟
پرتو تکانی به بدنش داد و مقابل سیاوش روی تخت نشست و پرسید: اشکان کجاست؟

-اشکان کیه؟ حالت خوبه؟

پرتو با دو دست بازو های سیاوش را گرفت و چند بار تکانش داد و در حالی که اشک هایش جاری شده بودند با ناله گفت: میپرسم اشکان کجاست، کجا رفت؟
سیاوش که از حرف هایش سر در نمیآورد و از اشک هایش متعجب شده بود و نگران حال آشفته ای که داشت دستهایش را گرفت و گفت: آرام باش چیزی نیست خواب دیدی

پرتو در حالی که سعی میکرد دستانش را از حصار دستان قدرتمند سیاوش بیرون بکشد فریاد کشید و گفت: ولم کن باید برم پیش اشکان باید پیداش کنم باید ازش معذرت خواهی کنم من به اون مدیونم..اون به خاطر من..بخاطر من پرتو دیگر نتوانست ادامه دهد و به هق هق افتاد و سیاوش برای آرام کردنش او را به آغوش کشید و دستی به موهایش کشید و گفت: چیزی نیست...آروم باش

هق هق پرتو شدت گرفت و میان هق هق با ناله گفت: گفت خانوم شدم....گفت مرده...ولی جلوم وایستاده بود..اون با همون لباسایی که اون روز تنش بود وایستاده بود همون لباسایی که بعد از مدرسه با هم رفتیم برایش انتخاب کردم و بعدش....

پرتو به این قسمت سخنانش که رسید ناله ی بلندی سر داد و از ته دل زجه زد...سیاوش که نمی دانست اشکان کیست و چرا پرتو آنقدر آشفته است فقط پرتویی را که در آغوشش بود و خیزی اشک هایش پیراهنش را خیس کرده بودند را نوازش میکرد و گاهی نیز زیر لب میگفت: آرام باش

و غیر این دو کلمه چیز دیگری نمیتوانست بر زبان بیاورد زیرا نه اشکان را میشناخت و نه از اتفاقی که برایش افتاده خبر داشت...نه از دین پرتو نسبت به

اشکان میدانست ... نه از اشک های سیل مانده پرتو سر در می آورد ... و فقط در سکوت به صدای هق هق پرتو گوش سپرده بود و نوازشش میکرد و پرتو نیز سرش را روی سینه ی سیاوش گذاشته بود و از ته دل برای عشقی که به ناحق از او گرفته شده بود اشک میریخت و زجه میزد و باز هم خود را مقصر میدانست .. با اینکه او تقاص مرگ اشکان را به طور کامل پس داده بود اما باز هم خود را مسبب آن اتفاق شوم می دانست ... مدتی گذشت و کم کم چشمانش خشک و هق هق بلندش قطع شد اما همچنان در آغوش سیاوش بود و هیچ تکانی نمیخورد دلش نمیخواست از بهشت آغوش سیاوش بیرون بیاید و از طرفی دست نوازش سیاوش که هنوز بر سرش کشیده می شد آرامش میکرد ... چشمانش را بسته بود و ریه هایش را از عطر آغوش سیاوش پر میکرد و سیاوش نیز همچنان در بهت رفتار دخترکی بود که در آغوشش حل شده بود چقدر این دختر احساسی بود و او تا کنون متوجه نشده بود و گویی پرتویی که آن روز در بیمارستان دیده بود به اندازه ی زمین تا آسمان با دختری که اکنون میان بازوهایش محصور شده بود متفاوت بود / من همونیم که سپر بلاش شدی .. من گول ظاهر خوشگل آدمایی مثل تو رو نمیخورم .. چه نقشه ای برام داشتی ؟ آدم کی هستی ها !؟

سیاوش با یاد آوری آن روز و آشنایی اشان لبخندی بر لب نشاند و پرتو را صدا زد: پرتو

پرتو با صدایی که بخاطر گریه گرفته بود گفت : ها ؟

سیاوش به کلمه ای که پرتو به کار برده بود پوزخندی زد و با خود گفت : حالا خوبه عاشقمه و اینطوری جواب میده اگه عاشقم نبود میخواست چی بگه خدا میدونه ...

پرتو که سکوت سیاوش را دید بار دیگر گفت : ها؟

اما اینبار با صدایی بلند و لحنی طلبکارانه ... سیاوش که از لحن پرتو حرصش گرفته بود حرفش را که راجب روز آشنایشان بود تغییر داد و گفت : خوش گذشته ؟

پرتو متعجب پرسید: چی؟

سیاوش پرتو را از آغوشش بیرون کشید و مستقیم نگاهش کرد و گفت: خوش گذشت؟

پرتو با تک سرفه ای صدایش را صاف کرد و بدون اینکه جواب بدهد بحث را عوض کرد و گفت: اینجا چیکار میکردی؟

سیاوش پوزخندی زد و گفت: اومدم واسه صبحونه بیدارت کنم

پرتو سری تکان داد و گفت: برو میام

-میتونی؟

-دیگه راه رفتن برام سخت نیست بهتر شدم

-خدا رو شکر زود بیا

-باشه

سیاوش از اتاق بیرون رفت و پرتو از روی تخت برخاست و در حالی که هنوز پای چپش را روی زمین میکشید به سمت تلفن رفت و گوشی تلفن را به دست گرفت و با شایسته تماس گرفت و لحظاتی بعد صدای شایسته پیچید: الو پرتو برگشتی خونت؟

-آره برگشتم اومدی منو به سلام کردن وادار کنی خودتم سلام کردن یادت رفت

-وای اونقدر شوکه شدم که یادم رفت سلام حالت خوبه؟

- خوب نیستم باید باهات حرف بزنم

-باز سیاوش چیکار کرده

-بیای میفهمی ولی دلیل خوب نبودن الانم اشکانه

-چرا؟

- خواب اشکاتو دیدم

-تعریف کن

-بیا اینجا

-اگه تونستم قرارمو با یکی از مریضا کنسل کنم تا نیم ساعت دیگه اونجام

-باشه منتظرتم

-خداحافظ

پرتو تماس را قطع کرد و گوشی را سرجایش قرار داد و به سمت سرویس بهداشتی اتاقش رفت و پس از بیرون آمدن به سمت کمد لباسش رفت و لباس خواب راحتیش را که یک بلوز و شلوار راحتی نخی بود در آورد و یک شلوار ورزشی با یک تی شرت آستین بلند مشکی هم رنگش به تن کرد و و رو به روی آینه نشست و به صورتش خیره شد هنوز هم جای زخم ها و کبودی روی صورتش دهن کجی میکردند و او را به یاد بی رحمی آن شب سیاوش می انداختند ..دستی روی کبودی زیر چشمش کشید و زیر لب گفت :چقدر زود کارشو فراموش کردم و بار دیگر صدای فریاد سیاوش در گوشش پیچید /بخدا میکشمت پرتو ..امشب زنده ات نمیذارم ..اونقدر کتکت میزنم تا مثل سگ جون بدی /

گرمیه مایعی را که از چشمانش سقوط کرد را روی گونه هایش احساس کرد به عکس خود در آینه نگریست و باز زیر لب گفت :چقدر زود این اشکا برام عادی شد و بار دیگر صدایی در گوشش پیچید /وقتی اشکاتو میبینم بیشتر لذت میبرم ..وقتی گریه میکنی ...وقتی زجه میزنی خیلی خوشحال میشم /

سریع اشک هایش را پاک کرد و نفس عمیقی کشید و مستقیم به چشمانی که در آینه میدید نگریست و قاطعانه گفت :دیگه گریه نمیکنی ...دیگه زجه نمیزنی ...دیگه نباید ضعیف باشی

دستی به روی کبودی صورتش کشید و گفت :دیگه کار سیاوش رو فراموش نمیکنی ..نبايد ببخشیش هر کاریم کرد نبخشش ..اون مثل سهرابه ..مثل مانی

...وقتی نامردی کرد ..با اینکه دوستش داری اما باید باهش بد رفتار کنی نباید ببخشیش ..نفس عمیقی کشید .

دستش به سمت برس روی میز رفت و شانه ای به موهایش زد و از روی صندلی برخاست و لنگ لنگان از اتاق خارج شد به سمت پله ها رفت و به کمک نرده های چوبی آرام آرام از پله ها پایین آمد و روی پله ی دوتا مانده به آخر با دیدن کسانی که رو به رویش ایستاده بودند خشکش زد سیاوش پشت به او ایستاده بود آن ها هم به سیاوش مینگریستند که با صدای فریاد پرتو همه به او نگاه انداختند :اینجا چه خبره ؟

سیاوش به سمت پرتو نگاه کرد و با دیدنش سریع به سمتش رفت و گفت :اومدی عزیزم

پرتو بی توجه به لحن مهربان سیاوش با خشم گفت :کی اینا رو راه داده ؟

و نگاه خشمگینش را به نگاه خاکستری سیاوش دوخت سیاوش آرام زیر گوشش گفت :آروم تر برات توضیح میدم

پرتو اما باز فریاد زد :جواب سوالمو بده اینا چرا اینجان

نرگس خانوم نتوانست خود را کنترل کند و گفت :پسرم اینجا جای ما نیست ما دیگه میریم

و تا خواست قدم بردارد نفس دست مادرش را گرفت و گفت :مامان صبر کن

نرگس خانوم که خیلی عصبی بود با صدایی لرزان گفت :مگه رفتارشو نمیبینی ؟بخاطر سیاوش و وضعیت بدمون از بلایی که سرت آورد چشم پوشی کردم ولی میبینی که به جای عذر خواهی چطوری حرف میزنه

سیاوش به سمت نرگس خانوم رفت و گفت :مامان تو رو خدا ناراحت نشین پرتو از من عصبیه سر شما خالی میکنه آروم باشین برین اتاق قبلیتون وسایلتونو بچینین راضی کردن پرتو با من ما دنبال یه خانواده بودیم و کی بهتر از شما ،شما هم که دنبال کار بودین و چی بهتر از این فرصتی که دارین لطفا گذشته ها رو فراموش کنین و برگردین سرکار قبلیتون

تا نرگس خانوم خواست لب به اعتراض باز کند آقا محسن گفت: نرگس سیاوش درست میگه ما اینجا اومدیم واسه کار نباید بخاطر گذشته از کارمون بگذریم نرگس خانوم: اما مگه نمیبینی این جادوگر راضی نیست

سیاوش نگاهی به نفس که با سخن مادرش پوزخندی بر لب نشاند انداخت و سریع نگاهش را از او گرفت و اخمی کرد گفت: مامان لطفا، پرتو زن منه لطفا بهش احترام بذارید الانم برین تو اتاقتون تا منم با پرتو حرف بزنم

نرگس خانوم لبش را به دندان گرفت و چیزی نگفت و هر سه به سمت اتاق های سابقشان رفتند که صدای پرتو بلند شد: کجا دارین میرین؟ آهای با شمام پرتو قدم برداشت که به سمت ان ها برود اما سیاوش سریع مانعش شد و گفت: پرتو لطفا بریم حرف بزنیم باشه؟

پرتو که بی نهایت عصبی بود فریاد کشید: تو با اجازه ی کی اینا رو آوردی خونه ی من؟

که قبل از پاسخ سیاوش صدای شاد شایسته در سالن پیچید: پرتو من اومدم هر دو به سمت شایسته که از در باز وارد شده بود نگاه کردند و سیاوش که دفعه ی قبل از سمت سیاوش خلع سلاح شده بود گفت: این اینجا چیکار میکنه؟ پرتو بی توجه به سیاوش آرام به سمت شایسته ای که بهت زده ایستاده بود و به چهره ی کبود و پایش که میلنگید مینگریست رفت و مقابلش ایستاد و لبخند تلخی زد و گفت: خوش اومدی

شایسته متعجب و در عین حال نگران پرسید: چه بلایی سرت اومده؟

-تعریف میکنم بریم تو سالن

به سمت سیاوش برگشت و گفت: برگشتم حرف میزنیم

و با شایسته به سمت سالن رفتند و روی مبل نشستند که شایسته سریع گفت: خب تعریف کن زود باش

پرتو لبخند تلخی زد و از آن شبی که کتک خورده بود گفت تا خوابی که اشکان در آن حضور داشت و همینطور اتفاق امروز همه و همه چیز را تعریف کرد و در آخر به چهره ی شایسته که در سکوت با نا باوری نگاهش میکرد نگریست... مدتی به سکوت گذشت که شایسته گفت: نگو که هنوزم اون آشغالو دوست داری و بخشیدیش

پرتو با مکثی گفت: دوستش دارم اما نمیخوام ببخشمش

-آفرین کار درست همینه بدترین بلای ممکنو سرت آورد مرتیکه عوضی حالا هم نفسو برداشته آورده جلو چشمت

-شایته چیکار کنم؟ یه راه جلو پام بذار چطوری با سیاوش رفتار کنم که به غلط کردن بیفته یعنی الانم افتادها ولی میدونی....نمیدونم چطوری بگم

-نمیخواد بگی منظورتو فهمیدم تو میخوای اونو عاشق خودت کنی و همونقدر که اذیتت کرد اذیتش کنی درسته؟

پرتو با گیجی گفت: شاید نمیدونم به نظرت چیکار کنم؟

شایسته با درنگی طولانی گفت: یه راهی رو میخوام پیشنهاد کنم که فکر میکنم جواب بده

-چی؟

-کم محلی

-ها؟

-بهش کم محلی کن طوری رفتار کن انگار خودش و کاراش برات مهم نیست انگار که دیگه دوستش نداری

-من نمیتونم

-می تونی مگه تو همونی نیستی که بدستش آوردی پس میتونی یه مدت بهش بی محلی کنی نه؟

پرتو با تردید نگاهش کرد و گفت :باشه همینکارو میکنم

-ولی باید نفسو تحمل کنی

-یعنی چی؟چی داری میگی؟

-بذار اونا اینجا بمونن

-اونوقت چرا؟

-که به سیاوش نشون بدی برات مهم نیست

-شایسته چرت نگو من نمیتونم اون دختر رو تحمل کنم اون از منم خطرناک تره
اون باعث شد من تا یه قدمی مرگ برم

شایسته لبخند گرمی زد و گفت :بخاطر همینه که میگم بذار بمونه اون وقتی تو
و سیاوش رو کنار هم ببینه حرص میخوره و یه طوری با کارهای حسادتشو
نشون میده و سیاوشم که دیگه چشمش باز شده شما دوتا رو مقایسه میکنه و
بهترینه تونو انتخاب میکنه ببین من به عنوان یه پزشک این راه رو پیشنهاد
نمیکم ولی به عنوان یه دوست بهت میگم

پرتو متعجب به شایسته نگاه کرد و گفت :چند دفعه بگم ما دوست نیستیم چرا
هی خودتو میچسبونی به من؟

شایسته که دیگه به رفتار پرتو عادت کرده بود خندید و گفت ::خیلی خب بابا به
عنوان یه هم وطن یه هم نوع خوبه؟

-بهتره

-خب حالا میخوای چیکار کنی؟

-فکر میکنم حق با تونه باید بهش بی محلی کنم و با اینکه سخته با موندن نفس
و ننه باباشم مخالفت نمیکنم

-آفرین دختر خوب امیدوارم خوب از پشش بر بیای

-امیدوار نباش مطمئن باش برمیام

-خودت همین چند لحظه پیش گفתי نمیتونی

-گفتم ولی الان دارم میگم میتونم پس شک نکن که میتونم

شایسته خندید و گفت :از دست تو

و از روی مبل برخاست و گفت :خب دیگه من میرم توئم برو با اون حرف بزن

پرتو نیز برخاست و با هم از سالن خارج شدند و با سیاوش که روی پله نشسته

بود رو به رو شدند و شایسته به جای رفتن به سمت در به سمت سیاوش رفت

و بالای سرش ایستاد و گفت :جناب سپهری یه آدم هر چقدر هم بخاطر

موضوعی عصبی یا ناراحت باشه بازهم نمیتونه با یه موجود زنده اونم یه

انسان کار وحشیانه ای مثل کار اون شب شما انجام بدهمشت...لگد

...کمر بند ...استفاده از اینا اونم واسه کتک زدن یه دختر کار یه انسان نیست

کار یه هیولاست ... با اجازه

پس از اتمام حرفش در مقابل چشمان بهت زده و همینطور شرمگین سیاوش به

سمت پرتو رفت و پس از بوسیدن گونه اش خداحافظی کرد و از خانه خارج شد

پرتو به سمت سیاوش رفت و گفت :بریم صحبت کنیم

اما سیاوش سخت به جمله های شایسته می اندیشید صدایش را نشنید که پرتو

بلند تر گفت :هی سیاوش باتوئم کجایی؟

سیاوش با صدای بلند پرتو از افکارش خارج شد و گفت :ها ؟چی گفتی ؟

پرتو کلافه نگاهش کرد وگفت :بریم حرف بزنیم

سیاوش سری تکان داد وگفت :بریم

باهم به سالن رفتند و روی مبل نشستند که پرتو گفت :خب میشنوم توضیحاتتو

سیاوش درنگی کرد وگفت :آقا محسن و نرگس خانوم از وقتی برگشته بودن

ایران دنبال خونه بودن و همینطور دنبال کار تو خونه ی یکی از فامیلاشون

موقتاً مونده بودن ...راستش وقتی بهم گفتی که به شریفی بگم که دنبال یه

خانواده واسه خدمتکاری اینجا بگرده من بهش زنگ نزدم چون تو فکر بودم

اونا رو بیارم اینجا ..میدونم از نفس بدت میاد ..میدونم نمیتونی دائم دیدنشو تحمل کنی اما پرتو اونا واقعا به این کار و یه سرپناه احتیاج دارن ازت خواهش میکنم بذار اینجا بمونن میدونم که پول درمان نفس رو تو دادی اما لطفا اینم در نظر داشته باش که تو نامزدشو گرفتی پس اینطوری براش جبران کن منم قول میدم کاری نکنم که تو رو ناراحت کنم

پرتو اخمی کرد و گفت :باشه میتونن اینجا بمونن توئم لازم نیست از نفس دوری کنی اگه دوسش داری میتونی بری پیشش من مانعی سر راهتون قرار نمیدم چون دیگه برام مهم نیستی

سیاوش بهت زده نگاهش کرد و گفت :حالت خوبه ؟چی داری میگی؟

-خیلی خوبم بهتر از همیشه ...فکر کردی آگاه اون حرفای قشنگو بهم بزنی گولتو میخورم و از کارت میگذرم ؟شاید اولش خرس شد ولی دیگه از بخشش خبری نیست ..تصمیم گرفتم تا وقتی که زنده ام و تا آخرین نفسی که میکشم اون شب رو فراموش نکنم ...شبی که تو بدترین کاری رو که یه انسان در حق یه انسان دیگه انجام میدی ...نه ...یه هیولا در حق یه انسان انجام میدی

پرتو برخاست و در مقابل چشمان متحیر سیاوش از سالن خارج شد و پله ها را با بالا ترین سرعتی که میتوانست بالا رفت و در اتاقش را باز کرد به محض وارد شدنش با دیدن دختری که روی تختش نشسته بود و به او نگاه میکرد خشکش زد و گفت :تو اینجا چیکار میکنی ؟

نفس پوزخندی بر لب نشانده و گفت :چقدر بد کتک خوردی

پرتو با پاییی که لنگ میزد به سمتش رفت و با عصبانیت از روی تخت هلهش داد و گفت :گشو بیرون

نفس با لبخندی موزیانه به سمت در رفت اما به جای خارج شدن در را بست و به سمت پرتو رفت و در یک قدمیش ایستاد و اشاره ای به کیبودی های صورتش کرد و گفت :این بود اون عشقی که ازش حرف میزدی ؟

پرتو لب گزید و فقط سکوت کرد که نفس گفت: دلم برات میسوزه ..چون خیلی رقت انگیزی

پرتو با خشم نگاهش کرد و دستش را بالا برد تا محکم به صورت نفس بکوبد که نفس مچ دستش را در هوا گرفت و با نفرت نگاهش کرد و گفت: میدونی وقتی سیاوش اولین بار اومد بیمارستان پیشم چقدر گریه کرد بالا سرم و ایستاده بود و گریه میکرد فکر میکرد تو کمانم مدام التماس میکرد که چشمامو باز کنم بهم بیشتر از چند بار گفت دوسم داره تازه راز ازدواج کذایی تو نم گفت ...گفت چطوری مجبورش کردی باهات ازدواج کنه ...گفت که بخاطر نجات دادن زندگیم از زندگی اش گذشت ...میدونی دیگه چی گفت؟ گفت ازت متنفره ..وقتی نگاهت میکنه تو دلش فحشت میده و نفرینت میکنه ...از اذیت کردنت لذت میبره ...پوزخندی زد و ادامه داد: گفت تو خونش کلفت بودی نه زنش ...گفت اونقدر منو دوست داشته که تا به حال بهت دست نزده ...سیاوش همیشه منو دوست داشته و الانم منو دوست داره اگه مثل آدمایی که غرور ندارن بعد از اینکه عشقمو ازم گرفتی پاتو این خونه گذاشتم و حاضر شدم با آدم نفرت انگیزی مثل تو زیر یه سقف بمونم دوتا دلیل داره اول اینکه عذابت بدم و دوم اینکه دوباره مردمو بدست بیارم

بعد از اتمام سخنانی که تمام وجود پرتو را به آتش کشیدند مچ دست پرتو را رها کرد و با نگاه تحقیر آمیزی پوزخندی مقابل چشمان سرخ پرتو که مقاومت میکرد در برابر سیل اشکی که لجوجانه برای جاری شدن دست و پا میزد از اتاق خارج شد و در را محکم بست

پرتو با حرص اولین شی ای را که به دستش رسید را به سمت در پرتاب کرد و جیغ خفیفی کشید و روی زانوهایش نشست و بدون اینکه کنترلی بر خود داشته باشد به ناگاه اشک هایی که تصمیم گرفته بود بار دیگر سد راهشان شود لجوجانه بر گونه هایش جاری شدند و پرتو با حرص اشک هایش را از گونه هایش پاک کرد و به خود گفت: واسه کی داری گریه میکنی؟ واسه سیاوش؟ مگه نشنیدی چی گفت؟ اون درست میگه خیلی رقت انگیزی اونقدر که دیگه حالمو بهم میزنی

فصل شی و هفتم

لنگ لنگان وارد آشپزخانه شد و مقابل سیاوش روی صندلی نشست نرگس خانوم خورشت قورمه سبزی را روی میز گذاشت و نوش جانی گفت و از آشپزخانه خارج شد پرتو قبل از اینکه سیاوش طبق معمول برایش غذا بکشد برای خود غذا کشید و بشقابش را تا حد ممکن پر کرد و مشغول خوردن شد شتاب زده و با عجله میخورد گویی کسی قصد داشت غذایش را از او بگیرد سیاوش با دیدن طرز غذا خوردن پرتو یاد شبی افتاد که با سروش و نفس به رستوران رفته بودند آن موقع هم پرتو اینطور شتاب زده غذا میخورد .. آن شب حتما پرتو به خاطر بودن نفس و سیاوش در کنار هم ناراحت بود و طبق عادت پرخوری کرده بود .. اما امشب از چه ناراحت است سیاوش مردد پرسید : چیزی شده ؟

پرتو بدون اینکه لب باز کند سرش را به نشانه ی منفی تکان داد که سیاوش گفت : ارومتر دل درد میگیری

پرتو بدون اینکه نگاهش کند در حالی که قاشق پر از برنج را در دهانش فرو کرد با دهن پر گفت : تو نگران من نباش

و پس از چند بار جویدن لیوان نوشابه را به سمت دهانش برد و کمی از آن را سر کشید ...

پس از تمام کردن غذایی که ریخته بود بار دیگر دستش را به سمت کفگیری که داخل دیس برنج قرار داشت برد تا بار دیگر برای خود غذا بکشد که انگشتان قدرتمند سیاوش مچ دستش را محصور کرد متعجب به سیاوش نگریست و گفت : چیکار میکنی ؟

-بسه نخور حالت بد میشه

-گفتم تو نگران من نباش

دستش را با حرص از حصار انگشتان او خارج کرد و برای خود یک بشقاب پر غذا کشید و تا آخرین دانه ی برنجش را خورد و نوشابه اش را تا انتها سر

کشید و از سر میز بلند شد و بدون حرفی از آشپزخانه خارج شد و به سمت سالن رفت و روی مبل دراز کشید و دستش را پشت گردنش گذاشت و نگاهش را به سقف دوخت و ذهنش بار دیگر به سمت حرف های نفس پرکشید /گفت ازت متنفره ...تو خونش کلفت بودی نه زنش ...اونقدر منو دوست داشته که تا به حال بهت دست نزده ...سیاوش همیشه منو دوست داشته و الانم منو دوست داره /هجوم افکار ناراحت کننده را نادیده گرفت و تکانی خورد و روی مبل نشست دستی به شکمش کشید و با خود گفت :چقدر گشتم شد ...

از روی مبل برخاست و به سمت آشپزخانه قدم برداشت که نیمه ی راه با سیاوش رو به رو شد و از کنار سیاوش عبور میکرد که سیاوش بازویش را گرفت و گفت :کجا میری ؟

-میرم غذا بخورم نمی دونم چرا گشتم شد

سیاوش کلافه نگاهش کرد و گفت :پرتو به خودت بیا

-چی داری میگی ؟

-دارم میگم تمومش کن

-چیو ؟معلوم هست چی میگی؟

-خودتو به اون راه نزن از یه چیز ناراحتی اما نمیدونم از چی

پرتو بازویش را عقب کشید و گفت :نمیدونم داری چی میگی میرم غذا بخورم

وقدم برداشت و به سمت آشپزخانه رفت و سیاوش که نمی توانست مانعش شود

پوفی کرد و به سالن رفت ،مدتی بود که روی مبل نشسته بود و به تلویزیون

خیره شده بود که احساس کرد شخصی کنارش نشسته به سمت شخص برگشت

و نگاهش با نگاه عسلی نفس در هم آمیخت نفس لبخندی زد و گفت :شام

خوردی ؟

سیاوش سری تکان داد که نفس گفت :خوشمزه بود ؟

-خوشمزه بود

-دست پخت من بود اختصاصی برای تو درستش کردم اما حیف که اونم خورد
هنوزم داره میخوره اونم با دست و پا

نفس پوزخندی زد و ادامه داد: حتما تحمل کردنش خیلی سخته ولی یه ذره دیگه
تحمل کن تا بتونی طلاقش بدی

سیاوش با تعجبی ساختگی نگاهش کرد و گفت: معلوم هست چی میگی؟ کی
گفته من دارم پرتو رو تحمل میکنم؟

نفس فاصله ی میانشان را برداشت و دستش را روی صورت سیاوش کشید و
گفت: همه چیو میدونم سیا... اینکه چرا باهش ازدواج کردی.. چرا داری نقش
بازی میکنی؟

سیاوش ابرویی بالا انداخت و گفت: از کجا فهمیدی؟

-خب دیگه نفستو دست کم گرفتی من هر طور بود میفهمیدم

سیاوش لبخندی زد و گفت: نفسم؟

نفس با لبخندی گشاد گفت: جانم؟

سیاوش دستی به موهای طلایی رنگ نفس کشید و آن ها را به پشت گوشش
هدایت کرد و گفت: آگه زخم منو تو این وضعیت ببینه صورت خوشی نداره پس
بهتره گورتو گم کنی

نفس بهت زده نگاهش کرد و گفت: چی داری میگی سیا؟ حواست هست کسی که
جلوت نشسته همون کسیه که عاشقتی

سیاوش پوزخندی زد و گفت: اونیه که من عاشقشم فقط یه نفره اونم زخمه پس
بیشتر از این خودتو حقیر نکن

نفس ناباورانه به او نگریست و در حالی که اشک هایش بر گونه هایش سقوط
میکردند از روی مبل برخاست و با دو از سالن خارج شد سیاوش کلافه دستی
به صورتش کشید و بغض گلایش را به سختی قورت داد.. برایش سخت بود بی
محلی کردن به کسی که با تمام وجودش او را میپرسنید... خیلی سخت بود نفسی

را که به راستی نفسش بود را تحقیر کند .. اما او باید اینکار را میکرد ، باید کسی را که مسبب هیولا شدنش بود را مجازات میکرد ..

با اینکه مبتلای آن چشمان رنگ عسل بود باز هم نمیتوانست کار ناجوانمردانه ای را که به خاطر نفس انجامش داده بود را فراموش کند و با وجود آن همه عشقی که به آن دختر داشت باید احساسش را نادیده می‌گرفت و قلبش را به پرتو می سپرد ... و چه سخت بود این تعویض احساس پرتو به اتاقش پناه برد و در را بست به در تکیه داد لحظه ای زانو هایش سست شد و آرام آرام سر خورد و روی زمین افتاد ... صحنه ای را که چند لحظه پیش دیده بود مانند یک فیلم از مقابل چشمانش عبور میکرد ... نفس دستی به صورت سیاوش کشید و سیاوش با لبخندی دستی به موهای طلایی رنگ نفس کشید و نوازشش کرد ... چقدر هضم این صحنه ای که دیده بود سخت بود .. صحنه ای که کاملاً خلاف سخن آن شب سیاوش بود / عاشقم بمون و بذار عاشقت بشم / باز هم آن اشک های ضعف گونه هایش را خیس کردند اما اینبار از جاری شدن آن اشک ها خشمگین نبود بلکه او میخواست اشک بریزد و با آن اشک ها چیزی را که دیده بود بشوید و از مقابل چشمانش دور کند ... مدام سخن سیاوش از ذهنش عبور میکرد و لحظه ای بعد دستی که بر سر نفس کشیده می شد .. آنقدر به آن سخن شیرین سیاوش امیدوار بود که حال با چیزی که دیده بود تمام امیدش در یک لحظه نابود شده بود ... دردی که قبلاً می کشید به مراتب کمتر از دردی بود که حال احساس میکرد زیرا آن موقع سیاوش به عاشق شدن امیدوارش نکرده بود ولی حال که امیدوار شده بود علاوه بر شکستن قلبش دردی را متحمل شده بود که ناشی از فرو پاشی امیدش بود

نیمه های شب بود که با احساس تهوع از خواب بیدار شد و سریع به سمت دستشویی رفت و چند بار عق زد و لحظه ای بعد تمام محتویات معده اش را بالا آورد و پس از شستن دهان و صورتش به اتاقش برگشت اما تا خواست به سمت تخت خوابش برود دوباره حالت تهوع به سراغش آمد و به دستشویی رفت اما اینبار هرچقدر عق زد بی فایده بود اما آنقدر تهوعش زیاد بود که همچنان عق میزد ... پس از مدت کوتاهی کمی حالش بهتر شد و به اتاقش بازگشت و روی

تخت دراز کشید و ملافه را تا بالای گردنش کشید و چشمانش را بست اما طولی نکشید که باز حالت تهوع به سراغش آمد و دوباره به دستشویی رفت و اینبار هم فقط عرق زد .. همچنان عرق میزد که صدای شخصی را در نزدیکی شنید: چی شده؟ حالت بده؟

متعجب به سیاوش نگاه کرد و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

-رفتم آب بخورم که از لای در نور اتاقت بیرون زده بود اومدم چراغو خاموش کنم

-من با چراغ روشن میخوابم حالا برو

-اما تو حالت خوب نیست

پرتو بار دیگر عرق زد و سپس با حرص نگاهش کرد و گفت: میگم برو من خوبم

-بریم دکتر

-من از دکتر رفتن متنفرم مگه نمیخواستی آب بخوری برو بخور دیگه

-پرتو

-ها؟

-لج نکن

-ببین سیاوش خودتو نگران من نشون نده من گول نمیخورم تا جیغ نزدم از جلو چشمام دور شو

سیاوش که دیگر عصبی شده بود به جهمی گفت و از اتاق خارج شد ..

ساعت نزدیکی های 6:30 صبح بود پرتو در حالی که دستش روی شکمش بود از اتاقش خارج شد و به آشپزخانه رفت نفس و نرگس خانوم در حال چیدن میز صبحانه بودن که با دیدن پرتو صبح بخیر گفتند و پرتو بدون جواب دادن به

صبح بخیرشان به نرگس خانوم نگاه کرد و گفت: نرگس خانوم حالت تهوع دارم به نظرتون چیکار کنم؟

نرگس خانوم نگاه عاقل اندر سفیهش را روی صورت پرتو و نفس رد و بدل کرد و روی صورت پرتو متوقف کرد و گفت: به نظرم بهتره برین دکتر آزمایش بدین

سیاوش همان لحظه وارد آشپزخانه شد و صبح بخیر گفت و فقط نرگس خانوم و نفس جوابش را دادند و پرتو بی اعتنا به سیاوش گفت: آزمایش برای چی؟

نرگس خانوم در حالی که دو لیوان آب پرتغال روی میز میگذاشت گفت: شاید حامله باشین

سیاوش حیرت زده به نرگس خانوم نگاه کرد و گفت: چی؟

نفس که حقیقت را می دانست با لحن تمسخر آمیزی گفت: نه مطمئنم که حامله نیست

نرگس خانوم با اخم نگاهش کرد که نفس فهمید باید سکوت کند پرتو که لحن تمسخر آمیز نفس را شنید لبخند شیطانی زد و دستی به شکمش کشید و گفت: خودمم شک کرده بودم.. یعنی دارم مادر میشم

و بعد با ذوق و شوق به سیاوش نگریست و چشمکی دور از چشم نفس زد و گفت: سیا داریم بچه دار میشیم

سیاوش که از چشمک پرتو همه چیز را متوجه شد به سمت پرتو رفت و روی صندلی کناریش نشست و دستش را روی دست پرتو که روی شکمش بود گذاشت و با لبخندی تصنعی به پرتو نگاه کرد و گفت: این فرشته ثمره ی عشقمونه

پرتو سری تکان داد و گفت: میگم فردا یه آزمایش بدم تا مطمئن شم ها؟

-فکر خوبیه

نرگس خانوم با گفتن با اجازه ای از آشپزخانه خارج شد و نفس پوزخندی زد و گفت: سیاوش قبلا فکر میکردم خیلی غیرتی باشی اما الان میبینم که خوش غیرتی

سیاوش متعجب گفت: یعنی چی این حرف؟

-زنت در حالی که تو اتاق جدا از اتاق تو میخوابه حامله شده کلاتو بنداز بالا

قبل از اینکه سیاوش و پرتو قدرت حرف زدن داشته باشن نفس از آشپزخانه بیرون رفت و پرتو با حرص دستش را از زیر دست سیاوش خارج کرد و او را هل داد و بدون حرفی به میز نگریست و سیاوش نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: بیخیال نفس صبحونتو بخور بریم دکتر

پرتو پوزخندی زد و گفت: میخوام با پدر بچه ام برم دکتر همونجا هم آزمایش بدم

سیاوش حیرت زده نگاهش کرد و گفت: حالت خوبه؟ داری چرت و پرت میگی کدوم بچه؟

پرتو به شکمش اشاره کرد و گفت: این بچه ثمره ی عشق من و دوست پسرمه منم با نفس موافقم کلاتو بنداز بالا

پرتو با حرص از سر میز بلند شد و از آشپزخانه خارج شد و سیاوش دست مشت شده اش را محکم به میز کوبید و با حرص گفت: لعنتی

فصل سی و هشتم

چند روزی از آن روز میگذشت و آثار زخم و کبودی در چهره ی پرتو نامعلوم شده بودند اما پرتو همچنان با سیاوش با تندی رفتار میکرد و سیاوش سعی داشت از نفسی که هر لحظه در گوشش آواز دوست داشتن میخواند دوری کند و خود را به پرتو نزدیک کند اما نه موفق به دور کردن نفس بود و نه به نزدیک شدن به پرتو... در مقابل نفس مدام قربان صدقه ی پرتویی میرفت که با یک من عسل هم نمی شد خورد و هربار هم با پوزخند نفس مواجه میشد... به دنبال راه حلی بود تا نفس را از خود نا امید کند و به او ثابت کند که عاشقانه پرتو را

دوست دارد هر چند که واقعا اینطور نبود...تا اینکه از خبری که شنید حسابی شوکه شد در سالن روی مبل نشسته بود که موبایلش زنگ خورد به صفحه ی موبایلش نگاه انداخت مادرش پشت خط بود با لبخندی بر لب جواب داد: سلام بانو چه عجب یادی از ما کردید

-سلام آقا نه که شما یاد ما میکنی؟

-من شرمنده درگیر کارا بودم

-دشمنت عزیزم خوبی؟ پرتو خوبه؟

-من خوبم پرتوام خوبه شما و بابا خوبین؟ سروش چگونه؟

-ماهم بدنیستیم اما این سروش حسابی اعصابمونو بهم ریخته

-چرا؟

-راستش یکم از واکنشت میترسم

-چرا مگه چی شده لطفا بگین

-میگه...میگه برام برین خواستگاری

-خب این که خوبه

-آخه...آخه میخواد بریم خواستگاری نفس

-چی؟

-من و بابات کلی باهات حرف زدیم و گفتیم اون قبلا زن داداشت بوده و صورت خوشی نداره اما مرغش یه پا داره و میگه یا براتش میریم خواستگاری یا تا آخر عمرش ازدواج نمیکنه موندیم چیکار کنیم تو چی پسرم نظرت چیه؟

-من...من راستش شوکه شدم

-حق داری بالاخره نفس یه روز نامزدت بوده..از اون مهم تر محرمت..به نظر منم درست نیست میگم تو باهات حرف بزن شاید کوتاه اومد

سیاوش درنگی کرد و با چیزی که از ذهنش عبور کرد گفت: مامان من مشکلی ندارم با آقا محسن و نرگس خانوم قرار خواستگاری بذارین

-چی داری میگی سیاوش؟

-مامان من دیگه ازدواج کردم من فقط به پرتو فکر میکنم و نفس هیچ جایی تو قلبم نداره ..شما هم لطفا سخت نگیرین ...من و پرتو در حال حاضر تو خونه ی اون زندگی میکنیم و آقا محسن و نرگس خانومم با نفس همینجا تو خونه ی ما میمونن و کار میکنن میخواید گوشی رو بدم از نرگس خانوم وقت خواستگاری بگیرید؟

-سیاوش تو مطمئنی؟

-بله مطمئنم گوشی رو بدم؟

-بده دیگه

سیاوش نرگس خانوم را صدا زد و خود نیز به جست و جوی برخاست که نرگس خانوم مقابلش ظاهر شد و گفت:چی شده پسر

سیاوش تلفن را به سمت نرگس خانوم گرفت و گفت: مامان پشت خطن میخوان با شما صحبت کنن

نرگس خانوم تلفن را گرفت و پس از صحبتی طولانی با محلقا تماس را قطع کرد و تلفن را به سیاوش داد و گفت: راستش نفس گفته بود که یه مدتی احساس میکنه به سروش علاقه مند شده اما من جدی نگرفتم ولی حالا....سیاوش پسر تو مشکلی نداری؟

سیاوش لبخندی زد و گفت: نه مامان من بودم که اول نفسو ول کردم ...و از همه بیشتر دلم میخواد خوشبخت بشه

نرگس خانوم اشکی را که بر گونه اش چکیده بود با دست پاک کرد و گفت: من نمیدونم تو چرا از نفس جدا شدی اما با اینکه هنوزم ازت دلخورم امیدوارم کنار این زن بد اخلاقت خوشبخت بشی تو پسر خوبی هستی .

سیاوش لبخندی زد و خم شد تا دست مادر نفس را ببوسد که نرگس خانوم دستی بر سرش کشید و گفت: دوست داشتم تو دامادم بشی ولی انگار قسمت اینه که سروش دامادم بشه

و لبخندی تلخ زد و از سیاوش فاصله گرفت .. سیاوش آهی کشیده و با خود گفت :: منم دوست داشتم دامادت بشم هنوزم دوست دارم اما نمیشه یه چیزایی هست که نمیذارن منو نفس قسمت هم نیستیم

صدایی از پشت سرش شنید : سیاوش

با ترس به سمت صدای نفس که از سمت در حیاط می آمد نگاه انداخت ... نفس به سمتش قدم برداشت و خود را در آغوش سیاوش پرت کرد و گفت : دیدی دوستم داری سیا ... دیدی هنوزم دلت میخواد با من باشی ... سیا پرتو رو طلاق بده ... من سروش رو دوست ندارم دروغ گفتم ... بیا با هم ازدواج کنیم اگه همیشه بیا با هم فرار کنیم

سیاوش برای یک لحظه عقلش را کنار گذاشت و به اشک های سرکشش اجازه ی جاری شدن داد و دستش را دور کمر نفس حلقه کرد و سرش را داخل موهای نفس فرو کرد و نفس عمیقی کشید و با تمام وجود عطر گیسوان دختری که از ته دل عاشقش بود را استشمام کرد نفس هم همانند سیاوش اشکهایش جاری شدند و خودش را بیشتر به سیاوش چسباند و گفت : سیا خیلی دوست دارم .. دیگه هیچ وقت ولم نکن همیشه کنارم بمون

سیاوش بوسه ای به گیسوان نفس زد و بغضش را قورت داد و با صدایی که از بغض میلرزید گفت : تو برای من دیگه هیچ وقت اون نفس سابق نمیشی و منم دیگه اون سیاوش سابق نیستم ... من الان متاهلم نفس آغوش من متعلق به زنده ... احساسی که دارم متعلق به زنده

نفس از آغوش سیاوش بیرون آمد و گفت : دروغ میگی اگه به اون احساس داری اگه آغوشت برای اونه پس چرا منو بغل کردی پس چرا داری برای من اشک میریزی ؟

سیاوش خیسی گونه هایش را پاک کرد و گفت :چون برای یه مدت کوتاه احمق شدم نفس با سروش ازدواج کن ..چون زندگیمن جالب تر میشه و به سمت پله ها رفت و سریع به اتاقش رفت .

پرتو روی تخت نشسته بود و با لب تابش در حال بازی بود که تقه ای به در خورد و با اجازه ی ورودی که داد سیاوش وارد شد و در را بست به سمت تخت رفت و گوشه ای نشست و به پرتویی که تمام حواسش به صفحه ی لب تاپش بود نگریست و گفت :پنجشنبه مامان اینا میان اینجا

پرتو سری تکان داد و گفت :خوش اومدن

سیاوش ادامه داد :واسه خواستگاری میان

-تا جایی که من یادمه ما تو این خونه دختر مجرد نداریم منم که قبلا بعله دادم

-میخوان نفسو واسه سروش خواستگاری کنن

پرتو بهت زده به سیاوش نگریست و گفت :چی ؟کی از کی ؟داره خواستگاری میکنه ؟

-چه عجب نگاهتو از اون لب ثابت گرفتی

-به سوالم جواب بده

-سروش و نفس از هم خوششون اومده و پنج شنبه شبم خانواده ها قراره خواستگاری گذاشتن

-چه خانواده ی روشن فکری بی توجه به اینکه تو و نفس قبلا نامزد بودین و سروش هم برادر شوهر نفس بود دارین این دوتا مرغ عشقو بهم میرسونین آفرین خوشم اومد

-چون من موافقت کردم

پرتو با عصبانیت گفت :تو بیجا کردی

سیاوش متعجب گفت :واسه چی ؟

-مگه سروش عاشق من نیست؟ پس چرا گذاشتی بیان خواستگاری نفس من
برنامه داشتی بعد از طلاق از تو به سروش فکر کنم
سیاوش دستش را مشت کرد و ضربه ای به پیشانی پرتو وارد کرد و گفت: بسه
دیگه داری از روشن فکر من سو استفاده میکنی
پرتو دستش را روی پیشانیش گذاشت و گفت: مگه وقتی تو با نفس دل و قلوه
رد و بدل میکنی من اعتراض میکنم؟ پس حق نداری مثل حالا به شوخی واسه
من غیرتی بشی حالا هم برو بیرون میخوام گیم بازی کنم
سیاوش کلافه دستی به موهایش کشید و گفت: باشه میرم بیرون
و از اتاق خارج شد
فصل سی و نهم

دو روز به تندی گذشت و پنج شنبه از راه رسید و خانواده ی نفس با اجازه ای
که پرتو داده بود برای تدارکات خواستگاری آماده شده بودند... پرتو نیز در
بالکن اتاقش روی صندلی گهواره ایش نشسته بود و به آهنگ غمگینی که
گذاشته بود گوش سپرده بود و چشمهایش را بسته بود و تمام حواسش را به
کلمه به کلمه ای که خواننده به زبان میآورد داده بود
"آغوش تو به غیر من به روی هیچکی وا نکن
منو از این دلخوشیا
آرامشم جدا نکن
من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم
واسه بودن کنارت
تو بگو به هرکجا پر میکشم
منو تو آغوشت بگیر
آغوش تو مقدسه

بوسیدنت برای من تولد یک نفسه
چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه
نوازش دستای تو
عادته ترکم همیشه
چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه
نوازش دستای تو عادته ترکم همیشه "

آنقدر محو زیبایی آهنگ شده بود که نفهمید کی اشکهایش بار دیگر راه افتادند
و بدون اجازه ی او گونه هایش را خیس کردند ..
"فقط تو آغوش خودم دغدها تو جا بذار
به پای عشق من بمون
هیچکسو جای من نیار
مهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن
فقط به من بوسه بزن
به روح و جسم و تن من "

چشمهایش را باز کرد و آهی از ته دل کشید که یک دفعه با صدایی که شنید یک
متر به هوا پرید :حتما یه بارم بغلت نکرده که اینقدر با حسرت به این آهنگ
گوش میدی و گریه میکنی پرتو سریع اشک هایش را پاک کرد و به نفس خیره
شد و گفت :چطور بغلش نکردم؟وقتی تو اولین برخوردمون پرت شدم تو بغلش
نفس دستش را مشت کرد و پوزخندی زد و گفت :وقتی شنید میخوام با سروش
ازدواج کنم بغلم کردنوازشم کرد ...مهر لباشو رو موهام زدگریه کرد
..همینجا تو خونه ی تو

پرتو با بی تفاوتی نگاهش را از نفس گرفت و گفت :سروشم میاری تو این خونه
که من بغلش کنم ؟نوازشش کنم ؟یا بوسش کنم

نفس لبخندی پیروزمندانه زد و گفت: هرطور شده... به هر قیمتی که شده... مرده زندگیمو ازت پس میگیرم سروش که سهله شده باشه کل آدمای دنیا رو جمع میکنم تو این خونه تا شما دوتا رو از هم جدا کنن... من سیاوشمو پس میگیرم به هر قیمتی که شده

نفس به سمت در برگشت و تا خواست قدم بردارد پرتو گفت: وقتی بیمارستان بودم برات دادخواست طلاق فرستادم بهش یه فرصت دادم تا برگرده پیش تو.. او مد بیمارستان برگه ی دادخواستو جلوم پاره کرد و گفت: بیا طلاق نگیریم میخوام خوشبختت کنم

نفس از پشت پرده ای از اشک که در چشمانش حلقه شده بود با نفرت به پرتو نگریست و گفت: داری دروغ میگی... مثل سگ داری دروغ میگی

پرتو از روی صندلی برخاست و مقابل نفس ایستاد و گفت: حتی اگه کل آدمای دنیا رو تو این خونه جمع کنی بی فایده است میدونی چرا؟ چون اینبار سیاوشه که میخواد با من باشه نه من حالا ام گمشو بیرون و واسه خواستگاریت حاضر شو مهمونامون تا یه ساعت دیگه میرسن بیخودیم اشک تمساح نریز چشمای خوشگلت قرمز میشه

نفس با خشم به پرتو نگریست و گفت: سیاوش به خاطر عذاب وجدانشه که میخواد پیشت بمونه

پرتو نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: اون دفعه گفتی من آدم رقت انگیزی ام اما حالا دارم میبینم که تو هزاران برابر من رقت انگیزی.. دختری که داره دست و پا میزنه تا مردی که شرعا عرفا و رسما مال یه زن دیگست رو بدست بیاره

نفس که دیگه تا حد مرگ عصبانی شده بود دستش را بالا برد تا آن را به صورت پرتو بکوبد که ناگهان دستی که مچش را گرفت مانع شد... نفس متعجب به سیاوشی که اخم غلیظی بر چهره داشت نگریست و با بغض گفت: سیا سیاوش فشاری به مچ نفس وارد کرد و با تندی گفت: اگه یه بار دیگه دست رو زن من بلند کنی... دستتو قلم میکنم

نفس با عصبانیت مچ دستش را از انگشتان سیاوش جدا کرد و در حالی که اشک هایش جاری شده بودند از اتاق خارج شد و پرتو پیروز مندانه به مسیر رفتنش خیره شد مه با سخت سیاوش خشکش زد: توئم دیگه سربه سرش نمیداری وگرنه با من طرفی فهمیدی؟

پرتو با بهت گفت: چی؟

-لازم نیست یه بار دیگه تکرار کنم الانم مامانم اینا میرسن حاضر شو

پرتو برای لحظه ای چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید تا آرام شود اما نه تنها آرام نشد بلکه عصبانیتش تشدید شد و ناگهان چشمانش را باز کرد و با عصبانیت دو دست خود را به سینه ی سیاوش کوبید و فریاد زد: تو به چه حقی برای من تعیین تکلیف میکنی؟ دوست دارم سربه سرش بذارم .. دوست دارم اذیتش کنم و به توئم هیچ ربطی نداره ..اگه خیلی ناراحتی جلوتو نگرفتن راه باز جاده دراز دست نفستو بگیر و گمشو از زندگی من بیرون

سیاوش پس از درنگی با عصبانیت از اتاق خارج شد و در را بهم کوبید و پشت در اتاق ایستاد ...دیگر نمی توانست این وضع را تحمل کند از یک طرف نفس بود و احساس عشقی که به او داشت و از طرف دیگر پرتو بود و احساس گناه و عذاب وجدانش میخواست با عقلش پیش برود و با پرتو خوب باشد اما قلبش مدام نافرمانی میکرد و به بی راه کشیده میرفت که قلبش دستور میداد، باید از این قلب و احساس سرکشی و نافرمانی میکرد و مطیع عقلش می شد این بهترین کار بود

فصل سی و نهم

آرام از پله ها پایین رفت و وارد سالن شد همه با دیدنش برخاستند به سمت محلقا رفت و با او روبوسی و احوال پرسسی کرد و سپس با امین احوال پرسسی کرد و خوش آمد گفت ..ستایش نیز با مهربانی او را در آغوش کشید و گفت: دلم برات تنگ شده بود

پرتو با لبخندی از آغوش بیرون آمد و نگاهش کرد و گفت: منم دلم برات تنگ شده بود

وسپس به سروش نگریست و گفت :چطوری آقا داماد ؟

سروش با لبخندی تصنعی گفت :عالیم

پرتو نگاهش را از سروش گرفت و روی مبل تک نفره ای نشست و سیاوش خیره نگاهش کرد پرتو که سنگینی نگاه سیاوش را روی خود احساس میکرد به سمت او نگاه انداخت و لب زد :ها؟چیه ؟

سیاوش با اشاره ای به جای خالی کنارش لب زد :بیا اینجا

پرتو بی اعتنا نگاهش را گرفت و دیگر به نگاه خیره ی او توجه نکرد و رفته رفته صحبت ها به سمت موضوع اصلی مهمانی کشیده و پرتو که اصلا حال و حوصله ی شنیدن آن مباحث را نداشت سر به زیر نشسته بود و با انگشتان دستش بازی میکرد که صدای امین به گوشش خورد :پس بهتره برن حرفای آخرشونو با هم بزنین

آقا محسن نفس را خطاب قرار داد و گفت :دخترم با سروش برید تو اتاقت صحبت کنید

نفس برخاست و سروش هم متقابلا از جا بلند شد و با هم به سمت اتاق نفس رفتند و حدود یه ربع بعد برگشتند و پس از انجام صحبت هایی راجب مهریه و شیر بها درباره ی زمان مراسم نامزدی صحبت میکردند که سروش گفت :ما تصمیم گرفتیم تو این ماه نامزد کنیم اگه شما اجازه بدین

محلقا پیش از همه گفت :اما پسرم الکی که نیست باید خرید کنیم تدارک ببینیم تازه سالن رزرو کنیم حداقل باید دو سه ماه قبل واسه سالن گرفتن اقدام کنیم سیاوش :خب اگه راضی باشین میتونین اینجا جشن بگیرین هم بزرگه هم لازم نیست بیخودی پول خرج کنین

محلقا مردد گفت :فکر خوبیه البته اگه پرتو جون راضی باشه

پرتو که در عمل انجام شده قرار گرفته بود لبخند ساختگی ای زد و گفت :اختیار دارین خونه ی خودتونه من مشکلی ندارم

سروش مستقیم به پرتو نگریست و گفت: حالا که زن داداش مشکلی نداره فکر کنم بتونیم تو این ماه جشن بگیریم

امین رو به آقا محسن کرد و گفت: نظر شما چیه؟ موافقید؟

آقا محسن کمی رو مبل جابه جا شد و گفت: حالا که خودشون اینطور میخوان منم مخالفتی ندارم

-پس مبارکه

نگاه آخر را به آینه انداخت رنگ شرابی ای که به موهایش گذاشته بود تضاد جالبی با لباس ماسکی مشکی اش داشت و آرایش زیبا و و رژ لب قرمز رنگش بسیار او را زیبا کرده بود لبخند رضایتمندی زد و از اتاق خارج شد به سمت پله ها رفت و آرام آرام از پله ها پایین رفت و سرکی به سالن کشید تقریباً تمام مهمان ها از راه رسیده بودند و تاخیر پرتو طولانی شده بود نفس عمیقی کشید و به سمت سالن قدم برداشت و وارد شد نگاهش را در سالن چرخاند تا افراد آشنا را پیدا کند محلقا و نرگس با همسرانشان به مهمان ها خوش آمد میگفتند جلو رفت و پس از ابراز وجود به آنها و شنیدن تعریف های محلقا به سمت پیست رقص رفت و از میان افرادی که میرقصیدند عبور کرد و پشت سر ستایش ایستاد و ضربه ای به شانه اش زد .. ستایش به سمتش برگشت و با دیدنش جیغ خفیفی کشید و گفت: وای پرتو چقدر ناز شدی

پرتو لبخندی زد و گفت: به تو که نمیرسم حسابی خوشگل کردیا

ستایش خندید و گفت: چشمات خوشگل میبینم بیا برقصیم

پرتو سریع گفت: نه نه من رقص بلند نیستم

-بابا یه ذره دستاتو تکون بده میشه رقص دیگه نکنه فقط رقص دو نفره دوست داری

-نه بابا

-پس برقص دیگه مثلا جشن برادر شوهرته

پرتو خندید و برای اینکه دل ستایش را نشکند کمی دستانش را بالا آورد و حرکات دست ستایش را تقلید کرد و میان رقصیدن گفت: پسر عموی من امشب قلبش میگیره

-وا واسه چی؟

-از دیدن تو دیگه

-چرا مگه من چمه؟

-نه بابا آخه خوشگل شدی پسر عموی منم عاشق

ستایش که قبلا هم از نگاه های معنا دار اردلان بوهایی برده بود لبخند شرمگینی زد و گفت: پرتو تو رو خدا نگو خجالت میکشم

پرتو خندید و گفت: باشه خجالتی راستی سیا کجاست؟

-فکر کنم رفت آشپزخونه ببینه همه چی حاضر و مرتبه یا نه

پرتو سری تکان داد و گفت: ستی من میرم بشینم

-وا چرا نرو دیگه پر

پرتو با خشمی ساختگی گفت: دفعه آخرت باشه به من میگی پر

-توئم دفعه آخرت باشه به من میگی ستی

هر دو خندیدند که پرتو گفت: من مثل تو بمب انرژی نیستم خسته شدم میرم بشینم

-باشه عزیزم

پرتو لبخندی زد و گوشه ی دامن لباسش را گرفت و به سمت مبلی رفت و نشست و پای راستش را روی پای چپش انداخت و به افرادی که میرقصیدند خیره شد مدتی بعد صدای اردلان را از بالای سرش شنید: اووووه سلام پر بانو پرتو چه کردی با خودت؟ همه رو دربه در کردی؟

پرتو با پوزخند نگاهش کرد و گفت: میخوای تعریف کنی مثل آدم تعریف کن

-ببخشید چه خوشگل شدید چه ناز شدید چه جیگر شدید چه هلو شدید چه شفتالو شدید چه....

-بسه بسه حالمو بهم زدی گفتم تعریف کن نگفتم میوه نام ببرکه تمام تره بارو جمع کردی اینجا

اردلان خندیدو کنار پرتو نشست و گفت:شوهرت کجاست ؟

-منم مثل تو نمیدونم

-خواهر شوهرت کجاست ؟

-اونو میدونم ولی چی به من میرسه

اردلان با شیطنت گفت :بوس خوبه ؟

پرتو دستش را به صورت اردلان کوبید و گفت :اه حالم بهم خورد

اردلان خندید و گفت :بابا میگی یا نه این دل من به تاب تاب افتاده

پرتو خندید و به پیست رقص اشاره کرد و گفت :داره خودشو اون وسط هلاک میکنه

اردلان خندید و یک دفعه پرتو را بغل کرد و گفت :عاشقتم

و سریع از او جدا شد و به پیست رقص رفت

پرتو خندید و زیر لب گفت :دیوونه

که صدای آشنایی از پشت سرش شنید :به اون جوجه اردک زشت بگو دیگه

همینطوری نپره بغلت وگرنه دفعه ی بعد جوابشو میدم

پرتو متعجب به سیاوش نگریست و گفت :چی میشه مگه بغلم کرد ...چی شد

الان ؟آسمون به زمین رسید ؟

-چی شده ؟تو یه زن متاهلی چطوری به خودش اجازه میده تو رو بغل کنه

...توالان مجرد نیستی که هر غلطی خواستی بکنی تو شوهر داری و شوهرت

اونقدر بی غیرت نشده که هر بنی بشری از راه رسید بپره بغلت

پرتو با عصبانیت از جا برخاست و مقابل سیاوش که به لطف کفش های پاشنه 10 سانتی اش هم قد شده بودند ایستاد و گفت: تو کارای من دخالت نکن من حتی اگه همین الان با کل مردای مهمونی لاس بزنم تو حق دخالت نداری

-چرا دارم تو زن منی و منم دخالت میکنم چون شوهرتم

-شوهری که خودش معلوم نیست چند بار دور از چشم زنش یه دختر دیگه رو بغل کرده حق دخالت کردن نداره فهمیدی؟

پرتو قدم برداشت که از سیاوش دور شود که سیاوش بازویش را گرفت و گفت: کجا؟

-میخوام دور از تو باشم بهت آلرژی دارم حالمو بد میکنی

سیاوش نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: همینجا بشین

پرتو بازویش را عقب کشید و گفت: نمیخوام میخوام برم پیش اون پسر ا بشینم

و به چند پسر که گوشه ای نشسته بودند اشاره کرد که سیاوش فشار شدیدی به بازویش وارد کرد و گفت: میگم بشین سرجات و منو سگ نکن

پرتو از شدت درد آخی گفت و مجبور به نشستن شد و سیاوش هم کنارش نشست... مدتی در سکوت بودند که پرتو نگاه خیره ی سیاوش را روی خود احساس کرد و طلبکارانه نگاهش کرد و گفت: ها؟ چیه؟

سیاوش که دیگر آرام شده بود لبخندی زد و گفت: خوشگل شدی

پرتو پوزخندی زد و گفت: چه عجب دیگه داشتم نا امید می شدم

سیاوش با لبخندی گفت کمذرت میخوام اونقدر عصبی بودم که متوجه نشدم

در همان لحظه با بلند شدن صدای دست و سوت هر دو به سمت در ورودی نگاه انداختند و با دیدن نفس و سیاوش که دست در دست یک دیگر وارد می شدند هر دو برخاستند و پرتو نگاهی به نفس که در آن لباس طلایی رنگ مانند ستاره ها میدرخشید انداخت و خیلی زود به صورت سیاوش نگریست و با دیدن نگاه ثابتش روی نفس پوزخندی ناخود آگاه روی لب هایش شکل گرفت و با حرص

گفت: با اینکه نفست دست برادرتو گرفته چقدر جالبه که در حالی که عصبی هستی متوجه زیباییش شدی

سیاوش تا سخت پرتو را شنید نگاهش را سریع از نفس گرفت و گفت: پرتو من...

پرتو سریع گفت: ساکت شو نمیخوام چیزی بشنوم

تمام زمان مهمانی به قهر گذشت و تمام مدت روی مبل نشسته بود و با دست روی دسته ی مبل ضرب گرفته بود و سیاوش هم گاهی کنارش مینشست و گاهی به اصرار دیگران به پیست رقص میرفت و پرتو را تنها میگذاشت... پرتو از طرفی به خاطر نگاه خیره ی سیاوش در هنگام ورود نفس عصبی بود و از طرف دیگر بخاطر نگاه های خیره ی تمام مدت سروش و حتی یکبار هم با عصبانیت به سروش که فاصله ی زیادی با او نداشت نگاه انداخت و لب زد: چیه؟

که سروش با پررویی تمام نگاهش کرد و با لبخندی لب زد: خوشگل شدی

حسابی کلافه بود و در دل آرزو میکرد هر چه زودتر این مهمانی کذایی تمام شود تا به اتاقش پناه ببرد.. آخر شب بود که مهمان ها آرام آرام قصد رفتن کردند و پرتو که دیگر تحمل آنجا ماندن برایش دشوار بود به سمت پدر و مادر شوهرش رفت و گفت: من یکم حالم خوب نیست میرم استراحت کنم شما امشب هستید دیگه

محلقا: نه عزیزم ما بر میگردیم

-اوا واسه چی؟ شبو می موندید فردا بعد از ناهار برمیگشتید دیگه

-نه دیگه باید بریم ولی سروش میمونه راستش دخترم من و امین خیلی ممنونیم که گذاشتی جشنو تو خونت بگیریم

-اختیار دارین تشکر لازم نیست خونه ی خودتونه

-ممنون لطف داری راستش میخواستم یه خواهشی کنم امیدوارم رومو زمین
ندازی

-این چه حرفیه بفرمائین

-راستش سروش هر هفته سه روزشو کلاس داره تو تهران اگه اجازه بدی تو
همین خونه کنار نامزدش باشه واقعبیتش خودش اینطوری میخواد اجازه میدی ؟
پرتو لبخندی زد و گفت :اجازه لازم نیست سروشم جای برادرم خونه ی خودشه
تا هر وقت که بخواد میتونه اینجا بمونه

محلقا با خوشحالی پرتو را بوسید و از او تشکر کرد پرتو از آن ها خداحافظی
کرد و به سمت پله ها رفت که صدای سیاوش را شنید :کجا میری ؟

بدون اینکه توجهی کند به راهش ادامه داد و پله ها را با سرعت طی کرد و
وارد اتاقش شد و در را بست و در حالی که به سمت کمد لباسهایش میرفت
دستانش را عقب برد و زیپ لباس را پایین کشید که یک دفعه در باز شد و
سیاوش در حالی که می گفت :از تو سوال کردم ...

وارد اتاق شد و با دیدن زیپ باز لباس پرتو کمی هل شد و در حالی که سعی
میکرد نگاهش بر بدن برهنه ی پرتو نخورد گفت :ببخشید ... من ... من
نمیدونستم داری لباستو در میاری

و سریع از اتاق خارج شد و در را بست پرتو پوزخندی بر لب نشاند و پس از
تعویض لباس روی تختش دراز کشید و چشمانش را بست و خیلی زود به خواب
رفت ... نیمه های شب بود که با احساس دستی که موهایش را لمس میکرد
چشمانش را گشود و متعجب به چهره ای که رو به رویش بود نگریست سروش
لبخندی زد و گفت :وقتی خوابی مثل فرشته ها میشی

پرتو سریع تکانی خورد و نشست و با تندگی گفت :تو اینجا چیکار میکنی ؟

-کل شب که نتونستم بیام پیشت الان اومدم

-بیخود کردی پاشو برو پیش نامزدت

سروش خنده کنان برخاست و دوری در اتاق زد و گفت: نفسو میگی؟ رفته پیش سیاوش

پرتو با بهت به او خیره شد و گفت: نامزدیتون صوریه؟

سروش لبخندی شیطانی زد و گفت: مثل عروسی شما

پرتو با حرص از روی تخت برخاست و به سمت سروش رفت و هلس داد و گفت: گمشو بیرون

سروش دست هایش را گرفت و گفت: پرتو من به خاطر تو با نفس نامزد کردم پرتو متعجب گفت: بخاطر من؟

-آره برای اینکه هر لحظه کنارت باشم

پرتو در حالی که تلاش میکرد دستش را از حصار دستان پر قدرت سروش بیرون بکشد گفت: .ولم کن دیونه ولم کن وگرنه جیغ میزنم

سروش صورتش را نزدیک صورتش کرد و گفت: نمیزنی -میزنم

صورتش را نزدیک تر کرد و گفت: نمیزنی

داغی نفس های نامنظم سروش مه با صورتش برخورد میکرد حالش را خراب میکرد و قدرت حرف زدن و تکان خوردن را از او میگرفت لبهای سروش در فاصله ی یک سانتی از لب های پرتو قرار گرفت و سروش میخواست در لحظه ای این فاصله ی یک سانتی را از میان بردارد که با تقه ای که به در خورد در یک چشم به هم زدن عقب گرد کرد و با فاصله ای مقابل پرتو ایستاد لحظه ای بعد سیاوش در را باز کرد و به داخل آمد .

فصل چهارم

دستش را پشت گردنش گذاشته بود و به سقف خیره شده بود آنقدر خسته بود که فکر میکرد همین که به تختش برسد و دراز بکشد خواب مهمان چشمانش

خواهد شد اما حال آنقدر فکرش مشغول بود که با وجود تمام خستگی ناشی از این جشن کذایی حتی نمیتوانست چشمانش را برای لحظه ای روی هم بگذارد، مدام ذهنش به سمت دختری که دیگر متعلق به برادرش بود پر میکشید... می دانست که این نامزدی فقط یک نقشه بوده و نفس برای بدست آوردن مردی که یک زمان متعلق به او بوده تن به اینکار داده و همینطور سروش که بیش از پیش درگیر پرتو شده بود با او همکاری کرده و در نهایت این نامزدی را با همدستی یک دیگر ترتیب دادند تا او و پرتو را از هم جدا کنند اما سیاوش که دیگر به جدایی از پرتو نمی اندیشید می دانست که کار آنها بی فایده است و دست به هرکاری بزنند او پرتو را رها نخواهد کرد آن هم نه بخاطر احساس عشق بلکه بخاطر احساس دین... او به پرتو مدیون بود و میبایست دینش را ادا میکرد... با تمام وجود سعی داشت تا احساسش نسبت به نفس را در قلبش مدفون کند اما آنقدر این احساس شدید بود و چنان در عمق وجودش ریشه کرده بود که برای سیاوش دشوار بود تبر زدن به این ریشه ی قدیمی... از طرفی درگیر احساساتش نسبت به نفسی بود که دیگر نباید به او حتی لحظه ای می اندیشید و از طرفی دیگر پرتویی که همسرش بود و به طور نامفهومی بر او تعصب داشت و از اینکه امشب اردلان او را به یک باره در مقابل چشمانش در آغوش کشیده بود بسیار خشمگین شد... به طور کل انسان تعصبی بود و به قول معروف غیرتی.. اما نمی دانست چرا امشب بیش از قبل حساس شده بود.. تکانی خورد و روی پهلو دراز کشید و همینکه هجوم افکارش را پس زد و لحظه ای چشمانش را روی هم گذاشت با باز شدن ناگهانی در چشمانش را گشود و سرش را به سمت در برگرداند و با دیدن وارد شدن نفس به اتاقش سریع از روی تخت برخاست و به سمتش رفت و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟ نفس آهسته در را بست و لبخندی زد و گفت: او مدم به تو سر بزنم توام مثل من نتونستی بخوابی؟

سیاوش اخمی کرد و با تندی گفت: برو بیرون میخوام بخوابم

نفس بی توجه به ابروهای گره خورده ی سیاوش به او نزدیک شد و دستش را روی گونه ی سیاوش گذاشت و گفت: بیا با من بد رفتاری نکن من نفسم

همونی که نفست بود یادته همیشه صدام میزدی نفسم پس چی شد؟ دیگه نفست نیستم؟

-نه دیگه نیستی نفس من زنده

نفس پوزخندی بر لب نشاند و دستش را پایین آورد و گفت: بسه دیگه سیاوش داری کیو گول میزنی؟ من کور نیستم دارم میبینم اگه اینقدر زنتو دوست داری پس چرا تو این اتاق تنهایی.. تو که اینقدر زخم زخم میکنی پس چرا الان پیشش نیستی؟ مگه غیر از اینه که زن و شوهر باید تو یه اتاق باشن؟ ها؟

سیاوش درنگی کرد و مردد گفت: چون... من بخاطر تو با پرتو ازدواج کردم... مجبور شدم برای اینکه زنده بمونی

نفس لبخندی پیروز مندانه بر لب نشاند و تا خواست لب باز کند سیاوش مانع شد و ادامه داد: من همیشه از پرتو متنفر بودم و باهش بد رفتاری میکردم، ما روزای زیادی رو کنار هم گذروندیم کم کم به بودنش در کنارم عادت کردم کم کم باهش خوب شدم و میخواستم یه زندگی جدید رو شروع کنم در آرامش.. دیگه داشتی از یادم میرفتی پرتو داشت وارد قلبم می شد و میخواستم دیگه فاصله های بینمونو بردارم و کنار زخم شاد باشم دلم میخواست ازش بچه دار بشم که یه دفعه تو پیدات شد اومدی و با نقشه ای که کشیدی زندگیمو از هم پاشیدی و من اونقدر بخاطر اینکه پرتو باعث شده تو تا یک قدمی مرگ بری عصبی بودم که نفهمیدم دارم با کسی که پاره ای از وجود خودمه چیکار میکنم و منم پرتو رو تا یک قدمی مرگ بردم و از اون موقع به بعد پرتو مثل اوایل آشنائیمون شده یه دختر که به من اهمیت نمیده و منم که مقصر بودم و اشتباه بزرگم رو قبول داشتم مجبور شدم باز هم ازش فاصله بگیرم تا وقتی که پرتو منو ببخشه و فکر میکنم کم کم این اتفاق داره میفته چون امشب پرتو یه بار دیگه بهم گفت دوسم داره منم الان بیدار بودم و به این فکر میکردم که چطوری بهش اعتراف کنم سیاوش که تمام حرفهایش که بیشتر دروغ بود را زده بود به صورت خیس از اشک نفس خیره شد و گفت: دیگه برو چون میخوام برم همین الان از خواب بیدارش کنم و به عشقم اعتراف کنم

نفس با بغض گفت: داری دروغ میگی تو فقط منو دوست داری تو قسم خوردی همیشه عاشق من باشی یادت که نرفته؟ شب نامزدیمون قسم خوردی پیشونیمو بوسیدی و گفتی همیشه عاشقم میمونی گفتی هیچ وقت دستمو ول نمیکنی گفتی تا اخرین نفست پیش نفست میمونی پس چی شد؟ اون حرفات دروغ بود یا این حرفات؟

سیاوش که طاقت دیدن اشکهای نفس را نداشت دستش را مشت کرد تا یک وقت ناخود آگاه اشکهای نفس را پاک نکند و با بغضی که سعی داشت کنارش بزند گفت: منو ببخش و یه زندگی جدید و با سروش شروع کن

نفس اشکهایش را پاک کرد و گفت: سیا من سروش رو نمیخوام من تو رو میخوام و به دستت میارم هر طور شده به هر قیمتی

نفس با قدم های تند از اتاق خارج شد و با عصبانیت در را بهم کوبید و سیاوش که به زور جلوی خود را گرفته بود به اشکهایش اجازه ی جاری شدن داد و لحظاتی بعد اشکهایش را پاک کرد و از اتاق خارج شد و به سمت اتاق پرتو رفت و با اینکه مطمئن بود پرتو این وقت شب خواب است تقه ای به در زد و پس از مکثی کوتاه آرام در را گشود و نگاهش روی سروش ثابت ماند... متعجب به سروشی که با فاصله ای از پرتو ایستاده بود نگریست و سپس به پرتو نگاه انداخت با دیدن لباس پرتو مغزش از کار افتاد... پرتو با لباس خواب صورتی رنگی که فقط نیمی از بدنش را پوشیده بود در مقابل سروش ایستاده بود.

باز هم آن احساس خشم ناشی از تعصب به سمتش هجوم آورد اما اینبار میدانست که حق خشمگین شدن را دارد با اینکه هیچ احساسی به پرتو نداشت اما باز هم او همسرش بود و از اینکه می دید با این ظاهر مقابل یک مرد نامحرم آن هم سروش که عاشق سینه چاکش است اینقدر راحت ایستاده عصبی شده بود نا خود آگاه ابروهایش در هم رفتند و همینطور که وارد اتاق میشد پرسشگرانه نگاهش را بین سروش و پرتو گرداند و روی سروش ثابت ماند و گفت: تو اینجا چیکار میکنی؟

سروش که دستپاچه می نمود لب باز کرد و گفت: من.... من ... او مدم از پرتو تشکر کنم بابت .. امروز که گذاشت اینجا جشن بگیریم

-خب تا فردا صبر میکردی خیلی واجب بود ؟

سروش معذرت خواهی کرد و سریع از اتاق خارج شد .. سیاوش در حالی که به پرتو خیره شده بود عقب عقب رفت و در را بست سپس آرام آرام به پرتو نزدیک شد و در یک قدمیش ایستاد و گفت: چیکار میکردید؟

پرتو بی حوصله پاسخ داد: خودش که گفت

-راستشو میخوام بشنوم

پرتو صریحانه گفت: او مده بود بهم سر بزنه ... دلش برام تنگ شده بود

اخم سیاوش غلیظ شد و با تندی گفت: غلط کرده همینطوری در اتاقتو باز میذاری که هرکی از راه رسید بیاد تو؟ اونم وقتی همچین لباسی تنته؟ اصلا همیشه اسمشو گذاشت لباس

-چرا لباسه ... اسمش لباس خوابه ... منم پوشیدمش و خوابیدم و از اونجا که عادت ندارم در اتاقمو شباً قفل کنم راحت گرفته بودم خوابیده بودم که حس کردم یکی داره نوازشم میکنه بیدار شدم و دیدم عشقم سروشه یکم حرف زدیم و بعد بلند شدم تا دم در بدرقه اش کنم که نزدیک شد و کار داشت به جاهای قشنگ میکشید که او مدی و همه چیز رو خراب کردی

سیاوش که دیگر بخاطر حرف های پرتو خونسش به جوش آمده بود و از اینکه پرتو روش را عشقش خطاب کرده عصبی شده بود ناخود آگاه کنترل خویش را از دست داد و یک دفعه دستش اوج گرفت و بر صورت پرتو فرود آمد پرتو دستش را روی صورتش گذاشت و پوزخندی زد و گفت: تازه چند روزه کبودی های صورتم رفته

سیاوش که تازه فهمیده بود چه کار کرده نگاهش رنگ شرم گرفت .

پرتو نفس عمیقی کشید و گفت : اما اشکال نداره ... این کارو خودم با خودم کردم من تو رو انتخاب کردم ... من بودم که ادمی مثل تو رو وارد زندگیم کردم آدمی که یکی دیگه رو دوست داره و رومن غیرتی میشه تا بهانه ای داشته باشه برای اذیت کردنم ... آدم احمقی که نمیدونه کرم از برادرشه نه زنش ... اونقدر احمقه که نفهمیده زنش اونقدر دوسش داره که حتی اگه لبای برادرش یه سانتی لبه اش بیاد حتی اگه برادرشو بکشه اجازه نمیده لباشو ببوسه ... من یه آدم احمق رو وارد زندگیم کردم که هنوز نمیدونه که زنش اونو دوست داره نه برادرشو

پرتو قطره ی اشکی را که روی گونه اش سر خورده بود را با پشت دست پاک کرد و نگاه دلخورش را از سیاوش گرفت و پشت به سیاوش روی پهلو دراز کشید و چشمهایش را برهم فشرد ... سیاوش که واقعا به احمق بودن خود پی برده بود نزدیک رفت و گوشه ی تخت نشست و دستش را روی بازوی برهنه ی پرتو گذاشت که پرتو مانده جن زده ها از جا پرید و با خشم گفت : به من دست نزن

سیاوش دست هایش را بالا گرفت و گفت : باشه باشه دست نمیزنم ولی باید حرف بزنیم

پرتو دستی به جای سیلی که سیاوش زده بود کشید و گفت : تو حرفاتو زدی نزدی ؟

سیاوش با پشیمانی به او نگریست و دستش را روی گونه ی پرتو کشید و گفت : دستم بشکنه معذرت میخوام

پرتو دستش را پس زد و گفت : به من دست نزن

-باشه ببخشید

-برو بیرون میخوام بخوابم

-اینجا میمونم از این به بعد میخوام تو یه اتاق باشی

پرتو بهت زده نگاهش کرد و در حالی که ترسیده بود گفت: معلومه چی میگی؟ حالت خوبه؟

-از این به بعد تو یه اتاق میمونیم باید سروش و نفس فکر کنن ازدواجمون دیگه واقعی شده

سیاوش نگاهش را در اتاق چرخاند و با دیدن کاناپه ای که گوشه ی اتاق قرار داشت به کاناپه اشاره کرد و گفت: من اونجا میخوابم

پرتو نفس راحتی کشید که سیاوش متعجب گفت: یه سوال بپرسم؟
-بپرس

-اون دفعه که داشتم ادیتت میکردم و فکر کردی که میخوام بهت دست بزنم حالت بد شد الانم از اینکه گفتم رو کاناپه میخوابم خیالت راحت شد چرا نمیخوای

....

سیاوش مکثی کرد و ادامه داد: نمیخوای باهم...

پرتو سریع گفت: خوابم میاد شب بخیر

و دراز کشید و چشمانش را بست سیاوش که به شدت کنجکاو بود خیره نگاهش کرد و مدت کوتاهی بعد از روی تخت بلند شد و به سمت کلید برق رفت و به محض خاموش شدن اتاق صدای هراسان پرتو به گوشش خورد: برقو روشن کن

سیاوش متعجب گفت: واسه چی؟

پرتو تقریبا داد زد: زود باش روشنش کن

سیاوش کلید برق را فشرد و پرتو نفس راحتی کشید و سیاوش متعجب گفت: چی شده؟

پرتو فقط گفت: من تو تاریکی نمیخوابم

سیاوش با کنجکاوی پرسید: چرا؟

-همینجوری

-نکنه میترسی

-گفتم همینجوری

سیاوش کنجکاو تر از قبل شده بود و پرتو هم کنجکاویش را ارضا نمیکرد .. به سمت کاناپه رفت و دراز کشید

فصل چهل و یکم

-دارم میسوزم ملودی

-واسه چی؟

-واسه تموم کارایی که با تو کردم خدا داره مجازاتم میکنه آتیش اطرافمو میبینی؟

ملودی بهت زده به آتشی که هر لحظه در اطراف سهراب شعله ور تر می شد نگریست و گفت: یعنی الان تو جهنمی؟

-آره دارم تقاص کارایی که باهات کردم پس میدم منو ببخش ببخش تا خدا کمتر عذابم بده ملودی تو رو خدا منو ببخش

-من ملودی نیستم من پرتوئم... به من نگو ملودی من از ملودی متنفرم از تو متنفرم من تو رو نمیبخشم تو زندگیمو به لجن کشیدی بخاطر اشتباهات شهرام زندگی منو خراب کردی... تمام اتش سهراب را در بر گرفت و سهراب را سوزاند. ملودی چشمهایش را بست و زیر لب زمزمه کرد: خدا.../

چشمانش را باز کرد و در حالی که نفس نفس میزد و لغزیدن قطرات عرق را از پیشانیاش حس میکرد زمزمه کرد: خدا...خدا...خدا

نگاهی به اطراف انداخت در اتاقش روی تخت بود شب قبل سیاوش آنجا خوابیده بود ولی الان تنها بود... دوباره آن کلمه ی ملکوتی از ذهنش عبور کرد خدا... صدای سهراب در گوشش پیچید: خدا داره مجازاتم میکنه... واسه تموم کارایی که با تو کردم

با انگشت شقیقه اش را فشرد: دارم تقاص کارایی که با تو کردم رو پس میدم
با دو دست گوش هایش را گرفت: منو ببخش تا خدا کمتر عذابم بده
باز هم صدای سهراب را میشنید فشار دستانش را بیشتر کرد و جیغ کشید و
گفت: خفه شو... خفه شو عوضی
-خدا داره مجازاتم میکنه

دوباره جیغ کشید: دست از سرم بردار راحتم بذار....

-دارم تقاص کارایی که با تو کردم رو پس میدم

داخل دستشویی صورتش را میشتست مه با شنیدن جیغ و فریاد شوکه شد و اول
احساس کرد که اشتباه شنیده اما با دوباره آمدن صدای جیغ نگران شد و سریع
حوله را برداشت و صورتش را خشک کرد و حوله به دست از دستشویی خارج
شد و به اتاق نگاه انداخت پرتو روی تخت نشسته بود و دست هایش را روی
گوشش گذاشته بود و جیغ میکشید... متعجب به پرتو نگریست: دست از سرم
بردار.... راحتم بذار

به سمت پرتو رفت و روی تخت نشست و دست های پرتو که روی گوش هایش
بود را گرفت و گفت: پرتو... پرتو چت شده؟

پرتو فشار دستش را بیشتر کرد و گفت: نه نمیبخشمت... هیچوقت نمیبخشمت
آتیش برای عذاب دادن تو کمه... خیلی کمه

سیاوش متعجب تر به پرتو نگریست و گفت: پرتو داری با کی حرف میزنی؟ به
خودت بیا

پرتو دوباره جیغ کشید: خفه شو... خفه شو کثافت... من نمیبخشمت... راحتم
بذار

سیاوش دست های پرتو را رها کرد و با لحظه ای درنگ وقتی دید چاره ای
ندارد خیلی سریع سر پرتو را بالا آورد و ضربه ی محکمی به صورتش زد که
پرتو به خودش بیاید

پرتو بهت زده به سیاوش نگریست که سیاوش سریع گفت :ببخشید مجبور شدم
...میخواستم به خودت بیای

پرتو همانطور که شوکه بود به سیاوش نگاه کرد و هیچ نگفت که سیاوش
دستش را گرفت و گفت :خوبی ؟

پرتو به اطرافش نگریست ... در اتاقش بود ...دیگر آتش نبود ...دیگر سهراب
نبود ..هیچ صدایی نمی شنید ..سهراب رفته بود ...راحتش گذاشته بود ...اما
چیزی را در پرتو زنده کرده بود ...چیزی که مدت ها بود پرتو در قلب خود
کشته بود ...عشق به خدا

نفس راحتی کشید و دست سیاوش را فشرد و لبخندی زد و برای بار سوم آن
کلمه ی ممنوعه را دیگر برایش مانند اشکهایش عادی شده بود به زبان آورد
،ممنون سیاوش

سیاوش دست دیگرش را روی دست پرتو که دستش را می فشرد گذاشت و
لبخندی زد و گفت :حالت خوبه ؟

پرتو سری تکان داد و گفت :خوبم

-اگه بپرسم چرا اینطوری شدی جواب میدی ؟

پرتو با نگاهی مغموم به چشمان پر از سوال سیاوش خیره شد و گفت :مربوط
به گذشته ...دوست ندارم راجبش صحبت کنم

-اما پرتو من نگرانتم چی تو رو به این حال و روز انداخته ؟

-نمیتونم بگم ...نمیخوام بگم...دوست ندارم بدونی ...همینقدر که ازم میدونی
کافیه لازم نیست پی به گذشته ام ببری

-اما

-بسه سیاوش خواهش میکنم

پرتو به یکباره ماتش برد ...حرفی که زده بود را مرور کرد ...بسه سیاوش
خواهش میکنم ..خواهش میکنم ..خواهش میکنم ...او داشت خواهش میکرد

پس از سالها دستور دادن حال داشت درخواست میکرد؟ بار دیگر کلمات ممنوعه به زبان آورده بود و یکی دیگر از قوانینش را نقض کرده بود... نمی دانست چه اتفاقی برایش افتاده که یک به یک قانون هایش را زیر پا میگذارد.. ابتدا برای سیاوش اشک ریخت... سپس از سیاوش تشکر کرد و حال از سیاوش درخواست کرد آنهم با جمله ی خواهش میکنم که از آن متنفرد بود حیرت زده به سیاوش نگریست و پرسید: سیاوش من... من الان چی گفتم؟

-چی؟

-من دیونه شدم از تو خواهش کردم؟

-آره

-امکان نداره

-پرتو؟ حالت خوبه؟

پرتو کلافه دستی به صورتش کشید و گفت: خوبم... خوبم

سیاوش که دیگر از حالت های عجیب پرتو تا سر حد مرگ کنجکاو شده بود و کلافه فقط گفت: پاشو بریم صبحانه بخوریم

پرتو به ساعت نگاه انداخت و گفت: ساعت ده چرا نرفتی سرکار؟

-خسته بودم نرفتم

-مگه شرکت من کاروانسراست هر وقت خواستی بری هر وقت که نخواستی استراحت کنی این امیر علی نمیتونه از پس کارا بر بیاد باید خودم برگردم

-میخوای دوباره بری سرکار؟

-تو مشکلی داری؟

-نه هرطور خودت دوست داری

پرتو کش و قوسی به کمرش داد و گفت: ولی الان بر نمیگردم میخوام بیشتر استراحت کنم

-پاشو دیگه بریم پایین

پرتو به دستش که میان داستان قدرتمند سیاوش محصور شده بود اشاره کرد که سیاوش سریع دستانش را عقب کشید و پرتو از روی تخت برخاست و به دستشویی رفت و پس از بیرون آمدن به سمت کمد لباسش رفت و درش را باز کرد و یک تونیک آستین بلند قرمز رنگ و ساپورت سیاه رنگی را از کمد بیرون آورد و روی کاناپه انداخت و از دامن کوتاه لباس خوابش کشید و تا خواست آن را بالا بکشد و از تنش در بیاورد سیاوش که تا آن لحظه خیره نگاهش میکرد سریع نگاهش را دزدید و پشت به پرتو نشست و مدت کوتاهی بعد صدای پرتو را شنید: میتونی برگردی

سیاوش از گوشه ی چشم به پرتو نگریست و وقتی از تعویض لباس پرتو مطمئن شد باز به او که روی صندلی میز آرایشش نشسته بود خیره شد... پرتو کمی کرم پودر و ریمل زد و در آخر برق لبی به لبهایش زد و برس را برداشت و خیلی سریع موهای کوتاهش را شانه زد که صدای سیاوش را از پشت سر شنید: چرا نمیذاری موهاات بلند بشه؟

پرتو با حرص پاسخ داد: از موی بلند متنفرم

-چرا؟

-چون وقتی کشیده میشن خیلی درد دارن

سیاوش خندید و گفت: چه دلیل مسخره ای خب نذار کشیده بشن

پرتو پوزخندی زد و سکوت کرد و سعی کرد هجوم خاطراتی را که موهای بلند و زیبایی ملودی در چنگ سهراب بود را نادیده بگیرد.. از روی صندلی برخاست و گفت: بریم.. سیاوش از روی تخت بلند شد و نزدیک آمد و گفت: پرتو روسری سر کن

پرتو متعجب گفت: چی؟ تو خونه روسری؟

و سپس قهقهه زد و گفت: دیوونه شدی؟

سیاوش با دو دست بازوهایش را گرفت و کمی سرش را خم کرد و مستقیم نگاهش کرد و گفت: دلم نمیخواد پیش سروش بی حجاب باشی

-من عمرا اگه روسری سر کنم

-لطفا...بخاطر من

پرتو مردد به سیاوش نگریست و به خاطر سیاوش با اینکه برایش دشوار بود سری تکان دادکه سیاوش با خوشحالی خندید و دستانش را از بازوهای پرتو برداشت و یک دستش را بالا آورد و لپ پرتو را کشید و گفت: آفرین دختر خوب پرتو خنده اش گرفت و گفت: دیوونه

سیاوش دستش را عقب کشید و گفت: زودباش روسریتو سر کن بریم تا سروش و نفس صبحونمونو تموم نکردن

-مگه اونا هم قراره با ما صبحانه بخورن

-آره دیگه سروش مهمون مائه و نفس هم نامزدش در نتیجه سر یه میز غذا میخوریم

پرتو پوفی کرد و سریع روسری مشکی رنگی سرش انداخت و دو طرف روسری را پشت برد و گره ای زد و گفت: فقط این مدلی سر میکنم

سیاوش لبخندی زد و گفت: خوبه بهت میاد

پرتو نیز لبخندی زد و گفت: پس بریم

وتا خواست قدم بردارد سیاوش دستش را گرفت و گفت: اینطوری بهتره

وارد آشپزخانه شدند سروش و نفس سر میز نشسته بودندو هنوز شروع به خوردن صبحانه نکرده بودند. سیاوش به محض ورود صبح بخیر گفت و هر دو پاسخ دادند پرتو بدون حرفی دست در دست سیاوش به سمت میز غذا خوری رفت و دستش سیاوش را رها کرد و روی صندلی نشست سیاوش نیز کنارش نشست هر 4 نفر مشغول خوردن صبحانه شدند که سروش پرسید: سیا چرا سرکار نرفتی؟

سیاوش لبخندی شیطانی زد و گفت: پارتیم کلفته هر وقت بخوام نمیرم
پرتو پوزخندی زد و گفت: وقتی برگشتم سرکار حساب کار دستت میاد
سیاوش خندید و گفت: اوه اوه پس بگو بدبخت شدم دیگه
نفس پوزخندی زد و آرام گفت: تو اون روزی که این جادوگر رو گرفتی بدبخت
شدی

با اینکه سیاوش و سروش هر دو سخن نفس را شنیده بودند اما لام تا کام
صحبت نکردند و پرتو با اخم به پرتو به نفس مینگریست با حرص چشمانش را
به هم فشرد و چون هیچ کنترلی بر خود نداشت از جا برخاست و لیوان شیرش
را برداشت بالا سر نفس که سرش پایین بود و وانمود میکرد که توجهی به پرتو
ندارد ایستاد و لیوان را خم کرد و محتویاتش را روی سر نفس خالی کرد و پس
از تمام شدن محتویات داخل لیوان، لیوان را محکم روی میز کوبید، نفس بهت
زده نگاهش کرد و وقتی با لبخند پرتو مواجه شد خشمگین از روی صندلی
برخاست و هلش داد و فریاد زد: چه غلطی کردی؟

پرتو نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: تو با چه حقی با من اینطوری حرف
میزنی؟ تو میدونی من کیم؟

نفس پوزخندی زد و گفت: آره میدونم یه دختر که عادت داره نامزد این و اونو
بدزده

پرتو با عصبانیت به سمت نفس حمله ور شد که سیاوش مانع شد و دو دستش
را گرفت و گفت: پرتو بسه تمومش کن

پرتو سعی کرد دستانش را آزاد کند و وقتی عدم موفقیتش را دید تسلیم شده گفت:
باشه تمومش میکنم فقط... فقط اگه یه بار دیگه این دختره جلو من زر زر کنه
پرتش میکنم بیرون هم خودشو هم ننه باباشو و هم نامزدشو

پرتو پس از اتمام صحبتش با حرص دستانش را از دستهای سیاوش بیرون
کشید و گفت: صبحونمو بیار تو سالن

و از آشپزخانه خارج شد وارد سالن شد و با دیدن نرگس خانوم که تمیز کاری میکرد در حالی که روی مبل مینشست گفت: نرگس خانوم بعدا انجامش بده نرگس خانوم چشمی زیر لب گفت و از سالن خارج شد. به پشتی مبل تکیه داد و چشمانش را بست نفس عمیقی کشید و سعی کرد ذهنش را آرام کند. مدتی در همان حالت ماند تا اینکه با صدای سیاوش چشمانش را باز کرد: صبحونتو آوردم

به سیاوش که کنارش نشسته بود نگریست سیاوش به سینی روی میز عسلی اشاره کرد و پرتو سینی را از روی میز برداشت و روی پاهایش گذاشت و مشغول خوردن شد که سیاوش گفت: دارن نگامون میکنن

-کیا؟

-نفس و سروش

پرتو تا خواست به اطراف نگاه کند سیاوش سریع گفت: تابلو نکن

پرتو نگاهش را روی صورت سیاوش ثابت نگه داشت که سیاوش گفت: بیا یه چیز خوب نشونشون بدیم

-چی؟

سیاوش دستش را روی دست پرتو گذاشت و کمی جلو رفت که پرتو متعجب گفت: داری چیکار میکنی؟

-تکون نخور

سیاوش سرش را نزدیک صورت پرتو و لبهایش را در فاصله ی کمی از لبهای پرتو قرار داد و با لبخندی شیطانی گفت: الان اونا حرص میخورن

پرتو پوزخندی زد و گفت: چرا داری نفستو حرص میدی؟ مگه عاشقش نیستی؟

-نمیتونم دیگه دلم نمیخواد به اون فکر کنم

-به نظرت کی بیشتر از این بوسه ی نمایشی حرص میخوره سروش یا نفس؟

-فکر کنم سروش چون پسرا رو این موضوع ها خیلی حساسن

پرتو پوزخندی زد و گفت :تمومش نکنیم این بوسه ی عاشقانمونو ؟گشتمه

سیاوش آرام آرام سرش را عقب برد و پرتو نگاهش را به پشت سر سیاوش انداخت که با نگاه عصبی سروش مواجه شد با بی اعتنایی نگاهش را گرفت و در کمال آرامش صبحانه اش را خورد .

***فصل چهل و دوم ***

دوم فروردین ماه بود ...دومین روز از سال جدید ..روز اول پرتو و سیاوش به خانه ی عمو بهرام برای عید دیدنی رفتند و کل مدتی که آنجا بودند پرتو از تعصب های سیاوش به نزدیک شدنش با اردلان کفری شده بود و زمانی که به خانه خود رسیدند پرتو با سیاوش بحث کرد و به او گوشزد کرد که دیگر در کارهایش دخالت نکند . هرچند که سیاوش نپذیرفت و گفت :چون رسما همسرش است حق دخالت کردن دارد ...روز دوم عید هم به همراه سروش و نفس به کرج و دیدن محلقا و امین رفتند و آخر شب پس از خداحافظی از آن ها همه سوار ماشین پرتو شدند و سیاوش که راننده بود به سمت تهران راهی شد که سروش گفت :نظرتون چیه بریم دریا کنار ؟

نفس با خوشحالی گفت :آره خیلی وقته نرفتم سیا تو چی میگی ؟

سیاوش نگاهی به پرتو که اخم هایش بخاطر لحن صمیمانه ی نفس در هم رفته بود انداخت و گفت :هرچی خانومم بگه

پرتو متعجب به سیاوش نگریست و سیاوش لبخندی زد پرتو که از سخن سیاوش قند در دل آب میکرد در حالی که سعی میکرد جدی باشد گفت :بدمم
نمیاد بریم

سیاوش سریع گفت :پس میریم

و تغییر مسیر داد ..پس از مدتی در راه ماندن بالاخره به دریایی بیکران و آبی رسیدند سیاوش اتومبیل را متوقف کرد و به پرتو که مدتی بود به خواب فرو رفته بود نزدیک شد و مقابل سروش و نفس که به او مینگریستند نزدیک شد و

بوسه ای بر پیشانی پرتو زد و دستی بر سرش کشید و با مهربانی صدایش زد و گفت: پرتو... پرتویی.. خانومم بیدار شو رسیدیم

پرتو چشمانش را آرام باز کرد و با دیدن سیاوش در آن فاصله ی کم شوکه شد و گفت: چی شده؟

سیاوش لبخندی زد و گفت: رسیدیم

و از پرتو فاصله گرفت پرتو کش و قوسی به کمرش داد که سروش پرسید: خوب خوابیدی؟

پرتو سری تکان داد و گفت: عالی

سروش لبخندی به پرتو زد که ابروهای سیاوش به هم گره خوردند هر 4 نفر از ماشین پیاده شدند و به سمت دریا قدم برداشتند و نزدیک دریا سیاوش گفت: من و پرتو میریم دوتایی قدم بزنیم

و بدون مکث دست پرتو را گرفت و به دنبال خود کشید کمی از نفس و سروش فاصله گرفته بودند که پرتو گفت: چرا هیچکس اینجا نیست؟

- عمدا اومدیم اینجا، اینجا همیشه خلوته

-چه خوب از اینکه ساحل پر از ادم باشه متنفرم از اینجا خوشم میاد دوست دارم از این به بعد بیام اینجا

-دفعه ی بعد دوتایی میایم

پرتو لبخندی زد و گفت: راستی... تو ماشین چرا اونقدر نزدیکم شده بودی؟ یه لحظه کپ کردم

سیاوش با خنده گفت: داشتم به نفس و سروش دق و دلی میدادم

پرتو مشکوک به سیاوش نگاه کرد و گفت: راستشو بگو چیکار میکردی؟

-دوس داری بدونی چیکار میکردم؟

-آره بهم بگو

سیاوش از حرکت ایستاد و دست پرتو را رها کرد پرتو نیز متوقف شد سیاوش قدم برداشت و مقابل پرتو ایستاد و دستانش را دو طرف صورت پرتو قرار داد و سرش را نزدیک برد و کمی خم کرد و لبهایش را روی پیشانی پرتو گذاشت و ناخود آگاه چشمانش بسته شدند ..پیشانی پرتو را میبوسید و با اینکه قصد داشت فقط کاری را که در ماشین انجام داده بود به پرتو نشان دهد اما اکنون که همچین کاری را انجام داده بود نمی توانست دل بکند ..گویی تمام وجودش خواستار این نزدیکی بودند و ندایی از درون او را به طولانی کردن این بوسه ی شیرین وادار میکرد ...خودش هم از اینکه نمی توانست کارش را متوقف سازد شوکه شده بود نه میتوانست چشمانش را باز کند و نه حرکتی کند فقط دلش میخواست بیشتر و بیشتر در این خلسه ی شیرین فرو رود و از این لحظات زیبا لذت ببرد ...نمیدانست چقدر در آن حالت بود که به یک باره به خود آمد و چشمانش باز شدند مهر لب هایش را از روی پیشانی پرتو برداشت و سرش را عقب برد اما دستهایش همچنان روی صورت پرتو بود ...نگاهش را به نگاه بهت زده ی پرتو دوخت و لبخندی زد و گفت :اینکارو کردم

پرتو مات نگاهش کرد برایش باورکردنی نبود اینکه سیاوش در جایی که دیگر نفس و سروش حضور نداشتند و لازم به نقش بازی کردن نبود همچین حرکتی را انجام دهد ...آنقدر این رویای شیرین دست نیافتنی بود که حال با دست یافتن به آن باورش نمی شد ..چشمانش را بست و فشار داد و دوباره چشمانش را گشود و به سیاوش نگریست ...مطمئن شد که خواب نیست و بیدار بیدار است و لحظاتی پیش سیاوش بوسه ای عمیق بر پیشانی زده بود ..دستان گرم سیاوش هنوز روی صورتش بود ..و لبخند بر لب های سیاوش ..چقدر این لحظات را دوست داشت لحظاتی که سیاوش به او نزدیک می شد و او خودش بود نه یک بار دیگر که میخواهد مقابل برادرش و نامزد سابقش نقش بازی کند

سیاوش دستانش را از روی صورت پرتو برداشت و دستش را به سمت پرتو گرفت و گفت :برگردیم ؟

پرتو لبخندی عمیق زد و دستش را داخل دست سیاوش قرار داد و گفت :برگردیم

پس از مدتی قدم زدن به نفس و سروش که با فاصله ای کنار هم روی ماسه ها نشسته بودند رسیدند و آن ها هم روی ماسه ها نشسته اند و پرتو سرش را روی شانه ی سیاوش گذاشت و سیاوش اینبار نه به خاطر وجود نفس و سروش بلکه بخاطر نیرویی که او را وادار به این کار میکرد دستش را دور کمر پرتو حلقه کرد پرتو پیروزمندانه به نفس خیره شد و سیاوش پیروزمندانه به سروش پرتو آرام و فقط طوری که سیاوش بشنود گفت : میدونی اولین بار کی فهمیدم دوست دارم ؟

-کی ؟

-وقتی لب دریا یه آهنگی رو با گیتار خوندی

ذهن سیاوش به سمت آن شب پر کشید آن روزها به تازگی به اصرار نفس از سروش کمی گیتار زدن آموخته بود و آن شب وقتی آن آهنگ را میخواند به چشمان عسلی رنگ نفس می اندیشید ... چشمانی که تمام زندگی و دارو نداشت بودند لبخندی تلخ زد و گفت : پس معلومه صدام خیلی دل ربانه

پرتو خندید و گفت : حالا از خودت درنیا

سیاوش نیز خندید و گفت : خب دیگه چه چیزایی تو وجودم دل ربانه ؟

-چشمات ... آدمو میبره به آسمون

-آسمون ؟

-آره وقتی به چشمات نگاه میکنم یاد درخشش ستاره ها میفتم یاد زیبایی ماه ... نقره ی چشمات در نگاه اول عاشقم کرد بدون اینکه بفهمم

تا سیاوش خواست حرفی بزند سروش برای اینکه کاری کند تا میان سیاوش و پرتو که حال به هم نزدیک نزدیک بودند فاصله بیندازد گفت : نظرتون چیه آب بازی کنیم ؟

نفس که قصد سروش را فهمیده بود گفت : من که موافقم تو چی میگی سیا ؟

سیاوش بی اعتنا به نفس به پرتو نگریست و گفت : نظرت چیه ؟

پرتو با مکثی کوتاه گفت: با اینکه لباسامون خیس میشه و سرما میخوریم اما منم موافقم هرچه بادا باد

همگی برخاستند و به سمت آب رفتند پرتو همینکه پایش را به آب زد بدنش از سرمای آب لرزید اما بعد از چند قدمی که در آب برداشت کم کم سردی آب برایش عادی شد تا زانو در آب فرو رفته بود که سروش پرتو را صدا کرد: پرتو

....

پرتو به سمت صدای سروش که از پشت سرش بود برگشت که سروش ناگهان دستش را به آب زد و آب را به سمت پرتو هدایت کرد و قطرات آب پرتو را تا حدودی خیس کردند پرتو جیغ خفیفی کشید و تهدید آمیز به سروش نگاه کرد و با لبخندی که بر لب هایش بود گفت: منو خیس میکنی بهت نشون میدم

و دستش را چند بار به آب زد و کلی آب به سر تا پای سروش پاشید و سروش هم در حالی که مستانه میخندید متقابلا به رویش آب می پاشید و سیاوش مات خنده های بلند پرتو همانجا ایستاده بود و نگاهش میکرد... حس میکرد دختر زیبایی که مقابلش مانند بچه ها آب بازی میکند و از ته دل میخندد آن ملکه ی بد ذاتی که می شناخت نیست.. این دختر معصوم که حال جلوی چشمانش بود به فاصله ی زمین تا آسمان با آن دختری که روز اول دیده بود متفاوت بود / من همونیم که سپر بلاش شدی... بگو ببینم آدم کی هستی؟... من پرتو معتمد رئیس شرکت پرتو... ارزش مادی این ساعت خیلی خیلی بالاتره... تو خیلی خوبی... صدای قشنگی داری... آره مزاحمی... امروز گفتم بیای اینجا که بهت بگم... دوست دارم.. قبل از اینکه بفهمم تو با نفسی عاشقت شدم... تو به من نگفتی دلیل محدودیت هات چیه سیاوش... با خودم عهد بستم بدستت بیارم به هر قیمتی... منو اون پولو بهت میدم به این شرط که مال من بشی... من با تو خوشبخت میشم /

دختری که رو به رویش بود همان دختری بود که روزی به او ابراز علاقه کرده بود و با بیرحمی او را از عزیز ترین کسش جدا کرد و مال خود کرد / اداره بارون میاد پاشو بریم قدم بزنیم... تو باید جلوی دیگران تظاهر کنی عاشق منی

... ممنونم سیاوش ... آگه تا الان بهت چیزی نگفتم به خاطر این عشق لعنتی بوده ... کاری نکن عذابت بدم میدونی که بهم میگن ملکه ی عذاب /...

سیاوش ناخود آگاه لبخندی زد و در حالی که به پرتو که بی توجه به خصومتش با نفس در حال آب بازی با او و همچنین سروش بود نگریست و زیر لب زمزمه کرد: تو ملکه ی عذاب نیستی ... تو ملکه ی عوضی ای ...

/مگه من زنت نیستم؟ چرا باید جلوی تو که شوهرمی پوشیده و با حجاب باشم؟ به لطف یه نفر نمیتونم راه برم بیا هلم بده ... دیگه نمیخوامت ... برو با نفس خوشبخت شو ... من طلاق میخوام ... من ترس از ارتفاع دارم منو بذار پایین ... دیگه نمیخوام دوستت داشته باشم ... تو سیاوش نیستی سیاوش از من متنفره ... این بچه ثمره ی عشق من و دوست پسرمه ... کلاتو بنداز بالا ... من آگه همین الان با تموم مردای مهمونی لاس بزنم تو حق دخالت نداری ... من یه آدم احمقو وارد زندگیم کردم که هنوز نمیدونه زنش اونو دوست داره نه برادرشو /

لبخند روی لبش عریض و عریض تر شد ... این دختر زیبا ... صاحب این خنده های بلند ... او را با تمام وجود دوست می داشت و چه لذتی داشت اینکه این دختر متعلق به او بود .. متعلق به او بود و تمام احساسش هم برای او بود و از این بابت تردید نداشت همینطور غرق در خاطرات گذشته به پرتو خیره شده بود گویی از مکان و زمان فاصله گرفته بود و در دنیایی دیگر سیر میکرد صدای مستانه ی پرتو او را به خود آورد: سیاوش

تا خواست لب باز کند و جواب بدهد پرتو به یکباره دستش را در آب زد و با هیجان به رویش پاشید سیاوش ابتدا شوکه شد اما چند لحظه ی بعد خندید و کار پرتو را تلافی کرد

فصل چهل و سوم

روی تخت مچاله شده بود و با وجود پتوی ضخیمی که روی خود کشیده بود هنوز هم احساس سرما میکرد و هر کاری هم میکرد نه گرمش میشد و نه لحظه

ای خواب مهمان چشمانش می شد کلافه شده بود و نمی دانست چه کار کند که صدای سیاوش را شنید: پرتو بیداری؟

-اره خوابم نمیبره سردم هست تو چی؟

-منم خیلی سردمه

-اونقدر آب بازی کردیم که حالا لرز افتاده تو جونمون

-تو اتاقت پتوی اضافی داری؟

-نه وگرنه به تو نمیدادم خودم میکشیدم

-خیلی بی معرفتی

-میدونم

لحظه ای سکوت بینشان برقرار شد که سیاوش گفت: میگم من یه راه حل دارم

-واقعا؟چی؟

-فقط قول بده منظورمو بد برداشت نکنی

-باشه فقط راه حلت خوب باشه ها

-فکر کنم با راه حلی که دارم گرممون بشه

-پس زودباش بگو دیگه

سیاوش از روی کاناپه برخاست و پتوی خود را به دست گرفت به سمت تخت رفت پتو را روی پرتو کشید و در مقابل چشمان متعجب پرتو دراز کشید و خود نیز زیر پتو ها رفت و دستانش را باز کرد و اشاره ای به خود کرد که پرتو با گجی پرسید: ها؟چیکار کنم؟

سیاوش مکثی کرد و پاسخ داد: بیا بغلم

پرتو حیرت زده فریاد زد: چی؟

-هیس میخوای همه رو بیدار کنی بدو بیا اینجا تا هر دو مون گرممون بشه

پرتو مردد به سیاوش نگاه کرد... با اینکه آغوش سیاوش یک بهشت واقعی برایش بود اما اکنون که فرصت بودن در این بهشت را پیدا کرده بود فقط به سیاوش می نگریست

سیاوش امشب آن سیاوش سابق نبود... موقع آب بازی با سروش و نفس مدام نگاه های خیره ی سیاوش را روی خود احساس میکرد و پیش از آن نیز آن بوسه ی عمیق از پیشانی

و حال هم این فرصت هم آغوشی.. آنقدر از آدمهای موجود در گذشته اش خنجر خورده بود که حال به همسرش نیز مشکوک بود ذهنش به هر طرف کشیده می شد و به هر چیزی می اندیشید... جز اینکه ممکن است سیاوشی که همیشه از او متنفر بوده حال بذر احساسی از جنس عشق را در قلبش کاشته باشد آن هم بدون اینکه خود متوجهش شود... سیاوش که مردد بودن پرتو را دید اخمی کرد و گفت: نمیای؟ هرطور که راحتی

و تا خواست دروازه های آن بهشت زیبا را بر روی همسرش ببندد پرتو در یک تصمیم ناگهانی جلو رفت و قبل از اینکه دروازه ها بسته شوند خود را به آن بهشت حقیقی رساند و دستهای سیاوش دور کمر ظریفش حلقه شد و ناگهان لبخند بر لبان سیاوش جا خوش کرد.. پرتو سرش را به قلبی چسبانده بود که نمی دانست این روزها برای او میتپد.. سیاوش پرتو را بیشتر به خود چسباند و چشمانش را بست... نمی دانست این نیرویی که او را به سمت پرتو می کشاند چه نام دارد؟ اما خوب میدانست که این نیرو هر لحظه بیش تر از پیش شده و مدتی بعد تمام وجودش از این نیرو لبریز خواهد شد... نمی دانست باید از این نیرو بترسد؟ یا از وجود آن خوشحال باشد؟ باید این نیرو را روز به روز قوی تر میکرد؟ یا وجودش را از آن عاری... فقط می دانست که این نیرو سبب شده تا دختری را که هر روزش را به تلخی زهر کرده بود در آغوش بگیرد... گاه این نیرو احساس شیرینی به او میداد و گاه احساس ترس.. ترس از قدرت این نیروی خاص

پرتو در آغوش همسرش بیشتر مچاله شد و با فشار خفیفی که سیاوش بر کمرش وارد کرد لبخندش عریض شد.. چقدر این لحظات را دوست داشت

..لحظاتی به دور از نفس ..به دور از سروش ...و به دور از گذشته ...لحظاتی که هیچ کس نبود تا شیرینی آن را تلخ کند ..لحظاتی که او بود و سیاوشو یک دنیا عشقنه او حرفی میزد و نه سیاوش ..اما گویی این صدای تپش هایی که گوش پرتو را نوازش میکرد سخن هایی را در میان خود نهفته بود ...مدتی بعد ...دیگر سرما نبود و هر دو در آغوش گرم یکدیگر گر گرفته بودند اما باز هم از بهشت این هم آغوشی بیرون نمی آمدند ..چشمانش را به آرامی گشود ...یک دفعه احساس خنکی به او دست داد خواست تکان بخورد که گویی حصاری به دور او پیچیده شده بود و او را به سختی محصور کرده بود متعجب سرش را بالا برد و نگاهش را به چهره ی سیاوش که به آرامی خوابیده بود انداخت و به یاد دیشب افتاد یعنی تمام این مدتی که در خواب بود در آغوش سیاوش بوده ؟ تازه به دلیل آن همه آرامشی که برای اولین بار در هنگام خواب داشت پی برد ..سیاوش تکانی خورد و چشمانش را گشود و با تلاقی نگاهشان هردو دستپاچه یکدیگر را پس زدند و پس از گذشت ساعت ها آن حصار مستحکم شکسته شد ...سیاوش سریع از روی تخت برخاست و به سمت دستشویی رفت و پرتو نیز موهایی را که روی صورتش ریخته شده بودند را کنار زد و از جا برخاست .

فصل چهل و سوم

سریع تر از همه شامش را تمام کرد و گفت :من میرم قدم بزنم و بدون اینکه منتظر سخنی از جانب شخصی شود از آشپزخانه خارج شد و به حیاط رفت گوشی موبایلش را از جیب شلوارش بیرون آورد و درحالی که قدم بر میداشت شماره ی امیر علی سهامدار شرکت و رئیس فعلی را گرفت پس از چند بوق پی در پی صدای امیر علی پخش شد :بله ؟

-امیر علی منم پرتو

-به سلام خانوم چه عجب حداقل ما صدای شما رو شنیدیم ستاره ی سهیل شدی از وقتی شوهر کردی

-حداقل یه نفس بگیر

-وای خوب شد گفתי داشت یادم یمرفت نفس بکشم
-ریاست خوش میگذره ؟

-نه بابا هر روز دارم پشت اون میز پشه میکشم
-تصمیم گرفتم برگردم تا شرکتو نجات بدم اینطوری پیش بره ورشکستم میکنی
-جون من ؟

-آره

-وای دمت گرم خیلی خانومی یه دونه ای دیگه میخواستم دست این مش حسینو
بگیرم ببرم پشت میز ریاست بشینه

-خاک تو سرت کنن که از پس اداره کردن یه شرکت بر نمیای

-برمیام منتها میدونی این تخت سلطنت حسابی وقتمو گرفته بود از تفریحات
سالمم مونده بودم

-منظورت مهمونی هایی که کمترین چیزی که توش موجوده مشروبه دیگه ؟
-آفرین درست حدس زدی همونی که یه بار باهم رفتیم

پرتو با یادآوری روزی که همراه امیر علی به آن مهمانی کذایی رفت و با دیدن
موقعیتی که در آن بود تمام بطری حاوی شامپاین را روی سر و صورت امیر
علی خالی کرده بود لبخند شیطانی بر لب نشاند و گفت :شامپاین خوشمزه بود ؟

-بیست حرف نداشت راستی این اردلانم گفت چه بلایی سرش آوردی و شانس
آورد باباش حقیقتو فهمیده بود

-چه بلایی چه حقیقتی ؟

-همون مهمونی آقا بهرام دیگه نقش یه دختر مظلومو بازی کرده بودی و چرت
و پرت گفته بودی و بهرام خان اردلانو محروم از پول و ماشین و آپارتمان کرده
بود

-آهان خب نمیدونم چرا ولی بهرام خان اون موضوع رو زود فراموش کرد ..چی گفتی؟ حقیقت؟

امیر علی قهقه زد و گفت :آهان راستی تو نمیدونی

-راجب چی حرف میزنی؟

-بهت میگم ولی نذاری کف دست اردلان و بهرام خان

-باشه بگو

-خب اردلان گفت باباش وقتی تو خودتو الکی زدی به موش مردگی دیده بود و جلوی تو نقش بازی کرد و اردلانو تنبیه کرد و بعدش همه چیزو بهش برگردونده

پرتو حیرت زده گفت :امکان نداره ما جایی بودیم که زیاد دید نداشت

-خب دیگه من نمیدونم حتما الان ناراحتی که نقشت نگرفته

پرتو که از خراب شدن نقشه اش و بی اطلاعی از این خرابی حرصش گرفته بود جیغ خفیفی کشید و گفت :اصلا به جهنم چیکار کنم؟ نقشم نگرفته که نگرفته خودمو بکشم؟

اه اصلا من چرا دارم با تو حرف میزنم؟

-پرتو خود درگیری داری اساسی

-خفه فردا میام شرکت نباشیا

-چش

بدون اینکه منتظر ادامه ی سخن امیر علی بماند تماس را قطع کرد و موبایل را در جیبش گذاشت و با دست موهایش را به هم ریخت و با حرص گفت :اه نقشم خراب شده

و کلافه به سمت خانه برگشت که سینه به سینه ی سروش در آمد با دیدن سروش و لبخند شیطانی روی لبش نقشه ی بر باد رفته اش را فراموش کرد و ابروهایش در هم گره خورد :تو اینجا چیکار میکنی ؟

سروش دم عمیقی گرفت وگفت : هوای خوبیه اومدم قدم بزنم

پرتو بدون حرفی قدم برداشت که از کنار سروش عبور کند اما سروش مانع شد و دوباره او را سر جای اولش برگرداند و گفت :سیا و نفس دارن گپ میزنن بهتره مزاحمشون نشی

اخمش غلیظ شد و با حرص گفت :خب ؟دیگه چی میخوای بگی تا منو به هم بریزی

سروش دستی نوازشگرانه به موهای پرتو کشید و گفت :من نمیخوام بهم بریزی فقط میخوام حقایقو ببینی سیاوش نفس رو دوست داره و کنار اون خوشبخت میشه نه تو ...توئم فقط در کنار من خوشبخت میشی نه اون

پرتو با حرص دست سروش را پس زد :برو کنار گمشو سروش بی اعتنا به رفتار پرتو دوباره دستش را بالا برد اما قبل از اینکه دستش بر خرمن موهای پرتو فرود بیاید با صدایی که شنید درجا خشکش زد و دستش در همان نیمه ی راه معلق ماند :اگه دستت بهش بخوره میشکونمش

هر دو حیرت زده به پشت سر سروش نگریستند و با سیاوش آن هم با ابرو هایی گره خورده مواجه شدند سروش دستش را پایین انداخت و سرش نیز ناخود آگاه مانند دستش به سمت پایین میال شد ...سیاوش با قدم های تند خود را به آن ها رساند و خشمگین یقه سروش را گرفت و او را عقب برد و به تنه ی درختی کوبید و پرتو را مخاطب قرار داد و همینطور با چشمانی که از فرط خشم سرخ شده بودند به سروش نگریست :تو برو من و سروش باید حرف بزنیم

پرتو باشه ای گفت و از آن ها فاصله گرفت و سیاوش که از رفتن پرتو اطمینان یافت با حرص به سروش نگاه کرد و گفت :تو داری چیکار میکنی ؟میخوای به چی برسی ؟

سروش که دیگر به حد مرگ از دیدن تصویر همیشگی سیاوش و پرتو کنار هم خسته شده بود بی پروا گفت: میخوام کسی رو که تو با نامردی ازم گرفتی رو پس بگیرم

سیاوش متحیر نگاهش کرد: تو میفهمی چی داری میگی؟

سروش پوزخندی زد و گفت: مگه دروغ میگم؟ من اول عاشق پرتو شدم اگه تو نبودى اون الان مال من میشد اگه تو نبودى پرتو الان زن من بود

-این پرتو بود که منو انتخاب کرد

-اما تو میتونستی قبول نکنی، میتونستی انتخابشو نادیده بگیری

-نمیتونستم من باید چون نفس رو نجات میدادم میفهمی؟ به دور از اینکه اون عشقم بود زندگیم بود نفسم بود... اون یه آدم بود حتی اگه رفتگر محموم بود باز بخاطر نجات جونش با پرتو ازدواج میکردم

سروش با بغضی که به وضوح در صدایش مشخص بود فریاد زد: دِ لعنتی از من کمک میخواستی اونقدر دوست و آشنای خر پول دارم که میتونستم کارتو راه بندازم

-چطوری میخواستم اون پول رو برگردونم؟ تنها دارایی هامونو میفروختیم و یا چند سال مثل سگ کار میکردم؟ پرتو بهترین گزینه برای من بود

-نه نمیتونم درکت کنم... تو فقط بخاطر زندگی خودت که نفس بود زندگی منو خراب کردی تو چجور برادری هستی؟ هان؟

سیاوش نفسش را با صدا بیرون داد و گفت: من مجبور بودم حتی اگه برگردم به گذشته هم باز با پرتو ازدواج میکنم چون مجبور بودم اما تو مجبور نیستی مجبور نیستی که سعی کنی کسیو بدست بیاری که دوست نداره

-اگه تو نبودى اون منو دوست داشت

سیاوش که دیگر تا حد انفجار عصبی شده بود مثنی به صورت روش کوبید و فریاد زد: حالا که هستم؟ میخوای چیکار کنی؟ زنمو ازم بگیرى؟

سروش انگشتش را روی پارگی لبش گذاشت و پوزخند زد: خودتم میدونی که اون زنت نیست و صفحات شناسنامه هم پیوند خوبی نیست بین زن و مرد پیوند باید از اینجا باشه

و با انگشت چند بار به قفسه ی سینه اش کوبید. سیاوش که دیگر کنترلی بر کارهایش نداشت مشت دوم را زد...مشت سوم...مشت چهارم...که مشت پنجمش در هوا معلق ماند و اینبار این سروش بود که دیگر نمیخواست کوتاه بیاید و مشت های پی در پی اش را نثار برادر کوچکترش میکرد..یک مشت سیاوش میزد و یک مشت سروش...ونفس از پشت پنجره ی آشپزخانه به جدال میان دو برادر که همیشه با هم در صلح بودند مینگریست..آه عمیقی کشید و با اینکه قبول این حقیقت برایش دشوار بود دردل به خود اعتراف کرد که دیگر درقلب مردی که روزی قول داده بود تا همیشه عاشقش خواهد ماند جایی نداشت و باید قبل از اینکه پیش از پیش غرورش لگد مال میشد دست از این مردی که بخاطر دختری که آن ها را از هم جدا کرده برادری را که از جانش بیشتر دوستش میداشت را کتک میزند بکشد و بیشتر از این خود را در مقابل نگاه های پیروزمندانه ی رقیبش تحقیر نکند...

سیاوش مشت آخر را زد و با صورتی خونین و سرو وضعی شلخته به داخل خانه رفت و در را محکم به هم کوبید پرتو که در سالن نشسته بود با شنیدن صدای در سریع از سالن خارج شد و با دیدن سیاوش که با وضعیتی آشفته به سمت پله ها میرفت نگران جلو رفت و رو به رویش ایستاد و گفت: دعوا کردین؟ تو که گفתי میخواین حرف بزنید جدیداً با مشت و لگد صحبت میکنن؟

سیاوش کلافه نگاهش کرد: اه پرتو برو اونور میخوام برم بخوابم

پرتو کمی خود را کنار کشید و گفت: هر طور راحتی برو به جهنم

سیاوش چپ چپ نگاهش کرد و از کنارش عبور کرد و سریع پله ها را طی کرد و از مقابل دیدگان پرتو محو شد...پرتو به سمت سالن قدم برداشت که ناگهان متوقف شد نگاهی به سمت پله ها انداخت و با خود گفت: الان عصبیه من نباید ازش دلگیر بشم و سپس یک قدم به سمت آشپزخانه برداشت که دوباره متوقف

شد و گفت: اما نه همیشه اون با من بد حرف زد... مدتی با خود کلنچار رفت تا اینکه خواسته ی عقلش تسلیم خواسته ی قلبش شد و وارد آشپزخانه شد و به نفس که میز شام را جمع میکرد گفت: اینا رو ول کن برو ببین سروش در چه حالیه با سیاوش کتک کاری کردن

نفس بیخیال شانه ای بالا انداخت: به من چه خودش میاد

پرتو پوزخندی نثار نفس کرد و به سمت یخچال رفت و قالب یخ را بیرون آورد و یخ های کوچک را داخل کیسه ی فریزی ریخت و گره ای زد و لبخندی شیطانی به نفس زد و گفت: یه ذره شوهر داری رو از من یاد بگیر ببین من چه خوب شوهر داری میکنم

نفس اندوه بار نگاهش کرد و گفت: آخه شوهر تو سیاوشه

لبخند پرتو جمع شد و اخمی کرد و گفت: به مامانت بگو من و سیاوش فردا هر دومون زود میریم سرکار صبحونه رو زودتر حاضر کنه

و سریع از آشپزخانه خارج شد و و با قدم هایی سست به سمت راه پله قدم برداشت برای اولین بار بود که به خاطر نفس دچار عذاب وجدان شده بود.... برای اولین بار پذیرفت که در حق نفس اشتباهی جبران نشدنی انجام داده...مقابل در اتاق ایستاد و هجوم افکار ناراحت کننده را پس زد و با نفس عمیقی وارد اتاق شد سیاوش روی تختی دراز کشیده بود و ساق دستش را روی پیشانییش قرار داده بود در آرام بست و به سمت تخت رفت و گوشه ی تخت نشست و گفت: برات یخ آوردم ببین با اینکه تو با من بد حرف زدی باز من دلم نیومد صورت خوشگلت کبود بشه

سیاوش که نگاهش را به سقف دوخته بود تکانی خورد نشست و گفت: پرتو من سروش رو زدم برادر بزرگترم...بخاطر تو ...

پرتو متحیر لب زد: چی؟

سیاوش لبخند تلخی زد و گفت: با من چیکار کردی پرتو؟

پرتو متحیرمات سیاوش شده بود و حرف هایش را در ذهن مرور میکرد که ناگهان سیاوش جلو آمد و در حالی که دو قطره اشک از نقره ی چشمانش سقوط کردند پرتو را به آغوش کشید سرش را در گردن پرتو فرو کرد و با بغض گفت: چیکار کردی با من؟ چیکار کردی که دیگه هیچکس برام مهم نیست... نه نفس... نه سروش... چرا دیگه هیچ کسو نمیبینم؟ چرا فقط تویی و تو؟ چرا؟

پرتو هم اشکهایش جاری شده بود مگر میشد معشوقه اش اینقدر سوزناک اشک بریزد و او چشمانش تر نشود؟ سکوت کرده بود و اشک میریخت نمی دانست چه باید بگوید... سخن های تلخ سیاوش طعم شیرین عجیبی برایش داشت.. به این می اندیشید که اگر نفس و سروش برایش مهم نباشند این نشان از این دارد که پرتو برای سیاوش مهم بود.. اگر فقط او را میدید و به دیگران توجه نداشت چه معنی ای داشت؟ عشق....؟ یعنی رویای شیرینش به حقیقت پیوسته بود؟

مدتی گذشت و سیاوش که دیگر آرام گرفته بود خود را از پرتو جدا کرد و به قسمت چوبی تخت تکیه داد و دستی به صورتش کشید و گفت: معذرت میخوام یه دفعه بهم ریختم

پرتو نیز اشک هایش رت پاک کرد و کیسه ی یخ ها را که کمی آب شده بود به سمت سیاوش گرف و گفت: بذار رو زخمات

سیاوش بدون حرف کیسه را گرفت و پرتو از روی تخت برخاست و به سمت بالکن رفت و روی صندلی گهواره ایش نشست و قبل از اینکه چشمانش را روی هم بگذارد موبایلش را بیرون آورد و به دنبال چیزی در آن جعبه ی کوچک گشت و آهنگی را که چند روز پیش برای اولین بار به گوشش خورده بود را پلی کرد و موزیک پخش شد مدتی بعد با پخش شدن صدای خواننده چشمانش را روی هم گذاشت

آغوشتو به غیر من به روی هیچکی وا نکن

منو از این دلخوشیا آرامشم جدا نکن

من برای با تو بودن پر عشق و خواهشم

واسه بودن کنارت تو بگو به هرکجا پر میکشم

منو تو آغوشت بگیر

آغوش تو مقدسه

بوسیدنت برای من تولد یک نفسه

چشمای مهربون تو منو به آتیش میکشه

نوازش دستای تو عادته ترکم همیشه

چشمای مهربون تو منوبه آتیش میکشه نوازش دستای تو عادته ترکم همیشه

/من سروشو زدم بخاطر تو ...با من چیکار کردی؟ چیکار کردی که دیگه

هیچکس برام مهم نیس ...نه نفس ...نه سروش ..چرا دیگه هیچ کس رو

نمیبینم؟ چرا فقط تویی و تو؟ چرا!/?

فقط تو آغوش خودم دغدغه هاتو جاگذار ..به پای عشق من بمون ..هیچکسو

جای من نیار

مهر لباتو رو تن و روی لب کسی نزن

فقط به من بوسه بزن

به روح و جسم و تن من

چشمان خیس از اشکش را گشود و نگاهش با نگاه اندوهگین سیاوش تلاقی

کرد سریع اشک هایش را پاک کرد و از روی صندلی بلند شد و گفت :تو اینجا

چیکار میکنی؟

سیاوش یک دفعه به سمتش رفت و مقابلش ایستاد و با دستش موهای پرتو را

کنار زد و دستش را پشت گردن او گذاشت و با دست دیگر که روی کمر پرتو

گذاشته بود او را به سمت خود کشید و مهر لب هایش را روی لب های پرتو

گذاشت و چشمانش را بست

پرتو ماتش برده بود چند بار چشمانش را باز و بسته کرد تا متوجه شود این رویای شیرین حقیقت است یا حقیقا یک رویا؟ اما گویی این رویا حقیقت بود و اکنون سیاوش او را می بوسید ..چشمانش به آرامی بسته شدند و دستانش که در هوا معلق بود به دور کمر سیاوش حلقه شدند سیاوش فشار خفیفی به کمرش وارد کرد و بوسه اش را عمیق تر کرد از وقتی که صدای آهنگ را شنیده بود مقابل در بالکن ایستاده بود و به پرتو نگاه میکرد و جمله ی اخر خواننده جرقه ای بود برای گر گرفتنش ..به یکباره آن نیروی خاص او را وادار به این نزدیکی کرد ..او را وادار کرد مهر لبهایش را روی لب های دختری که همسرش بود بگذارد ...هر لحظه که میگذشت این بوسه عمیق تر میشد و سیاوش نیز مطمئن تر می شد نامی برای نیروی درونی اش انتخاب کرده درست است ...او درست برگزیده بود ...عشق تنها نیرویی بود که قدرت دیوانه کردن داشت ..او با تمام نفرت هایی که نسبت به همسرش داشت عاشق او شده بود بدون اینکه بفهمد عاشق شده بود و حال مطیع این احساس بود ..دیگر نفسی نبود ..سروشی نبود ...فقط و فقط پرتو بود ..همسرش ..وکسی که اکنون فهمیده بود با تمام وجود عاشقش است ..چقدر طعم این لبها برایش شیرین بود چقدر این بوسه لذت بخش بود چقدر با داشتن پرتو خوشبخت بود ...چرا تا کنون از این دختر غافل بود؟ چرا همیشه از این دختر گریزان بود؟ این دختر با تمام بد بودنش خوب بود و با تمام بدجنس بودنش معصومبا اینکه این دختر در حقش بد کرده بود اما دیگر مهم نبود ...مهم فقط این بود که پرتو همسرش بود و همینطور عشقی که به تازگی پی به آن برده بود ...دیگر نباید به گذشته می اندیشید فقط باید در کنار همسرش خوشبخت می شد ...پرتو با لذت طعم شیرین لب های سیاوش را میچشید و با خود می اندیشید که دیگر تمام موانع خوشبختی برداشته شده و سیاوش برای همیشه مال او خواهد بود ...هم جسمش و هم قلبش و نمی دانست که گذشته ها قصد گذشتن ندارند و مانعی بر سر راهشان خواهند شد ...پس از اینکه بوسه ی عمیق با اینکه قلب هایشان هنوز فریاد میزد و خواستار پایان نیافتن این بوسه بود از هم جدا شدند .سیاوش پیشانیش را به پیشانی پرتو چسباند و خیره نگاهش کرد و گفت :بهم بگو پرتو لبخندی زد و گفت :چیو ؟

-بگو دوست دارم

لبخند پرتو عریض شد دستش را روی صورت سیاوش گذاشت و با نگاهی مطمئن گفت :دوست دارم

سیاوش نفس راحتی کشید و چشمهایش را بست دستش را روی دستی که روی صورتش بود گذاشت و گفت :خیالم راحت شد فکر کردم دیگه دوستم نداشته باشی

پرتو لبخند زد چقدر این لحظات شیرین بودند و سیاوش مهربان ..با اینکه سخت بود اما این لحظات زمان موعود بود ..زمانی که باید بخاطر تمام خودخواهی ها و بدی هایش سختترین کلمات ممنوعه را به کار میبرد ...چشمانش را بست و گفت :سیاوش ...

سیاوش چشمانش را گشود و منتظر نگاهش کرد پرتو سریع گفت :معذرت میخوام

سپس چشمانش را گشود و ادامه داد :واسه تموم بدی هام این عذر خواهیم هم به تو هم به نفس با اینکه میدونم چیزی رو حل نمیکنه من بدترین کار ممکنو

...

سیاوش دستش را روی لب های پرتو گذاشت و مانع ادامه ی سخنش شد :هیس ...نمیخواد چیزی بگی ..هرچی بوده دیگه تموم شده و سپس دستش را نوازشگرانه به صورت پرتو کشید و برای بار دوم صورتش نزدیک میرفت و پرتو نیز آماده ی بوسه ای دیگر میشد که صدای زنگ موبایل مانع شد پرتو خم شد و موبایلش را از روی میز برداشت و با دیدن نام اردلان فحشی زیر لب نثارش کرد سیاوش پرسید :کیه ؟

-اردلان

-بزن رو اسپیکر

-واسه چی ؟

- میخوام ببینم چطور باهات صحبت میکنه
- پرتو مردد پاسخ داد و اسپیکر را فعال کرد و صدای اردلان پیچید: سلام عشق من چطوره؟
- ابروهای سیاوش به هم گره خوردند
- پرتو: چیکار داری؟
- زنگ زدم تولدمو یاد آوری کنم پس فرداست
- خب مبارکه همین؟
- میخوام دعوتت کنم زشتالو مخ بابا رو زدم گذاشت تو ویلا دو قلو جشن بگیرم
- مگه بچه ای تو؟
- وا مگه فقط بچه ها جشن میگیرن
- به نظر من اره
- از اونجا که نظر تو اصلا مهم نیست پس فردا من اون جشن رو برگزار میکنم توئم دست اون شوهرتو میگیری میای تازه سروش و نفسم دعوت کردم فقط پرتو یه خواهشی دارم رومو زمین ننداز
- چی؟
- با یه دست شوهرتو بگیرو بیا و با اون یکی دستت دست خواهر شوهرتو سیاوش بهت زده به پرتو نگریست و پرتو قهقهه زد که اردلان گفت: مسخره به من نخند نفرینت میکنم میدونی که نفرین دل عاشق میگیره پرتو در حالی که آثار خنده روی لبش بود گفت: خواهر شوهرم نمیتونه بیاد
- وا چرا؟
- چون برادرش فکر نکنم بذاره بیاد
- برادرش؟ سیا یا سروش؟ واسه چی؟

- خب واسه اینکه از تو خوشش نمیاد
- هم سیا هم سروش عاشق منن مثل تو
- صد البته بر منکرش لعنت فقط نمیدونم این یارویی که جلوی من وایستاده و داره از عصبانیت منفجر میشه کیه؟ خودش که میگه من سیاوشم
- چی؟ سیا اونجاست؟
- آره تازه صدات رو اسپیکر بود
- وای بدبخت شدم
- و صدای بوق اشغال بلند شد پرتو نیز به تماس خاتمه داد و دستش را روی شکمش گذاشت و قهقهه زد..سیاوش مات نگاهش کرد و گفت :مگه اردلان عاشق تو نبود؟مگه باهم رابطه نداشتین؟
- پرتو بلند تر از قبل خندید و وسط خنده گفت :نه فقط برای خودت داستان درست کردی اردلان خیلی وقته چشمش دنبال ستایشه
- همینطور میخندید که با صدای بلند و محکم سیاوش خنده اش قطع شد :پرتو
- چی شده؟
- چشمش دنبال ستایشه؟
- آره خیلی وقته
- غلط کرده پسره ی هیز
- پرتو باز خندید که سیاوش گفت :اه پرتو یه دقیقه نخند دیگه
- پرتو کمی خنده اش را جمع کرد و گفت :خب چیکار کنم خنده داره
- چرا بهم نگفته بودی
- چون نپرسیده بودی
- حتما باید می پرسیدم؟

-آره من عادت ندارم قبل از اینکه ازم سوال بشه توضیح بدم
سیاوش کلافه پوفی کرد و گفت :یعنی تمام این مدت گذاشتی از اینکه فکر میکنم
با اردلان رابطه داری حرص بخورم ؟

پرتو ریز خندید و گفت :حرفای جدیدی میشنوم

سیاوش نیز خنده اش گرفت و گفت :پرو پرو هنوز یادم نرفته مثل ماست جلو
سروش و ایستاده بودی و میخواستی اجازه بدی نوازشت کنه

-باید چیکار میکردم ؟

-دستشو میشکوندی

-مگه من پروسلیم ؟

-نه اما خب ...خب نباید اینقدر بی حرکت ...اصلا باید جیغ میکشیدی و منو صدا
میکردی

پرتو خندید و گفت :بابا مگه بدبخت داشت چیکار میکرد ؟یه نوازش بود دیگه
سیاوش در حالی که میخندید تهدید آمیز به پرتو نگریست :یه نوازش بود دیگه
؟

ویک قدم جلو رفت پرتو قدمی به عقب برداشت و ریز خندید سیاوش قدمی دیگر
برداشت و پرتو باز قدمی به عقب گذاشت و پشتش با دیوار برخورد کرد
سیاوش لبخند پیروزمندانه ای بر لب نشانده و دستانش را اطراف پرتو روی دیوار
گذاشت و سرش را جلو برد و باز پرسید :یه نوازش بود دیگه ؟آره ؟

پرتو در حالی که زانوهایش را خم میکرد گفت :خب ..خب ..یعنی آره دیگه
بدبخت میخواست یه نازی بکنه

وسریع از زیر دست سیاوش بیرون آمد و پا به فرار گذاشت و از بالکن خارج
شد سیاوش هم سریع به دنبالش رفت و گفت :کجا در میری وایسا میخوام به
حسابت برسم

پرتو مستانه خندید و ایستاد و زبانش را بیرون آورد و گفت : عمرا دستت بهم بخوره

-عه اینجوریاست ؟حالا میبینیم

پرتو دوید و سیاوش هم به دنبالش. چندین بار دور اتاق دویدند و از ته دل خندیدند و بالاخره مدتی بعد سیاوش پرتو را گفت و او را روی تخت پرت کرد و خودش نیز روی تخت نشست و شروع به قلقلک دادن پرتو کرد پرتو در حالی که اشک چشمهایش جاری شده بودند می خندید و میگفت :وای سیاوش تو رو خدا بسه

بدون اینکه متوجه شود در اوج شادمانی نام خدایی را می آورد که خیلی وقت بود از او غافل بود

***فصل چهل و چهارم ***

پس از تمام شدن قلقلک های سیاوش و خنده های بلند پرتو هر دو خسته روی تخت افتادند و نگاهشان را در حالی که آثار خنده هنوز روی لب هایشان بود را به سقف دوختندهر دو سکوت کرده و به اتفاقات مدت قبل می اندیشیدند به لحظات شیرینی که در کنار هم سپری کرده بودند ..به طعم لذت بخش آن بوسه ..اولین طعمی که از لب های هم چشیده بودند...پرتو آنقدر از آن بوسه ی ناگهانی خوشحال بود که بوسه های گناه آلود مانی و سهراب را به کل از یاد برده بود در آن لحظه به جای اینکه مانند همیشه یاد چیزهای ناراحت کننده بیفتد بدون ذره ای ناراحتی از آن بوسه لذت برده بود ..صدای سیاوش سکوت بینشان را شکست :خوابت نمیاد ؟

-یکم

سیاوش تکانی به خود داد و خود را به پرتو نزدیک و نزدیک تر کرد و او را به آغوش کشید پرتو لبخند زد و دستش را روی سینه ی سیاوش گذاشت .سیاوش با لبخندی عریض شروع به نوازش کردن موهای نرم و لطیف پرتو کرد و گفت :چه نرمه با چی میشوری موهاتو ؟

پرتو ریز خندید و گفت: با شامپو

-شامپوی توپیه ها حتما کلی هم پولشه نه؟

-آره گرونه

سیاوش سرش را در موی پرتو فرو کرد و دم عمیقی گرفت و گفت: چه بوییم
داره

-الان داری از موهای من تعریف میکنی یا از شامپو؟

سیاوش خندید: از شامپو دیگه

پرتو سرش را عقب برد و با اعتراض به سیاوش نگریست

-چی؟ از شامپو؟

نه..نه از موهای تو

پرتو خندید و دوباره سرش را در سینه ی سیاوش فرو کرد چشمانش را بست
...سیاوش نیز بار دیگر سرش را در خرمن موهای پرتو فرو کرد و پلک هایش
را روی هم گذاشت ...صدای نوازشگری در گوشش پیچید: پرتویی .. عزیزم
نمیخوای بیدار شی؟

پرتو خمیازه ی بلندی کشید و لبخند زد: بیدار شدم

سرش را کمی عقب برد و به نقره ی چشمان سیاوش خیره شد سیاوش دستش
را بالا برد و موهایی را که در صورتش افتاده بودند پشت گوشش هدایت کرد و
با مهربانی گفت: صحبت بخیر خوب خوابیدی؟

-عالی بهترین خواب تو زندگی بود تو چطور؟

-منم که کنار تو خیلی آروم خوابیدم

لبخند پرتو عریض شد و نگاهی به ساعت دیواری انداخت و گفت: امروز منم
باهات میام شرکت از این به بعد دوباره میشم رئیس

سیاوش خندید و گفت: خوب کاری میکنی اصلا از این امیر علی خوشم نمیاد هر روز هر روز دوست دختراش میان پیشش انگار نه انگار اونجا محیط کاره -پسره ی نفهم میدونستم عرضه نداره و فقط دنبال کثافت کاریه امروز حسابشو میرسم

-پس امیر علی بیچاره شد

پرتو خندید و گفت: دیگه پاشیم تا دیرمون نشده

سیاوش داستان حلقه شده دور پرتو را باز کرد و هر دو برخاستند

فصل چهل و چهارم

روی صندلی میز آرایشش نشسته بود و مشغول آرایش کردن بود رژ لب صورتی رنگش را روی لبش کشید و نگاه آخر را به آئینه انداخت ...زیبا شده بود ...از روی صندلی برخاست و به سمت کمد لباسش رفت و مشغول واریسی لباسهایش شد تا لباسی مناسب و زیبا را برای جشن تولد اردلان پیدا کند همینطور به لباسهایش مینگریست که در اتاق باز شد و سیاوش در حالی که سخن میگفت وارد اتاق شد: پرتو کرواتمو میبندی؟

پرتو نزدیک رفت مقابل هم ایستادند و سیاوش با لبخندی گفت: خوشگل شدی

پرتو لبخند زد: مرسی

-کرواتمو میبندی؟

-وا مگه خودت بلد نیستی؟

سیاوش لبخندی مودیانه بر لب نشانده و گفت: چرا ولی نمیدونم چرا هرکاری میکنم امروز نمیتونم ببندم

پرتو ریز خندید و کروات را از دست سیاوش گرفت و دور گردن او انداخت، این اولین بارش بود که برای مردی کروات میبست آن هم سیاوشسیاوش با دقت کارهای پرتو را زیر نظر گرفته بود و لبخند لحظه ای از لب هایش محو

نمی شد و وقتی پرتو کارش را به اتمام رساند و خواست دوباره به سمت کمد برود سیاوش دستش را گرفت و مانع شد: مرحله ی آخر یادت رفت؟

پرتو متعجب نگاهش کرد و تا خواست لب باز کند سیاوش سرش را نزدیک برد و کمی خم کرد و لب هایش را روی لب های پرتو گذاشت و در دل شروع به شمردن کرد. یک...دو...سه...چهار...پنج...و لب هایش را از روی لب های پرتو برداشت و لبخندی زد و گفت: حالا میتونی بری

پرتو که تا آن لحظه شوکه شده بود خنده اش گرفت و مثنی به سینه ی سیاوش کوبید و گفت: ای بدجنس

لبخند سیاوش عمیق تر شد پرتو نیز درحالی که لبخند روی لب هایش بود به سمت کمد رفت و مقابلش ایستاد یک دفعه یاد چیزی افتاد و به سیاوش نگریست و به محض اینکه نگاهش روی لب های او افتاد خندید که سیاوش متعجب گفت: چی شده؟

پرتو لبخندی شیطانی زد: رژلب صورتی خیلی بهت میاد

سیاوش لحظه ای با بهت به پرتو نگریست و وقتی متوجه ی منظور پرتو شد به سمت آئینه رفت و با دیدن لب های صورتی شده اش در حالی که با حرص لب هایش را پاک میکرد گفت: رژلب نزده بودیم که به لطف شما زدیم

پرتو خندید و نگاهش را از او گرفت و بین لباسهایش چرخاند و با دیدن لباسی دکلمه آن هم به رنگ قرمز جیغ لبخندی شیطانی بر لب نشانده و لباس را بیرون آورد و به سیاوش نشان داد: سیاوش نظرت راجب این چیه؟

سیاوش که متوجه منظور پرتو نشده بود گفت: خوشگله چطور؟

-واسه امشب میخوام اینو بپوشم

سیاوش اخم کرد: با اجازه ی کی؟

پرتو خود را به کوچه ی علی چپ زد: مگه باید از کسی اجازه بگیرم؟

- معلومه که باید بگیری این اصلا لباس نیست یه تیکه پارچست یا عوضش میکنی یا مهمونی بی مهمونی
- من اینو میپوشم ،مهمونی هم میام
- نه خیر تا وقتی که عوضش نکنی حق مهمونی رفتن نداری من هنوز اینقدر بی غیرت نشدم که زنم هر طور دلش خواست بگرده
- پرتو دیگر نتوانست خنده اش را کنترل کند و بلند خندید سیاوش لحظاتی با تعجب نگاهش کرد و سپس متوجه گول خوردنش شد و گفت :خیلی بدجنسی فقط میخوای منو اذیت کنی
- پرتو لباس را به جای قبلیش باز گرداند و گفت :خیلی حال میده اذیت کردنت ولی تو مجردیام از این مدل لباسا زیاد میپوشیدم
- اخم سیاوش غلیظ تر شد و روی تخت نشست و باهمان ابروهای گره خورده به پرتو خیره شد ،پرتو ریز خندید و دوباره به لباسها نگریست که یک لباس طلایی رنگ زرق و برق دار آستین بلند توجهش را جلب کرد سریع لباس را بیرون آورد و نگاه دقیق تری به آن انداخت و با خود گفت :کی این لباسو خریدم که یادم نمیاد ؟
- شانه ای بالا انداخت و به سیاوش که همچنان با اخم به او خیره شده بود نگریست و لباس را نشان داد و گفت :این چطوره ؟
- خوبه ولی کوتاه پاهات معلوم میشه
- با جوراب شلواری کلفت می پوشم
- باشه پس همینو بپوش
- روتو اونور کن لباسمو عوض کنم
- وا خب عوض کن ما که نامحرم نیستیم
- سیا اذیت نکن روتو اونور کن

-نمی خوام ،میخوام نگاهت کنم

پرتو پوفی کرد و لباس و جوراب شلواریش را برداشت و از اتاق بیرون رفت
سیاوش به مسیر رفتنش خیره شد و با خود گفت :این دختر یه چیزیش هست
پرتو پس از تعویض لباس به اتاق برگشت ومانتو و شلواریش را هم پوشید و
همینطور کفش های پاشنه بلند سیاه رنگش را و شالی سبک روی سرش
انداخت و گفت :بریم من حاضرم

سیاوش از روی تخت برخاست و کت و شلواریش را مرتب کرد و گفت :بریم
پایین ببینیم اون دوتائم حاضرن یا باید معطل بشیم

-خب حاضر نبودن خودمون میریم اونا هم خودشون میان

-آخه سروش دیشب گفت قراره با ماشین اون بریم

پرتو سری تکان داد و گفت :باشه ولی ماشین من بهتر بود

سیاوش کنار پرتو ایستاد و دستش را از آرنج تا کرد و گفت :بریم ؟

پرتو دستش را داخل حلقه ی دستان سیاوش انداخت و گفت :بریم

باهم به طبقه ی پایین رفتند همزمان با آن ها نفس و سروش هم از اتاق هایشان
بیرون آمدند و بهم پیوسته اند و پرتو با دیدن نفس خشکش زد در حالی که
حسادت امانش را بریده بود با حرص زیر لب گفت :چه خوشگل شده

سیاوش صدای پرتو را که حسادت در آن موج میزد را شنید و لبش را به گوش
پرتو چسباند و با لحن مهربانی گفت :نه به اندازه ی تو

لبخند پرتو عریض شد ...سیاوش سرش را عقب برد لبخندش با دیدن نگاه خیره
ی سروش به پرتو جمع شد و تک سرفه ای کرد و گفت :بریم ؟

نفس که نمی دانست سیاوش چه در گوش پرتو گفته بود که پرتو اینچنین لبخند
میزد سرد پاسخ داد :بریم

و سروش با سرفه ی سیاوش به خود آمد :بریم

از خانه خارج شدند و سوار اتومبیل سروش شدند پرتو که در صندلی عقب جا گرفته بود گفت: با ماشین من میرفتیم بهتر نبود؟

سروش لبخندی نثار پرتو کرد و گفت: حالا دیگه شما به بزرگی خودت ببخش و نگاه خیره اش را از آینه به پرتو دوخت و در حالی که تمام حواسش به پرتو بود حرکت کرد سیاوش که اخمش با گذشت هر لحظه غلیظ و غلیظ تر می شد خود را تا آخرین حد به پرتو چسباند دستش را روی دست پرتو که روی پایش گذاشته بود گذاشت و بدون اینکه بفهمد دست پرتو را محکم فشرد پرتو ((آخی)) گفت و متعجب به سیاوش نگاه کرد سیاوش که هنوز متوجه فشاری که به دست پرتو وارد میکرد نبود با اخم به آینه چشم دوخته بود پرتو آرام گفت: دستم شکست سیاوش

سیاوش نگاهی به پرتو انداخت و به یکدفعه متوجه شد و دستش را شل کرد اما برنداقت پرتو که متوجه حسادت سیاوش شده بود لبخندی شیطانی زد و برای اینکه سیاوش را اذیت کند با صدایی که فقط سیاوش بشنود گفت: فکر کنم خیلی خوشگل شدم که سروش نمیتونه ازم دل بکنه

سیاوش چنان نگاهی به پرتو انداخت که لبخندش سریع جمع شد و ساکت شد مدتی بعد نفس گفت: سیا یادته اونموقع که قرار بود برین ویلای دوقلو چقدر تلاش کردیم بابا و ماما اجازه بدن منم پیام اما نداشتن؟ وقتیم اومدی کلی از ویلای دوقلو تعریف کردی حالا میتونم ببینمش

سیاوش با حرص به نفس که در صندلی کنار راننده نشسته بود نگاه انداخت و سپس به پرتو.. فکر میکرد پرتو با شنیدن این سخن نفس اخم کند و رفتار بدی از خود نشان دهد اما پرتو که خوب از قصد و نیت نفس با خبر بود لبخندی زد و گفت: تو نتونستی بیای ولی من و سیاوش جاتو حسابی خالی کردیم خیلی بهمون خوش گذشت

سپس مستقیم به سیاوش نگاه کرد: مگه نه عشقم؟

-درسته عزیزم

نفس از حرص شروع به جویدن پوست لبش کرد و ترجیح داد تا رسیدن به مقصد سکوت کند.... نزدیکی های 10 شب بود که به ویلای دوقلو رسیدند و سروش ماشین را داخل باغ گذاشت و همه پیاده شدند صدای بلند موزیک که حتی از بیرون ساختمان هم به گوش می رسید واقعا سر سام آور بود پرتو بازوی سیاوش را گرفت و باهم جلوتر از نفس و سروش وارد شدند و به محض وارد شدن نگاهش روی گیلان های مشروب در دست مهمان ها خشک شد... از این مایعی که وقتی وارد بدن میشه هوش و عقل آدمیزاد را از کار می انداخت بیزار بود.. و ریشه ی این بیزاری در گذشته ای بود که هنوز از یاد و خاطرش نرفته بود.. هجوم خاطرات تلخ گذشته را پس زد و نفس عمیقی کشید. پیش خدمت به سمتشان آمد و خوش آمدی گفت و دختر ها را به اتاقی راهنمایی کرد نفس و پرتو از پسر ها جدا شدند و به سمت اتاق رفتند و وارد شدند جز آنها کسی نبود و این نشان میداد که کمی دیر به جشن رسیدند... پرتو لباسهایش را در آورد و موهایش را مرتب کرد و پس از نگاهی کوتاه به آئینه بی اعتنا به نفس از اتاق خارج شد و به سالن رفت نگاهی دقیق به اطراف انداخت تا سیاوش و سروش را بباید که صدای سیاوش را شنید: من اینجا پرتو به سمت سیاوش برگشت و گفت: سروش کجاست؟

-رفت پیش اردلان

-بیا ماهم بریم کادوشو بدم

سیاوش کنار پرتو ایستاد و گفت: بریم

پرتو بازوی سیاوش را گرفت و دوشادوش هم به سمت اردلان رفتند اردلان با دیدنشان سرخ شد پرتو خندید و گفت: سیا بدبخت ازت خجالت میکشه

-پسره ی خر اگه خواهرمو دوست داره مثل آدم بیاد بگه چرا بچه بازی در میاره

-آدیتش نکنیا گناه داره

-باشه

و مقابل اردلان ایستادند و سیاوش دستش را به سمت اردلان دراز کرد و گفت:
سلام تولدت مبارک

اردلان متعجب دست سیاوش را فشرد: ممنون

پرتو تا خواست دستش را جلو ببرد و با اردلان دست دهد سیاوش مانع شد پرتو
نیز خندید و بدون اینکه با اردلان دست دهد گفت: چطوری آقا داماد تولدت
مبارک

اردلان بهت زده به پرتو نگاه کرد و قهقهه زد

سروش متعجب گفت: آقا داماد؟ جریان چیه اردلان؟

اردلان ملتسانه به پرتو نگریست پرتو دلش سوخت و خنده اش را جمع کرد
:خب آخه عمو قصد داره براش زن بگیره ولی آقا قبول نمیکنه

ازدلان نفس راحتی کشید پرتو کیف دستی کوچکش را گشود و جعبه ی کوچکی
را بیرون آورد به سمت اردلان گرفت و گفت: از طرف من و سیاوش ناقابله

اردلان بهت زده جعبه را گرفت و گفت: پرتو یادته پارسال کادومو پرت کردی
بغلم گفتم باید خوشت بیاد چون از سرتم زیاده تو چت شده؟ مودب شدی؟ خانوم
شدی

سیاوش لبخندی عریض زد و دستش را روی شانه ی پرتو انداخت و گفت
:تاثیرات مثبتة ازدواجه

پرتو خندید....سروش برای عوض کردن بحث سریع گفت: اردلان کادوتو باز
کن ببینیم پرتو چی برات گرفته

اردلان جعبه را باز کرد و با دیدن یک جفت دکمه ی سر آستین زیبا داخل جعبه
گل از گلش شکفت: وای پری خیلی خوشگله دمت گرم
پرتو با شیطنت گفت: واسه دامادیت خریدم خرجت کم شه

اردلان با حرص گفت: پرتو

-بخشید حواسم نبود

اردلان لحظه ای به گوش هایش شک کرد برای نخستین بار پرتو چنین کلمه ای را به کار برده بود متعجب گفت: پری تو الان چی گفتی؟

-گفتم ببخشید حواسم نبود

-پرتو خودتی؟

سیاوش خندید و گفت: تاثیرات ...

پرتو سخنش را قطع کرد و در ادامه ی سخن سیاوش گفت: عشقه

لبخند سیاوش عریض تر شد ...سروش اخمی کرد و گفت: خب دیگه بریم اونور رو مبل بشینیم اردلانم بره پیش بقیه ی مهموناش

از اردلان فاصله گرفتند و به سمت مبلمان گوشه ی سالن رفتند و نشستند مدتی بعد هم نفس به جمعشان ملحق شد مدتی گذشتدر سکوت نشسته بودند که سیاوش برخاست و گفت: میرم دستشویی ...

نفس هم سریع برخاست و گفت: وایسا باهم بریم

پرتو اخم کرد اما لب باز نکرد و سیاوش ناچاراً حرکت کرد و نفس هم به دنبالش رفت پرتو با دست روی میز ضرب گرفت که متوجه نگاه خیره سروش شد با حرص نگاهش کرد و گفت: ها؟چیه؟

سروش لبخندی زد: خیلی خوشگل شدی؟

-نه به اندازه ی نفس

-این سیاوشه که با دیدن زیبایی نفس تو رو از یادش میره نه من ...من اصلاً اونو نمیبینم ...من فقط تو رو میبینم

-الان میخوای منو عصبی کنی

-نه فقط دارم یه بار دیگه حقیقتا رو یاد آوری میکنم

-حقیقت اینه که من و سیاوش زن و شوهریم و عاشق همیم

سروش پوزخند زد: پرتو خودتو گول نزن سیاوش هیچ وقت عاشق تو نبوده

-چرا بوده و الان هم هست

-از کجا میدونی عاشقته

اینبار پرتو پوزخندی زد و گفت: ما هم دیگه رو بوسیدیم

سروش در حالی سعی میکرد احساس خشمش را سرکوب کند گفت: بوسه نشانه ی عشق نیست

-چرا هست سیاوش آدمی نیست که کسی رو که دوست نداره ببوسه

-ببین پرتو سیاوش یه مرده و غریزه اش اونو مجبور میکنه که حتی کسی رو که دوست نداره ببوسه فهمیدی؟ مطمئنم حتی یکبار هم بهت نگفته دوست داره

پرتو عصبی برخاست و گفت: اصلا به توجه؟ حتی اگه از سیاوش جدا هم بشم اینو بدون مال تو نمیشم پس بیخود خودتو به زحمت ننداز من میرم ببینم سیاوش کجا مونده

پرتو با حرص قدم برداشت و به سمت دستشویی طبقه ی پایین رفت اما تا خواست وارد راهرویی که دستشویی در آن قرار داشت با دیدن صحنه ی مقابلش ماتش برد... سیاوش و نفس داخل راه رو بودند... نفس دستاش را دور گردن سیاوش حلقه کرده بود و لبهایش... لبهایش روی لب های سیاوش بود و او را عمیق می بوسید... صدای مهیب شکستن را از درونش شنید... قلب بود... احساسش بود... یا غرورش را نمیدانست هرچه که بود بد شکست... تکه تکه شد... پودر شد... خاکستر شد... قدم برداشت نه به سمت سیاوشی که حال کس دیگری را می بوسید به سمت سالن قدم برداشت... صدایی بلند تر از صدای موزیک در گوشش پیچید: سیاوش یه مرده و غریزه اش اونو مجور میکنه که حتی کسی رو که دوست نداره ببوسه

چشمانش سیاهی رفت... مطمئنم حتی یک بار هم بهت نگفته دوست داره... صدایی دیگر بلند تر از صدای قبلی آمد: سیاوش همیشه منو دوست داشته و الانم منو دوست داره... صدای نفس بود... صدایی بلند تر تنش را لرزاند: هر

طور شده مرد زندگیمو ازت پس میگیرم ..من سیاوشمو پس میگیرم به هر قیمتی....

با برخورد با جسمی تازه موقعیت خود را درک کرد در مرکز سالن در نزدیکی پیست رقص بود سرش را کمی بالانر برد تا صورت شخصی که با او برخورد کرده را ببیند ... و به محض تلاقی نگاهش با آن نگاه معصوم ماتش برد ..با صدایی لرزان زمزمه کرد :اشکان

/ببخشید کوچولو حواسم نبود خوردم بهتبهم زنگ بزنی حرف بزنیم ..توهمون کوچولوی خوشگلی ؟بعد دو روز تازه یادت افتاده بهم زنگ بزنی ؟...مامانم چند سال پیش وقتی من کوچیک بودم مرد ..با بابام زندگی میکنم ..اسمش سهرابه ..ملودی تو خیلی شیطونیا ..میشه لپتو بکشم توپولو ؟....میدونم هر دومون بچه ایم اما ما هم دیگه رو دوست داریم نه؟...وقتی بزرگ شدم میام خواستگاریت باهم عروسی میکنیم ...خیلی دوست دارم بدونم تو لباس عروس چه شکلی میشی ؟...چرا اینقدر از داداشت میترسی چرا نباید بخواد ما ازدواج کنیم ؟...ملودی فردا بریم فروشگاه برای من لباس انتخاب کن دوست دارم سلیقه ی تو باشه ...کوچولو ..خیلی دوست دارم...خداحافظ..../دستش ناخود گاه بالا رفت و روی گونه ی شخصی که رو به رویش بود فرود آمد قطره اشکی روی گونه هایش سرخورد وگفت :اشکان میبینی دارم دیوونه میشم توهم زدم انگار که الان رو به رومی ...

مرد جوان دستش را روی دست پرتو گذاشت و لبخندی زد و گفت :انگار منو با یکی اشتباه گرفتی من حامد هستم حامد پوری شما هم پرتو درسته؟

پرتو با چشمانی گرد شده به حامد نگریست این اشکان نبود که مقابلش ایستاده بود اشکان لاغرتر بود و کوتاه تر از این مرد قد بلنداما شباهت عجیبی هم به این مرد داشت سریع دستش را کشید و خیزی گونه هایش را پاک کرد و گفت :معذرت میخوام اشتباه گرفتم

یک تای ابروی حامد بالا رفت :شنیده بودم از کسی معذرت خواهی نمیکنی

پرتو با تعجب نگاهش کرد و گفت : شما اسم منو میدونستید از کجا منو میشناسید ؟

-خب من دیروز به طور رسمی سهام امیر علی رو خریدم و از اون یکم اطلاعات راجب شما گرفتم البته از قبل هم دورا دور حواسم بهتون بود

پرتو با حالت گیجی نگاهش کرد و ناخودآگاه ذهنش به سمت آن روز پرواز کرد /نور شدیدی با چشمانش برخورد کرد...به سمت نور برگشت اتومبیلی با سرعت به سمتش می آمد...به چهره ی راننده نگاه میکرد ..این چهره برایش آشنا بود.../آن روز آنقدر در بهت آن اتفاق بود که نفهمیده بود راننده شباهت عجیبی به عشق نخستینش داشت سریع پرسید :چند ماه قبل تو پارکینگ شرکتت تو میخواستی منو زیر کنی

حامد لبخند محوی زد :خب من یکم عجیبم خواستم عکس العملتو ببینم

-خب عکس العملم چی بود ؟

-ترس...مثل همه ی آدمها از رو به رو شدن با مرگ ترسیده بودی

-خب میخواستی به چه نتیجه ای برسی ؟

حامد دستش را به سمت پرتو دراز کرد و گفت :موقع رقص ادامه میدیم

پرتو از حرص صحنه ای که مدتی پیش دیده بود دست حامد را گرفت و با هم به پیست رقص رفتند پرتو باز هم باید کاری را انجام میداد که بلد نبود حامد لبخندی زد وگفت :میدونم بلد نیستی میتونی مثل شب عروسیت دستتو دور گردنم حلقه کنی

پرتو متعجب نگاهش کرد...گویی این مرد در لحظه لحظه ی زندگیش حضور داشته و او بی خبر بوده....دستش را دور گردن حامد حلقه کرد و حامد دستش را اطراف کمر پرتو گذاشت پرتو خیره نگاهش کرد :انگاری خیلی وقته منو زیر نظر داری

-درسته

- نگفتی از کاری که اون کردی میخواستی به چه نتیجه ای برسی
- به اینکه توام مثل همه ای
- اگه نمیترسیدم یعنی با همه فرق داشتم
- درسته کسی که با همه فرق داره اون لحظه سریع خودشو میکشه کنار
- پرتو پوزخند زد :خب الان میدونی منم یکی ام مثل همه
- توام یکی ای مثل همه
- چرا دنبالم بودی ؟
- میخواستم مختو بزوم
- منو ؟

-آره میدونی من خیلی دوست دختر دارم اما هیچ کدوم ملکه ی عذاب نبودن وقتی فهمیدم یه پرتو نامی وجود داره ملقب به ملکه ی عذاب کنجکاو شدم و یکم راجبت تحقیق کردم اما تا خواستم ترتیب مختو که مطمئن بودم مثل آب خوردن راحتو رو بدم شوهر کردی با یکی از کارمندات ..خب ازدواجت مانع من نبود هنوزم میتونستی به جمع دوست دخترام اضافه بشی اما تو رفتی خونه ی شوهرت و یه مدت تمام از خونه بیرون نیومدی و وقتیم برگشتی خونت هم سرکار برنگشتی و امروز بهترین فرصت بود که باهم آشنا بشیم

-پس میخوای منم به جمع دوست دخترات اضافه بشم

-درسته

پرتو بدون لبخندی فقط گفت :باشه قبوله از این به بعد دوست دخترت میشم

حامد لبخندی پیروزمندانه زد و تا خواست لب باز کند پرتو انگشتش را روی لب هایش گذاشت و گفت :هیس

سپس انگشتش را نوازشگرانه روی گونه ی حامد کشید ..تصویر بوسه ی نفس و سیاوش مقابل چشمانش نقش بست ..نا خودآگاه سرش جلو رفت ..کمی

مایل به سمت بالا .../خودتو گول نزن سیاوش هیچوقت عاشق تو نبوده ..بوسه نشانه ی عشق نیست ...سیاوش یه مرده غریزه اش اونو مجبور میکنه که حتی کسی رو که دوست نداره ببوسهفهمیدی ؟!..

پرتو زیر لب زمزمه کرد :فهمیدم ...و درحالی که دستش را در موی حامد فرو میکرد لبهایش را در یک سانتی لبهای حامد قرار داد و گفت :با متاهل بودنم که مشکلی نداری؟

حامد فشاری به کمرش وارد کرد و او را به طور کامل احاطه کرد و با لبخندی شیطانی گفت :البته که نه...

پرتو بغضش را قورت داد و خاطره ی شیرین بوسه ی سیاوش را که مدام از مقابل چشمانش عبور میکرد را پس زد و فاصله ی میان لب هایشان را برداشت

فصل چهل و پنجم

سیاوش از دستشویی بیرون آمد و با اخم به نفس نگریست و گفت :تو که نمیخواستی بری دستشویی واسه چی دنبال من اومدی

نفس قدمی به جلو برداشت و گفت :میخواستم یکم تنها باشیم

-واسه چی ؟

-که راحت باشیم

-داری چرت و پرت میگی نفس

نفس تا آخرین حد نزدیک شد و گفت :سیاچرا با من لج میکنی چرا به خواسته ی قلبت گوش نمیدی؟

-اتفاقا دارم به خواسته ی قلبم گوش میدم

-نه سیاوش تو داری از خواسته ی قلبت نافرمانی میکنی

-نفس من در حال حاضر مطیع خواسته ی قلبم که دارم کنار زنم زندگی میکنم

نفس پوزخند زد: هنوز بهش دست نزدی چون نتونستی... میدونی چرا؟ چون منو دوست داری

سیاوش نیز متقابلا پوزخندی زد و گفت: نفس لطفا بس کن.. من دیگه متاهلم من پرتو رو دوست دارم اینو قبول کن

نفس بی اعتنا به سخن سیاوش گفت: تو منو دوست داری پس به خواسته ی قلبت عمل کن

-اصلا مگه تو میدونی که خواسته ی قلب من چیه؟

-آره میدونم خواسته ی قلب تو منم... جلو رفت و دستش را روی گونه ی سیاوش گذاشت و دستانش را دور گردن سیاوش حلقه کرد با گذاشتن لب هایش روی لبهای سیاوش او را شوکه کرد.. عمیق مشغول بوسیدن او بود سیاوش مات فقط ایستاده بود... آنقدر شوکه شده بود که حتی نمی توانست مانع نفس شود... نفس بی اعتنا به یک طرفه بودن بوسه اش با لذت طعم لب های سیاوش را میچشید و سیاوش هم بهت زده فقط ایستاده بود... بدون حرکت.. باید تکانی میخورد.. باید نفس را از خود جدا میکرد.. این بوسه خیانت بود... خیانت به همسرش... همسری که مدت ها بود که از ته دل او را دوست داشت.. همسری که به تازگی عاشقش شده.. باید مانع ادامه ی این بوسه ی گناه میشد... این بوسه که خیانتی بود به پرتو.. دختری که همسرش بود.. باید تکانی میخورد.. باید مانع نفس میشد.. باید او را پس میزد.. اما همینطور ایستاده بود مغزش فرمان میداد که تکانی به خود دهد و نفس را از خود جدا کند.. اما نمیتوانست آنقدر شوکه شده بود که تکان خوردن هم از یادش رفته بود.. اما باید تلاشش را میکرد.. زیرا داشت خیانت میکرد.. کاری که همیشه از آن بیزار بود... او طعم لب های پرتو را دوست داشت نه نفس و از این موقعیت لذت نمیبرد... بلکه عذاب هم میکشید که دختری که پرتو نبود او را میبوسد و او تکان نمیخورد.. لحظاتی گذشت.. بالاخره به خود آمد و فرمان مغزش را اجرا کرد و سریع نفس را از خود جدا کرد و دستش را روی گلوی او گذاشت و او را به دیوار چسباند و فشار شدیدی به گلوی نفس وارد کرد و با خشم گفت: تو داری چه غلطی میکنی؟

نفس بهت زده گفت :سیاوش

-خفه شو اسم منو به زبونت نیار تو خجالت نمیکشی در حالی که زن برادر منی منو میبوسی؟ من زن دارم حالیت نیست؟ من زمو دوست دارم چرا اینقدر خودتو کوچیک میکنی؟ چرا دست از سرم برنمیداری؟

نفس درحالی که اشک هایش جاری شده بودند گفت :دارم...خفه میشم ..

سیاوش به خود آمد دستش را از روی گلوی نفس برداشت و کلافه دستی به صورتش کشید و دور کوچکی در راهرو زد و سپس مقابل نفس ایستاد و انگشتش را به نشانه ی تهدید بالا آورد :دفعه ی اول و آخرت بود که همچین غلطی کردی

-سیاوش یادت رفته همیشه تو واسه بوسیدن من پیش قدم میشدی

-اون واسه گذشته بود الان من متاهلم توئم نامزد سروشی

-من نامزد واقعی نیستم توئم به خاطر من مجبور شدی با اون ازدواج کنی و مطمئنم که زن و شوهر واقعی نیستید

-درسته من به خاطر تو با پرتو ازدواج کردم من زندگیتو نجات دادم و از زندگی خودم گذشتم اما نفس من تازه یه زندگی جدیدو شروع کردم من از خدامه که اون واقعا زخم بشه اما اون آمادگیشو نداره انگاری هنوز منو نبخشیده

-سیا داری دروغ میگی نه؟ تو به اون هیچ وقت دست نمیزنی مگه نه؟ تو

هیچوقت عاشق اون نمیشی؟ تو قول دادی همیشه عاشقم بمونی

-من نتونستم سر قولم بمونم من دیگه دوست ندارم نفس ..من پرتو رو دوست دارم

سیاوش تا خواست قدم بردارد نفس دستش را گرفت و متوقف شد نفس روی زانوهایش افتاد و میان هق هق گفت :داری دروغ میگی تو نمیتونی منو فراموش کنی ..تو نمیتونی

سیاوش هم مقابل نفس روی زانوهایش نشست و در حالی که اشک هایش یکی پس از دیگری از آسمان چشمانش سقوط میکردند گفت: نفس تو رو خدا با خودت اینکارو نکن از اینکه به خاطر من خودتو اینقدر عذاب میدی ادیت میشم بس کن

-اگه میخوای خودمو عذاب ندم بیا دوباره با هم باشیم اصلا.. اصلا کنار پرتو منم داشته باش تو رو خدا ..خودتو از من نگیر

سیاوش نگاه مغمومش را به چشمان عسلی نفس دوخت ... دست نفس را فشرد: معذرت میخوام که به قولم عمل نکردم ... معذرت میخوام ولی من... من دیگه دوست ندارم

هق هق نفس شدت یافت: داری دروغ میگی تو دوسم داری ... دوسم داری ... دوسم داری

-متاسفم

سیاوش برخاست و اشک هایش را پاک کرد و در حالی که عذاب وجدان امانش را بریده بود به سالن رفت .. به سمت مبلی که قبلا رویش نشسته بود رفت . سروش تنها روی مبل نشسته بود پرسید: پرتو کجاست ؟

-اومد پیش تو فکر کنم

سیاوش با ترس گفت: پیش من ؟

-آره

سیاوش نگاهش را در سالن چرخاند آنقدر شلوغ بود که پرتو را پیدا نمیکرد ... وقتی به دنبال پرتو میگشت در دل آرزو میکرد که پرتو شاهد آن بوسه ی کذایی نبوده باشد .. بار دیگر نگاهش را چرخاند که در پیست رقص نگاهش روی دختری که لباس طلایی زرق و برق تنش بود ثابت ماند .. خودش بود خود خودش .. اما کسی که رو به رویش بود و آن قدر به او نزدیک سیاوش نبود ... ابروهایش در هم رفت .. این بود دختری که از حس خیانت کردن به او آنقدر عذاب کشیده بود .. این بود دختری که به خاطرش نفس را پس زده بود .. به

چشمانش شک کرد این دختر که اینقدر نزدیک به مردی دیگر بود نمیتوانست همسرش باشد.. این دختر همسرش نبود .. اما .. اما چرا چشمهایش اصرار داشتند که این دختر پرتو ... همسرش بود .. انگشت پرتو که روی لب های حامد قرار گرفتند را دید ... یک دفعه صدای شکستن مهبیبی از درونش شنید ... قلب بود .. احساس بود یا غرور ... و شاید هم اعتماد بود .. اما بد شکست .. تکه تکه شد .. انگشت پرتو نواز شگرانه روی صورت حامد تکان خورد .. باید مانع میشد از اتفاقی که پیش بینی اش را میکرد اما چرا باز نمیتوانست تکان بخورد چرا بار دیگر خشکش زده بود و فقط ایستاده بود سر پرتو نزدیک و نزدیک تر به صورت حامد می شد .. باید کاری میکرد اینبار باید سریع به خودش می آمد .. باید مانع می شد .. نباید اجازه می داد آن مرد چیزی را که متعلق به او بود را تصاحب کند .. بالاخره به خود آمد و با قدم های تند و بلند به پیست رقص رفت و به محض اینکه لب های پرتو لب های حامد را لمس کردند به آن ها رسید و پرتو را عقب کشید .. پرتو بهت زده به سیاوش نگریست .. سیاوش مشت محکمی به صورت حامد کوبید که توجه همه ی مهمان ها به آن ها جلب شد سیاوش چند بار پشت سر هم مشتش را به سمت حامد پرتاب کرد که دو مرد لحظاتی بعد دستانش را گرفتند و مانع شدند سیاوش که بسیار خشمگین بود در حالی که سعی میکرد خود را از آن دو مرد جدا کند فریاد زد : ولم کنین

حامد از فرصت استفاده کرد و صاف ایستاد با انگشت خونی را که از بینیش جاری شده بود را پاک کرد و پوزخندی زد و اینبار او بود که مشت به سمت سیاوش پرتاب میکرد ... پرتو سریع خود را سپر سیاوش کرد و مشت محکم حامد با صورت پرتو برخورد کرد .. از درد چشمانش را بهم میفشرد .. نمی دانست چرا سپر مردی شده بود که به او خیانت کرده بود ... در دل به خود فحش میداد که دستش کشیده شد ... سیاوش پرتو را به دنبال خود کشید و او را به اتاقی که برای تعویض لباس بود برد و به داخل اتاق پرتش کرد و گفت : زود لباساتو بپوش بیا بیرون و در را محکم بست پشت در ایستاد سروش و اردلان متعجب به سمتش آمدند و با هم پرسیدند : چی شده ؟

سیاوش در حالی که سعی میکرد خود را کنترل کند گفت: هیچی ما دیگه داریم میریم و سپس رو به اردلان گفت: ببخشید مهمونیتو خراب کردیم اردلان: مهم نیست اما چرا حامد و زدی؟ اون شریک جدید پرتوئه سیاوش بهت زده گفت: چی؟

-امیر علی سهامشو به حامد فروخته حامد یکی از دوستای قدیممه

سیاوش کلافه دستی به موهایش کشید در همان لحظه در اتاق باز شد و پرتو با بینی که خون از آن ها جاری شده بود از اتاق بیرون آمد سیاوش سریع مچ دستش را گرفت و رو به اردلان و سروش گفت: ما دیگه میریم اما تا خواست قدم بردارد با یاد آوری موضوعی از حرکت ایستاد و رو به سروش گفت: ما ماشین نداریم ..

سروش سوییچ را به سیاوش داد و گفت: ما یه جوری برمیگردیم شایدم امشب موندیم شما برید

سیاوش سری تکان داد و حرکت کرد و پرتو را به دنبال خود کشید از ویلا خارج شدند و سیاوش پرتو را به داخل ماشین پرت کرد و در را محکم بست و خود نیز سریع روی صندلی راننده جای گرفت و حرکت کرد و به محض خارج شدن از ویلا سرعت اتومبیل را تا آخرین حد ممکن بالا برد و فریادش را رها کرد: داشتی چه غلطی میکردی؟

پرتو بغضش را قورت داد و بدون اینکه به سیاوش نگاه کند در حالی که سعی میکرد خود را بیخیال نشان دهد گفت: میخواستم دوست پسر مو ببوسم که جنابعالی نداشتی

سیاوش دستش را جلو برد و محکم به دهان پرتو کوبید اما پرتو که هنوز آن صحنه ی بوسه را فراموش نکرده بود به لحظه نکشید که با تو دهنی محکمی که به سیاوش زد کارش را تلافی کرد سیاوش شوکه شد ... و مات به پرتو نگریست پرتو که دیگر کنترلی بر خشمش نداشت فریاد زد: میخوام بهت خیانت کنم چون حالم ازت بهم میخوره .. چون دیگه دوست ندارم .. چون ازت متنفرم

زبانش فریاد میزد دیگر دوستت ندارم ازت متنفرم اما قلبش فریاد میزد
دوست دارم

اما صدای زبانش بود که در گوش سیاوش میپیچید سیاوش ماتش برده بود
سریع اتومبیل را در گوشه ای متوقف کرد و مستقیم به پرتو خیره شد و گفت
:چی داری میگی پرتو؟

پرتو بار دیگر فریادهای قلبش را سرکوب کرد و فریاد زد :دارم میگم دیگه نمی
خواهم...ازت متنفرم ..میخواهم ازت طلاق بگیرم ...میخواهم با حامد باشم میخوام
با سروش باشم ..باهر مردی جز توتو اونقدر کثیفی که حتی وقتی نگاهت
میکنم حالم بهم میخوره

سیاوش که دیگر بو برده بود که پرتو شاهد آن بوسه بوده مردد پرسید :تو ما
رو دیدی؟

پرتو دیگر نتوانست جلوی خود را بگیرد و بغضش را رها کرد و اشک هایش
سرخوردند :آره دیدمتون ...وقتی با لذت همدیگرو می بوسیدین دیدمتون
...وقتی بهم خیانت میکردی وقتی بدون لحظه ای فکر کردن به من اونو
میبوسیدی دیدمتونتوئم یکی هستی لنگه ی مانی ..لنگه ی سهراب ...توئم
یه آدم کثیفیتوئم ازم سوءاستفاده کردی ..سیاوش به پرتو می نگریست و
به سهراب و مانی می اندیشید که نمی شناخت ...این ها که بودندکه پرتو این
چنین راجبشان سخن میگفت ؟مات سخنان پرتو بود که دوباره صدایش را شنید
:منو ببر خونه...سیاوش اتومبیل را روشن کرد و حرکت کرد

فصل چهل و ششم

حوله ی تن پوشش را پوشید و از حمام بیرون رفت سیاوش روی تخت طاق باز
دراز کشیده بود و چشمانش را بسته بود به سمت کمد رفت و لباس راحتی به تن
کرد و حوله ی کوچکی به موهایش پیچید و به سمت تخت رفت و مخالف جهت
سیاوش روی پهلو دراز کشید و چشمانش را بست ..لحظاتی بعد دست سیاوش
روی کمرش قرار گرفت و او را به خود چسباند پرتو سعی کرد تا خود را از او

جدا کند اما حصاری که سیاوش برایش درست کرده بود سخت تر از این حرف ها بود... دست از تلاش برداشت و با بی حوصلگی گفت: ولم کن

-نمیخوام

-ازت متنفرم..حالم ازت بهم میخوره میفهمی؟

-میفهمم

پرتو کلافه شد: سیاوش ولم کن اه

-هرکاری کنی ولت نمیکنم پس بخواب

پرتو باز هم تقلا کرد و باز هم بی فایده بود و در آخر دست از تلاش برداشت و چشمانش را با حرص بر هم فشرد..سیاوش سرش را در گردن پرتو فرو کرد و بوسه ای به گردنش زد و گفت: شب به خیر

اما سرش را عقب نکشید و همانجا ثابت نگه داشت با صدای زنگ تلفن همراهش چشمانش را گشود و کمی بدنش را تکان داد و خود را از سیاوش جدا کرد از روی تخت برخاست و به سمت کیف دستی اش که روی کاناپه بود رفت موبایلش را بیرون آورد و به صفحه اش نگاه انداخت شماره ناشناس بود پاسخ داد: بله؟

-الو سلام عزیزم صبحت بخیر

-شما؟

-صدامو نمیشناسی بی وفا؟ حامدم دیگه

-شماره ی منو از کجا آوردی؟

-منو دست کم گرفتی ها ناسلامتی شریکیم

-خب چیکار داشتی که زنگ زدی؟

-زنگ زدم صداتو بشنوم ناسلامتی دوست پسرتم

-خب آقای دوست پسر آگه کار دیگه ای نداری قطع کنم

-دیشب خیلی مهربون تر بودی نکنه الان با شوهرت خوب شدی و منو فراموش کردی

-نه فقط حوصله ندارم

-بیا پیش من تا حالتو خوب کنم و با حوصله بشی

پرتو متوجه تکان خوردن سیاوش و باز شدن چشمهایش شد لبخند تصنعی زد و با لحن مهربانی گفت :باشه عزیزم کجا بیام ؟

-چی شد یدفعه مهربون شدی ؟

-کجا؟

-گرفتم خیلی کلکیا آدرسو برات اس میکنم

-باشه پس میبینمت

-میبینمت

حامد تماس را قطع کرد که پرتو گفت :منم دوست دارم عشقم

و موبایل را از گوشش فاصله داد سیاوش سریع پرسید :کی بود ؟

پرتو مستقیم نگاهش کرد :دوست پسر همونی که دیشب باهاش میرقصیدم

سیاوش یکدفعه بلند فریاد زد :پرتو

پرتو طلبکارانه گفت :ها؟چیه ؟

سیاوش به سمت پرتو رفت و بازوهایش را گرفت و گفت :نمیخوای تمومش کنی ؟

پرتو پوزخند زد :تازه شروع کردم

سیاوش مغموم نگاهش کرد :من اشتباه کردم ...من غلط کردم ...منو ببخش ولی باور کن من تقصیری نداشتم ..من نمیخواستم

-بخش کنار میخوام برم صبحونه بخورم و بعدشم روز تعطیلمو با حامد بگذرونم

سیاوش کنترلش را از دست داد و فریاد زد: پرتو بس کن
پرتو نیز متقابلا فریاد زد: بس نمیکنم میخوای چیکار کنی؟ هان؟ دوباره کتکم
میزنی بزن پس چرا وایستادی؟ دوباره منو بزن... بزن دیگه
سیاوش پرتو را در به آغوش کشید: پرتو خواهش میکنم تمومش کن... انقدر
منو عذاب نده پرتو در حالی که اشکهایش جاری شده بودن فریاد زد: این تویی
که داری منو عذاب میدی ولم کن
سیاوش محکم تر از قبل بغلش کرد: ولت نمیکنم نمیخوام
پرتو در حالی که تقلا میکرد تا سیاوش را از خود جدا کند گفت: برو نفستو بغل
کن آشغال ولم کن
-نه ولت نمیکنم نمیذارم در حق هر دومون ظلم کنی
-سیاوش در حق هیچ کدوممون ظلم نمیشه تو نفسو دوست داری و منم دیگه تو
رو دوست ندارم و میخوام با حامد یه زندگی جدید رو شروع کنم میشنوی؟ دیگه
دوست ندارم
دستان سیاوش شل شد و از پرتو فاصله گرفت بغض کشنده اش را قورت داد و
با صدایی لرزان پرسید: دیگه دوستم نداری؟
پرتو در دل گفت: دوست دارم خیلی دوست دارم... خیلی...
اما زبانش حرف قلبش را منفی کرد: دیگه دوست ندارم... اصلا دوست ندارم
سیاوش در حالی که اولین قطره ی اشکش را به سختی کنترل میکرد تا برگونه
اش نچکد سری تکان داد و بدون حرفی از اتاق خارج شد... پرتو آه عمیقی
کشید و اشکهایش را رها کرد و با بغض زمزمه کرد: دوست دارم....
سیاوش در را پشت سر خود بست و به در تکیه داد و اشک هایش بی اراده
جاری شدند و با بغض زمزمه کرد: حالا که دیگه دوستم نداری.. دوست دارم
مقابل در ورودی آپارتمان حامد ایستاد و زنگ را فشرد لحظاتی بعد در باز شد و
حامد با خوشرویی استقبالش آمد: به سلام پرتو خانوم

پرتو بی حوصله گفت: بکش کنار

و به داخل آپارتمان رفت و روی مبل نشست و شالش را باز وگفت: ببین جناب حامد خان من دیروز حال خوب نبود یه چرت و پرتی گفتم و توئم جدی گرفتی امروز اومدم روشنت کنم

حامد در را بست و به آشپزخانه رفت و مدتی بعد سینی به دست به سالن برگشت و فنجان قهوه را مقابل پرتو گذاشت و فنجانی را هم خودش برداشت و روی مبل رو به روی پرتو نشست و گفت: بذار بررسی بعد شروع کن -آخه دلم نمیخواد زیاد اینجا بمونم

-چرا مگه اینجا جای بدیه؟

-با بد یا خوب بودنش کار ندارم فقط میدونم بودنم تو خونه ی تو خوب نیست پس سریع حرفامو میزنم

-خب بگو گوش میکنم

-دیشب من تو رو با یکی اشتباه گرفتم و از طرفی هم حال خوب نبود و این چیزا باعث شد قبول کنم که دوست دخترت بشم اما حالا اومدم این دوستی مسخره رو تموم کنم

-باشه من مشکلی ندارم

-اما ...

-اما چی؟

-وقتی از فردا کارتو تو شرکت شروع کردی جلوی سیاوش وانمود کن دوست پسرمی

حامد پوزخندی زد: شوهرت؟ چرا میخوای حرصش بدی؟

-درسته میخوام حرصش بدم

-اما من از وانمود کردن خوشم نمیاد باید واقعی دوست پسرت باشم

-نه فقط وانمود کن

-نمیخوام

-چرا؟

-چون به من چیزی نمیرسه

پرتو پوزخند زد: چی میخوای؟

حامد با لبخندی شیطانی از جا برخاست و به سمت پرتو رفت و کنارش نشست و انگشتش را نوازشگرانه روی بازوی پرتو کشید و گفت: تو رو

پرتو با صدای بلند قهقهه زد

حامد: به چی میخندی؟

-به تو

-چرا؟

-چون خنده داری

پرتو یک دفعه خنده اش را قطع کرد و مچ دست حامد را گرفت و با اخمی گفت:
هی اقا پسر حواستو جمع کن به کی دست میزنی

-مگه به کی دست زدم؟

پرتو خم شد فنجان قهوه اش را برداشت و قهوه را به صورت حامد پاشید و گفت: به من

و سریع شالش را سر کرد و از خانه ی حامد بیرون زد ..سریع سوار اتومبیلش شد و با آخرین سرعت ممکن به سمت خانه حرکت کرد

فصل چهل و ششم

آن شب سیاوش در اتاق قبلیش خوابید و ترجیح داد که دیگر پرتو را راحت بگذارد و بیش از این عذابش ندهد و پرتو هم تا صبح هرچه کرد در تختی که

عصر سیاوش را به خود گرفته بود نتوانست چشم بر هم بگذارد .. عطر سیاوش دیوانه اش کرده بود و هوش از سرش برده بود گاهی حتی وسوسه می شد تا به اتاق سیاوش برود و او را در خواب ببوسد اما به هر زحمتی که بود خود را کنترل کرد و با طلوع خورشید خوابش برد ... او آخر فروردین ماه بود پرتو در اتاقش در شرکت نشسته بود و مشغول رسیدگی به کار ها بود که تلفن زنگ خورد پاسخ داد :بله ؟

صدای منشی پیچید:خسته نباشید خانوم آقای پوری گفتند تو آشپزخونه منتظرتون

-باشه ممنون

پرتو تماس را خاتمه داد و خودکارش را روی میز پرت کرد و روسری اش را سر کرد و از اتاق خارج شد و به آشپزخانه رفت حامد با دیدنش لبخندی زد و گفت :خسته نباشی

-چیکار داری ؟

حامد در آشپزخانه را بست و مقابل پرتو و پشت به در ایستاد و گفت :امشب تو خونه ی من مهمونیه دوست دخترم باید باشه

-خب به من چه ؟

-خب تو دوست دختری دیگه

-حامد چرت نگو من دیروز تمومش کردم نکردم ؟

حامد دستانش را به دور کمر پرتو حلقه کرد و گفت :خانومی ادیت نکن دیگه

پرتو تا خواست تکان بخورد با باز شدن در و دیدن سیاوش خیلی سریع انگشتانش را روی لب های حامد گذاشت و دست دیگرش را دور گردن او حلقه کرد و لب هایش را روی انگشتانش گذاشت و نیمی از چشمانش را بست و محسوس به سیاوش نگریست ...نگاه سیاوش خشک شده بود ...از پشت سر صحنه را میدید و همانطور که پرتو میخواست فکر اشتباه کرده بود ..سیاوش

دیگر نمیتوانست تحمل کند هر چقدر هم که میخواست پرتو را به حال خود رها کند نمیتوانست... باید قبل از اینکه بیش از این پرتو را از دست میداد کاری میکرد... اما پرتو راهی نگذاشته بود... بالاخره لب باز کرد: اینجا چه خبره؟

پرتو از حامد جدا شد و گفت: تو کی اومدی؟

-باید باهم حرف بزنیم

-چه حرفی؟ من با تو حرفی ندارم

-اما من دارم

سیاوش دست پرتو را کشید و او را از آشپزخانه خارج کرد قبل از اینکه خود خارج شود انگشتش را به نشانه ی تهدید بالا برد و به حامد گفت: واست دارم اونم بدجور

و از آشپزخانه خارج شد و پرتو را زیر نگاه سنگین کارمنداها به اتاقش برد و در را محکم بهم کوبید و به پرتو نزدیک شد: پرتو تو میفهمی الان چیکار کردی؟

-آره داشتم دوست پسر مو می بوسیدم

سیاوش فریاد زد: بس کن... اینقدر نگو دوست پسرم اینقدر اعصاب منو خرد نکن.. اینقدر منو عذاب نده.. اینقدر بی رحم نباش

-فقط دارم حقیقتو میگم

-حقیقت؟ من مطمئنم داری دروغ میگی

-نه سیاوش من در حال حاضر دوست دختر حامدم

سیاوش به سمت پرتو هجوم برد و دستش را روی گلوی او گذاشت و فشرد:
بخدا هر دو تونو می کشم بگو که دروغه

پرتو در حالی که سعی میکرد نفس بکشد پوزخندی زد و گفت: خودت که دیدی همو میبوسیدیم

دست سیاوش شل شد و بغضش رها .. اشک هایش بی توجه به محکم بودن مردانه اش یکی پس از دیگری جاری شدند پرتو با دیدن اشک های سیاوش اشک ریخت و با حرص فریاد زد : تو که یکی دیگه رو دوست داری چرا داری واسه من گریه میکنی ؟

سیاوش متقابلا فریاد زد : چون من تو رو دوست دارم احمق

پرتو ماتش برد .. نمیتوانست به گوش هایش اعتماد کند ... آنقدر شنیدن چنین سخنی را از زبان سیاوش محال میدانست که حالا که شنیده بود سخت بود باورش باز هم اشکهایش جاری شدند ... سیاوش که دیگر به احساسی که مدتی بود سرزده وارد قلبش شده بود اعتراف کرده بود لب باز کرد و ادامه داد : من خیلی وقته که دیگه به نفس فکر هم نمیکنم خیلی وقته که عاشق تو شدم .. اون شب نفس یه دفعه ای اونکارو کرد اگه چند لحظه صبر میکردی میدیدی که از خودم جداش کردم .. اون شب با نفس اتمام حجت کردم که دیگه بهم نزدیک نشه اما تو چیکار کردی رفتی با یکی دوست شدی چند لحظه پیش داشتی اون رو میبوسیدی ؟ این بود اون عشقی که ازش دم میزدی ؟ مگه نمیگفتی عاشقمی ؟ کو ؟ عشقت این بود ؟ که بدون اینکه حرفامو بشنوی مجازاتم کنی و یه مرد دیگه رو ببوسی ؟

پرتو لبخندی تلخ زد و به سیاوش نزدیک شد انگشتانش را روی لب های سیاوش گذاشت و لب هایش را روی انگشتانش ... سیاوش متعجب به پرتویی نگاه میکرد که انگشتانش را می بوسید . پرتو پس از لحظاتی دستش را برداشت و کمی سرش را عقب کشید : اینطوری بوسیدمش
سیاوش متعجب گفت : چی ؟

-میخواستم فکر کنی دیگه برام مهم نیستی اما مهمی میخواستم فکر کنی یکی دیگه رو میخواوم اما نمیخواوم ... میخواستم فکر کنی عاشقت نیستم اما عاشقتم ... میخواستم فکر کنی دارم بهت خیانت میکنم اما ...

قبل از اینکه پرتو سخنش را کامل کند سیاوش دستانش را اطراف صورت پرتو قاب گرفت و سرش را جلو برد و لب های خیس از اشکش را روی لب های

خیس از اشک پرتو گذاشت و چشمهایش را بست پرتو نیز پلکهایش روی هم افتاد.... هر دو با لذت مشغول بوسیدن هم شدند .

آن شب نفس و سروش به خانه بازگشتند و پس از صرف شام و کمی تماشای تلویزیون پرتو و سیاوش برای خواب به اتاقشان رفتند... روی تخت دراز کشیدند و پرتو سرش را روی سینه ی سیاوش گذاشت و سیاوش در حالی که موهای پرتو را نوازش میکرد گفت : عشقم ؟

پرتو در حالی که در دلتش قند آب میکردند پاسخ داد : جانم ؟

-نظرت چیه دیگه ازدواجمونو واقعی کنیم

پرتو به یک دفعه از جا پرید و با صورتی رنگ پریده به سیاوش نگریست و با ترس پرسید : چی گفتی ؟

سیاوش بلند شد و متعجب نگاهش کرد : حالت خوبه ؟ چرا رنگت پرید ؟

-خوبم خوبم تو چی گفتی ؟

-گفتم ازدواجمونو واقعی کنیم دوست نداری ؟

پرتو در حالی که سعی میکرد ترسش را پنهان کند گفت : چرا چرا اما... حالانه... من... من الان آمادگیشو ندارم

سیاوش با اینکه قانع نشده بود لبخندی زد و گفت : باشه عزیزم تا هر وقت بخوای منتظر می مونم

پرتو نفس راحتی کشید و روی پهلو پشت به سیاوش دراز کشید و سیاوش لحظاتی بعد در آغوشش گرفت و گفت : عشقم؟

پرتو که دیگر خیالش راحت شده بود لبخندی زد و پاسخ داد : جانم ؟

-دوست داری چند تا بچه داشته باشیم

پرتو سرخ شد و از طرفی نیز دلهره داشت : نمیدونم تو چندتا دوست داری ؟

5-تا

- چه خبره مگه میخوای مهد کودک راه بندازی
- خب دوست دارم دیگه
- حالا پسر یا دختر؟
- 3 تا دختر 2 پسر
- چرا پسر کمتر؟
- چون دختر دوست دارم تازه اسماشونم انتخاب کردم
- چی؟
- ماه گل، سوگل، ترگل
- پرتو خندید: خب اسم پسر ا؟
- نمیدونم بهش فکر نکردم تو انتخاب کن
- پرتو فکری کردی و گفت: اسم یکیشونو میذاریم اشکان اون یکی رو هم بعدا انتخاب میکنیم
- اشکان؟
- آره خوشت نیومد؟
- چرا خوبه
- سیاوش که قبلا این نام را از زبان پرتو شنیده بود سخت به فکر فرو رفت که صدای پرتو را شنید: اما من بچه نمیارم گفته باشم از شلوغی متنفرم
- سیاوش با شیطنت گفت: باشه پس منم میرم روت یه زن دیگه میگیرم
- پرتو با حرص نگاهش کرد و گفت: سیا نذار بز نمتا
- وا خب خودت میگی بچه نمیاری منم عاشق بچه ام باید چیکار بکنم؟ معلومه زن بگیرم
- عه؟ اینجوری است پس منم دوباره شوهر میکنم

سیاوش اخم کرد :دیگه نشنوم از این حرفا بزنی

-منم نشونم تو از این حرفا بزنی

-شوخی میکردم من غلط بکنم زن بگیرم خوبه ؟خیالت راحت شد ؟

-خیلی

-پس دیگه بگیر بخواب که صبح خواب نمونیم

-شب بخیر

-شب توهم بخیر

آن شب پرتو و سیاوش با آرامش کامل در آغوش هم خوابیدند غافل از آینده ای که در انتظارشان بود .

***فصل چهل و هفتم ***

دو روز پیش پرتو خانواده ی نفس را با موافقت سیاوش به شخص دیگری معرفی کرد و دیروز نفس و خانواده اش به همراه سروش از آن خانه رفتند ...از آن شب به بعد سیاوش ذهنش مشغول پرتو و شخصی به نام اشکان شده بود کنجکاوی امانش را بریده بود تا اینکه به یاد قرص های پرتو افتاد و وقتی تحقیق کوچکی راجب قرص ها انجام داد متوجه شد که قرص های پرتو برای افسردگی و حمله ی عصبی و...است شوکه شد..کل روز با خود کنجارجار میرفت تا از پرتو دلیلشان را بپرسد اما نمیتوانست اما باید کسی میبود که جواب سوال هایش از میداد و چه کسی بهتر از شایسته؟

رو به روی مطب ایستاد آدرس را بار دیگر چک کرد درست آمده بود ...صبح بود که شماره تلفن شایسته را از موبایل پرتو برداشته بود و با او تماس گرفت شایسته آدرس مطبش را داد تا با هم صحبت کنند ...به داخل مطب رفت و به سمت منشی که وسایلش را جمع میکرد رفت و گفت :سلام من با شایسته خانوم قرار دارم

منشی :شما آقای سپهری هستین ؟

-بله

-یه لحظه لطفا

منشی تلفن را برداشت و گفت: خانوم دکتر آقای سپهری تشریف آوردن ..بله چشم ...من میرم واسه ناهار خدانگهدار

منشی تلفن را سرجایش قرار داد و به سیاوش گفت: میتونید برید داخل

سیاوش سری تکان داد و به سمت اتاق شایسته رفت تقه ای به در زد و با صدای بفرمایید شایسته وارد شد و در را بست شایسته در حالی که از روی صندلی اش بر می خاست گفت: سلام خوش اومدید

سیاوش سری تکان داد: سلام ممنون

شایسته به مبلمان اشاره کرد و گفت: بفرمایید بشینید

سیاوش نشست و شایسته هم مقابلش ...

سیاوش: نمیدونستم پزشکید

-خب ما درست باهم آشنا نشدیم

-درسته

-شما چی میخواستید از من بپرسید

سیاوش کمی جابه جا شد: میخوام راجب پرتو همه چی رو بدونم اینکه چرا قرص میخوره؟ چرا نمیتونه با شوهرش رابطه داشته باشه؟ و همینطور میخوام بدونم اشکان کیه؟

-از خودش پرسیدین؟

-بپرسم یا نپرسم جواب نمیده به خاطر همین مزاحم شما شدم

-خب من به عنوان یه پزشک نمیتونم راجب بیمارم به شما اطلاع بدم

-اما من حق دارم بدونم، پرتو زن منه

شایسته مردد گفت :اما..اما فکر کنم به عنوان یه دوست باید بهتون بگم تا حال پرتو خوب بشه تا با گذشته اش کنار بیاد

سیاوش کلافه از حس کنجکاویش گفت :لطفا بگین

-امیدوارم بعد از دونستن حقایق نظرتون راجب پرتو عوض نشه

-شما دارین منو میترسونین لطفا این حقایق رو به من بگید

-باشه فقط تا حرفم تموم نشده چیزی نگید باشه ؟

-باشه

شایسته کمی جابه جا شد و تک سرفه ای کرد و شروع به تعریف گذشته ی تلخ پرتو کرد :پدر و مادر پرتو بدون عشق باهم ازدواج کردند و پدرش یه دختر دیگه ای رو دوست داشته به اسم زینب ،زینب هم مدت کوتاهی بعد از ازدواج شهرام پدر پرتو با مردی به اسم شهراب ازدواج میکنه در حالی که دلش پیش شهرامه ،روزا میگذره تا اینکه شهراب و شهرام باهم شریک کاری میشن و شهرام و زینب دوباره همدیگه رو میبینن و دوباره یاد عشقشون میفتن ...مدتی بعد شهراب به یه ماموریت میره و زینب و شهرام تصمیم میگیرن تا وقتی شهراب برمیگرده باهم باشن اما شهراب زودتر برمیگرده و در بدترین شرایط ممکن اینا رو میبینه و میخواست شهرامو با چاقو بزنه که زینب خودشو میندازه جلو و چاقو به قلبش میخوره و میمیره ،چند ماهی میگذره شهرام تلاش میکنه شهرابو بندازه زندان اما شهراب که آدم قدرتمندی بوده هر جور که شده خودشو تبرعه میکنه تو همین موقع ها مادر پرتو پرتو رو حامله میشه اونم بعد از کلی نذر و نیاز و دکتر رفتن ..پرتو به دنیا می آد اما به دلایلی رحم مادرشو در میارن و این یعنی تنها فرزند خانواده ی شهرام معتمد پرتو خواهد بود و بس و این موضوع توجه شهرابو جلب میکنه و از اونجا که مدتی بوده دنبال انتقام بوده تو بیمارستان پرتو رو میدزده تا بنذارتش سر راه اما تو همون بیمارستان خانواده ای رو میبینه که بچه ی دخترشون مرده به دنیا اومد شهراب پرتو رو به اون خانواده میده و کمک میکنه براش شناسنامه بگیرن و بعد از گرفتن شناسنامه پرتو معتمد میشه ملودی هدایتی ،خانواده ی هدایتی یه پسر 13 ساله

داشتن به اسم مانی ،مانی و ملودی تا وقتی ملودی 9 سالش میشه مثل خواهر و برادر واقعی بزرگ میشن تا اینکه پدر و مادرشون تو یه حادثه به رحمت خدا میرن و مانی تو وسایلی پدرش یه نامه پیدا میکنه یه چیز مثل وصیت نامه تو اون نوشته شده بود که ملودی خواهر واقعیست نیست مانی تا یک سال بعد این راز رو تو دلش نگه میداره و سعی میکنه تا ملودی رو مثل خواهر خودش بدونه اما حقیقتی که فهمیده بود احساسشو عوض میکنه و دیگه به ملودی به چشم خواهر نگاه نمیکنه و وقتی ملودی یه بچه ی 10 سالست بهش دست درازی میکنه ...شایسته ساکت شد و به صورت سرخ شده ی سیاوش نگریست ...حس میکرد که هر لحظه ممکن است سیاوش فریاد بزند و همه چیز را بشکند ...مردد ادامه داد :کارای مانی و آزار جنسی اش تا 3 سال همینطور ادامه پیدا میکنه ..ملودی بزرگ می شه و میره مدرسه و وقتی دوم راهنماییه با پسری به اسم اشکان که تو دبیرستان پسرانه ی نزدیک مدرسهشون درس میخونه آشنا میشه اشکان و ملودی تو یه مدت کوتاه عاشق هم میشن و قرار میدارن وقتی بزرگ شدن باهم ازدواج کنن ..اما یه روز که ملودی با اشکان میره فروشگاه تا براش لباس انتخاب کنه موقع برگشتن مانی میبینتشون و مانی که ملودی فقط و فقط برای خودش میدونسته با اشکان درگیر میشه و تو این درگیری چاقو با قلب اشکان میزنه و اشکان میمیره و مانی میفته زندان ...پدر اشکان اصرار داشته که مانی باید اعدام بشه تا اینکه ملودی میبینه وطی یه اتفاقی که من ازش خبر ندارم میفهمه ملودی همون پرتوئه اما پرتو یا ملودی نمیدونه پدر اشکان سهرابه ..عامل تمام بدبختی هاش سهراب

شایسته با مکثی ادامه داد :سهراب واسه مانی شرط میذاره که اگه میخواد زنده بمونه باید ملودی رو بده به اون و حتی بعد از آزاد شدنم دنبالش نره و مانی که جونش رو دوست داشته بعد یه مدت قبول میکنه و سهراب ملود 13 ساله رو صیغه میکنه و می بره خونه ی خودش تا تقاص از دست دادن زنش و کشته شدن پسرشو از ملودی بیگناه بگیره اوایل هرشب هرشب کتکش میزده اما بعد 1 سال اونم مثل مانی بهش دست دراز میکنه تا اینکه ملودی 16 سالش میشه تو همه ی این سالها زجر میکشه و بدون اینکه بخواد دست خورده ی مانی و

سهراب همیشه در حالی که از پدر و مادر واقعیش خبر نداره ...تا اینکه یه شب سهراب مست تر از همیشه برمیگرده خونه و دوباره میفته به جون ملودی اما اینبار خیلی بدتر از دفعات قبل و در حد مرگ ملودیو میزنه و در آخر هم ...شایسته سکوت کردو نگاهش را به انگشتانش دوخت :و در آخر هم خودشو ارضا میکنه اما صبح که کمی هوش و حواسش سرچاش میاد میفهمه ملودی بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکنه اونو به بیمارستان میرسونه و ملودی بستری میشه ..می دونی که پرتو آسم داره این بیماری رو از مادرش به ارث برده ...از قضا مادرش هم همون روش بخاطر بیماریش تو بیمارستان بستری میشه و پدر پرتو پرتو رو میبینه و از اونجا که پرتو شباهت عجیبی به جوونیای مادرش داشته شک میکنه که این دختر گمشده اش باشه و به یه پرستار پول میده تا مخفیانه ازش آزمایش دی ان ای بگیره و بعد از مطمئن شدن ملودی رو به جایگاه اصلیش بر میگردونن و ملودی همیشه پرتو ...پرتو معتمد ...آقای معتمد از سهراب شکایت میکنه اما سهراب فرار میکنه و...3 ماه بعد از پیدا کردن پرتو میفهمن که یه چیزیش هست و میارنش پیش من پرتو اول خیلی سخت بود اما کم کم نرم شد و گذشتشو برام تعریف کرد و منم با خانواده اش در میون گذاشتم اما آقای معتمد روی آزار جنسی سرپوش گذاشت چون آبروش در خطر بود ..نزدیک دو سال بعد از پیدا شدن پرتو سهراب آخرین زهرشو میزنه و تو یه تصادف ساختگی پدر و مادر پرتو رو میکشه اما بهرام خان میتونه جرمشو اثبات کنه و اون اعدام میشه و پرتو تنها میمونه و به زندگیش ادامه میده ..اما دیگه اون دختر معصوم و شاد و شیطون نبوده و یه دختر یخی بدجنس میشه ..پرتو همیشه نماز میخونده و شنیدم نسبتا با حجاب بوده اما حالا میبینی حتی اسم خدا رو هم به زبونش نمیاره ...پرتو به جای اینکه سعی کنه تا خودشو از مردا دور کنه یا تو پوشش دقت کنه با مردا راحت برخورد میکنه و حجاب رو میذاره کنار ولی اینم بگم که به هیچ کس اجازه نداده پاشو از حدش فراتر بذاره ...شایسته ساکت شد و لحظاتی بعد ادامه داد: امیدوارم به جای اینکه ولس کنی کمکش کنی تا دوباره همون آدم قبلی بشه شایسته سکوت کرد.

سیاوش در حالی که سعی میکرد آرامش خود را حفظ کند چشمانش را برهم فشرد و قطره اشک از گونه هایش سر خورد ... از این همه دردی که پرتو در این سالها کشیده بود قلبش به درد آمد ... کاش در گذشته ی پرتو وجود داشت و او را از شر انسان هایی که عذابش میدادند خلاص کند اما نه تنها برای گذشته اش نتوانسته بود کاری بکند بلکه حالش را نیز دگرگون کرده بود و تا حدودی مسبب عذاب کشیدنش شده بود ... تلخ بود تحمل اینکه جسم پرتو به تملک اشخاص دیگر در آمده بود ولی از طرفی شیرین بود یادآوری اینکه قلب پرتو متعلق به اوست .. اما باز هم هضم این موضوع برایش دشوار بود .. او یک مرد بود و مسلم بود که به اینطور مسائل حساس باشد صدای شایسته باعث شد چشمانش را سریع بگشاید : پرتو شایسته از جا برخاست و به سمت در نگاه کرد و گفت : پرتو اینجا چیکار میکنی؟

پرتو اما نگاهش روی سیاوش خشک شده بود .. مغزش از کار افتاد... سیاوش در مطب شایسته چه میکرد ... با فکری که از مغزش عبور کرد یخ زد ... یعنی شایسته همه چیز را به سیاوش گفته ؟ یعنی سیاوش دیگر از گذشته اش با خبر بود ؟ یعنی میدانست که مانی و سهراب با او چه کردند ؟ یعنی فهمیده بود که همسرش دست خورده است ؟ با ترس به شایسته نگاه کرد و گفت : تو... تو که چیزی بهش نگفتی ها؟

شایسته سکوت کرد و چه تلخ بود که پرتو معنای این سکوت را خوب میدانست .. و با مواجه شدن با این سکوت گویی تمام دنیا به یکباره بر سرش خراب شده ... همیشه سعی داشت پنهان کند مانی را ... سهراب را ... دردهایش را ... سختی هایی که کشیده بود .. گذشته ای که آثارش به جا مانده بود را .. تا امروز میخواست همه چیز را از سیاوش پنهان کند تا او را از دست ندهد اما بدون اینکه متوجه شود گذشته نمایان شده بود و حال دیگر سیاوش را از دست داده بود یقین داشت که دیگر برای سیاوش آن پرتوی سابق نیست یقین داشت که از این پس سیاوش به طرز دیگری نگاهش میکند ... هرچند که پرتو بی گناه بود ... هرچند که فقط یک قربانی بود .. اما سیاوش هم یک مرد بود ... چطور میتوانست بپذیرد همسرش دست خورده باشد ... چطور میتوانست دختری را

دوست بدارد که همخواب مردی دیگر بوده ..دیگر سیاوش را از دست داده بود و باید میرفت ..باید فرار میکرد از طعنه ها از تحقیر ها و یا حتی ترحم هایی را که انتظارش را میکشید قطره اشکش را پس زد و سری به نشانه ی تاسف برای شایسته تکان داد و دوید ...شایسته به دنبالش رفت و سیاوش هم سریع از جا برخاست و به سمت شایسته رفت و گفت :من میرم دنبالش ...

پرتو از مطب خارج شد و بدون اینکه حواسش باشد که با اتومبیل به آنجا رفته دوید فرار کرد از سیاوشی که یقینا دیگر او را نمی خواست ..فرار کرد از جمله هایی که قرار بود از زبان سیاوش بشنود ...و همینطور فرار کرد از گذشته ..از مانی ...از سهراب او میدوید و فرار میکرد از چیزهایی که دچار ترسش می شد ...و سیاوش هم دنبالش میدوید تا به او بگوید که چیزی عوض نشده ..اما واقعا چیزی عوض نشده بود ؟رازهای پشت پرده فاش شده بودند ..حقیقت ها آشکار و گذشته زنده شده بود ..صدای جیغ هایی که در گوشش میپیچید از سرو صدای اتومبیل ها هم بیشتر بود ..یاد شبی افتاد که برای اولین بار دست خورده ی مانی شد /ما امشب میخوایم یه بازی خوب بکنیم یه بازی که داداشی خیلی دوست داره/همه چیز با یک بازی شروع شد ...مانی به ملودی وعده ی یک بازی لذت بخش را داده بود اما نگفته بود این بازی فقط برای او لذت دارد ...او به آن بچه ی 10 ساله نگفته بود که با شروع این بازی چه دردی را متحمل خواهد شد ...و چقدر تلخ بود که دردقلب ملودی هزاران مرتبه بیش از درد جسمش بود ..همه چی با یک بازی شروع شد ...و پس از گذشت روزها ملودی نام آن بازی را گذاشت :بازی کثیف و هر وقت که مانی قصد این بازی میکرد ملودی فرار میکرد ..التماس میکرد ...اما جای بهتر شدن بدتر می شد و گویی مانی حریص تر برای به چنگ آوردن جسم نحیف ملودی .

از لا به لای آدم ها عبور میکرد آدمهایی که با برخورد با او ناسزا میگفتند ...اما پرتو بی توجه به ناسزاهای آن ها فقط می دوید ...می دوید و فرار میکرد ...اما کاش می توانست از آن صداهایی که در گوشش می پیچید و آن تصویر هایی که مقابل چشمانش نقش میبست هم فرار کند .

صدای خنده های بلند و مستانه سهراب آمد... اخ کاش الان شهرام خان معتمد بود و می دید تک دخترش تو چه وضعیتیه... حیف که نیست تا دست و پا زدن تو ببینه /

قطرات اشک بی وقفه از چشمانش جاری میشدند و قصد تمام شدن نداشتند گویی اشک هایی که در تمام این سالها پشت سدی نگهشان داشته بود و مانع جاری شدنشان بود حال دریاچه ای شده بودند.. یک دریاچه ی طوفانی.. سخت تر از شنیدن از شنیدن آن صداها ی گوش خراش و تماشای صحنه های کثیف و نفرت انگیز از جای جای گذشته اش.. صحنه ای که برای اولین بار بزرگترین درد زندگیش را به او چشاند.... چه طعم تلخی داشت دست و پا زدن.. التماس کردن.. اشک ریختن و گریستن... و در آخر هم مغلوب قدرت مردانه ی یک نامرد شدن... چه تلخ بود تماشای دوباره ی لحظاتی که سهراب خسته روی تخت می افتاد و ملودی در سکوت اشک میریخت برای لکه ی کثیفی که روز به روز بر جسمش پر رنگ تر می شد... نه به مرگ ناحق اشکان می اندیشید... نه به کتک های تا حد مرگی که از سهراب میخورد و فقط به جسم دست خورده و دامن لکه دارش فکر میکرد به دخترانگی ای که داشت... اما خود خوب میدانست که پاک نیست.. خوب میدانست که دستمالی شده و کثیف است.. دوباره صحنه ها نمایان شدن تا چند سال پیش مدام خود را در حمام می شست و عذاب میداد تا لکه هایی که بر جسمش حک شده را از بین ببرد... تا دوباره پاک شود.. اما بی فایده بود.. هرچه میکرد نمی توانست پاکیش را بازگرداند.. پاکی او قربانی یک انتقام مسخره و امیال و هوس های دو نامرد شده بود.. او دیگر پاک نبود و چقدر دشوار بود برایش که سیاوش هم دیگر میدانست که او پاک نیست.. از لا به لای اتومبیل های پارک شده عبور کرد و به سمت دیگر خیابان می رفت که صدایی دیگر در گوشش پیچید... اما صدای مانی نبود.. سهراب نبود.. اینبار صدای فریاد سیاوش بود... پرتو مواظب باش

متوقف شد و تا سرش را برگرداند تا به سمت سیاوش نگاه کند با برخورد اتومبیل به بالا پرت شد و از روی اتومبیل سر خورد و روی زمین افتاد و صدای خر شدن استخوان هایش را شنید .

فصل چهل و هشتم

همچنان به دنبال پرتو می دوید تا متوقفش کند و به او بگوید که با اینکه کنار آمدن با این اتفاق ها چندان راحت نیست اما عشقی که نسبت به او دارد بزرگ تر از اینهاست که پرتو را رها کند.. باید به پرتو میرسید و بار دیگر احساسش را به زبان می آورد.. اما پرتو آنقدر سریع می دوید که هر چقدر سرعتش را افزایش میداد بی فایده بود از طرفی ذهنش درگیر واقعیت هایی بود که برایش روشن شده بود و از طرفی تلاش میکرد تا به پرتو برسد و از طرفی نگران بیماری آسم پرتو بود.. اما نمیدانست پرتو آنقدر درگیر خاطرات تلخش بود که حتی متوجه کمبود اکسیژن نشده بود... کم کم به پرتو نزدیک می شد که پرتو از لا به لای اتومبیل های پارک شده عبور کرد و در خیابان شروع به دویدن کرد خیابان نسبتا خلوت بود و اتومبیل ها با سرعت عبور میکردند با دیدن اتومبیلی که با سرعت به سمت پرتو حرکت میکرد خشکش زد و فقط توانست فریاد بزند:

پرتو مواظب باش

اما تا پرتو خواست به سمتش برگردد شد آنچه نباید می شد... و هم پرتو دیر به خود آمد و هم راننده دیر ترمز کرد پرتو به بالا پرت شد و روی اتومبیل سر خورد و محکم روی زمین افتاد سیاوش از ترس چشمانش را بست.. مدتی گذشت صدای مهمه ی مردم به گوشش میخورده نمی خواست چشمانش را باز کند.. از اتفاقی که افتاده بود وحشت داشت دلش میخواست چشم هایش را تا همیشه بسته نگه دارد اما پرتو را غرق در خون نبیند دلش میخواست فرار کند اما پاهایش یاری نمیکرد دلش میخواست.. اما باید چشمانش را باز میکرد باید به کنار پرتو میرفت شاید اتفاق بدی رخ نداده باشد.. شاید هنوز پرتو زنده بود چشمانش را باز کرد و سریع به سمت جمعیتی که به دور پرتو حلقه زده بودند دوید و به سختی مردم را کنار زد و جلو رفت با دیدن چشم های نیمه باز پرتو و خون نیمه غلیظی که روی زمین جاری شده بود ماتش برد... کنار پرتو زانو زد و سر پرتو را بالا آورد که از میان جمعیت صدایی شنید: آقا زنگ زدیم آمبولانس بهش دست نزن خطرناکه

اما بی توجه به صدا ..سر پرتو را روی پایش گذاشت و دستی به موهایش کشید ..اشکهایش جاری شدند با بغض گفت :چیکار کردی با خودت ؟

پرتو درد شدیدی داشت در حالی که او هم مانند سیاوش اشک میریخت به سختی لب باز کرد و با صدایی که گویی از ته چاه بیرون میامد گفت :بهم بگو -چیو ؟

-بگو...هن..هنوزم..دو..دوستم داری

سیاوش به هق هق افتاد :دوست دارم هنوزم دوست دارم قول میدم همیشه دوست داشته باشم تو فقط زنده بمون ..تو رو خدا زنده بمون ..التماست میکنم پرتو ...من بدون تو میمیرم تنهام نذار

پرتو لبخندی تلخ زد و گفت :خیالم راحت شد ...فک..فکر ..کردم ..دی..دیگه ..دوستم نداری

پلک هایش سنگین شد و روی هم افتاد سیاوش ملتمسانه فریاد زد :پرتو....پرتو چشماتو بازکن.... عزیزم چشماتو باز کن ..تو رو خدا چشماتو باز کن

اشک میریخت بی توجه به مرد بودنش و جمله ای که همیشه از زبان مادرش شنیده بود (مرد که گریه نمیکند)اشک میریخت چه فایده داشت مرد بودنش زمانی که پرتو نبود ..پس لااقل با این قطرات گرمی که از چشمانش جاری می شدند سبک تر می شد مدتی سر جسم بی جان پرتو گریه و زاری کرد ...که صدای آمبولانس او را به خود آورد .

فصل چهل و نهم

روی صندلی نشست و آرنجش را روی دسته ی صندلی گذاشت و دستش را زیر چانه اش ...باز هم به پرتو خیره شد این تنها کاری بود که در این 83 روز انجام داده بود ،هر روز ساعت ها بر سر جسم بی جان پرتو می نشست و به او خیره می شد ..به امید اینکه پرتو چشمانش را باز کند یا تکان بخورد و یا هر عکس العملی که نشان از بهبود داشت انجام دهد..83 روز بود که پرتو چشمانش را بسته بود و بی حرکت روی تخت بیمارستان افتاده بود و هر روز

که میگذرد سیاوش نا امید تر از قبل می شود .. در این 83 روز که پرتو در کما به سر میبرد سیاوش تازه متوجه شده بود که پرتو همسرش نبود.. تمام زندگیش بود ..دیگر نه برایش مانی مهم بود و نه سهراب ..دیگر گذشته و اتفاقات تلخش بی اهمیت بودند ...فقط پرتو بود که اهمیت داشت ..حاضر بود هرکاری بکند حتی از جانش بگذرد اما پرتو دوباره چشمانش را باز کند ..باز شدن آن چشم ها آنقدر مهم بود که سیاوش تمام این روزها انتظارش را می کشید ...وچه تلخ بود انتظاری که پایانش نامعلوم باشد ..دوباره با دقت به پرتو مینگریست به امید یافتن یک کور سوی امید ..با صدای زنگ موبایل چشم از پرتو گفت عمو بهرام بود طبق معمول این چند روز تماس گرفته بود تا از حال پرتو با خبر شود ..سیاوش پاسخ داد :سلام بهرام خان

عمو بهرام :سلام سیاوش جان پرتو حالش خوبه؟

-مثل قبل تغییری نکرده

عمو بهرام آهی کشید :خودتو ناراحت نکن ان شاءالله بهوش میاد

-ان شاءالله

-پسرم برو خونه یکم استراحت کن اینقدر خودتو خسته نکن

-چشم میرم

-پس من دیگه مزاحم نمیشم خداحافظ

-خداحافظ

سیاوش تماس را قطع کرد باز به پرتو خیره شد ..در باز شد و پرستار به داخل اتاق آمد و به سمت تخت پرتو رفت و در حالی که وضعیتش را چک میکرد گفت :شما نمی خواهید برید خونه ؟یا یه استراحتی بکنین

-نه از اینجا نمیرم

-الان 70-80 روز گذشته اما شما یه لحظه ام چشم ازش برنداشتین اگه بهوش بیاد ما میفهمیم خودتونو خسته نکنید

-اینطوری راحت ترم وقتی میرم دلم طاقت نمیاره پرستار لبخندی زد :خوش به حال خانومتون ..معلومه خیلی دوستش دارین

سیاوش آه عمیقی کشید و گفت :خیلی

پرستار لبخندش عمیق شد و پس از اتمام کارش از اتاق بیرون رفت و باز هم سیاوش ماند و پرتویی که گویی قرار نبود به هوش بیاید ..سیاوش باز هم خیره به پرتو غرق در خاطرات شده بود ...غرق در روزهایی که پرتو در کنارش بود و خود نمیدانست ..چقدر افسوس میخوردبرای روز هایی که نسبت به پرتو و احساسش بی اعتنایی میکرد ..چقدر افسوس میخورد برای روزهایی که با پرتو بد رفتاری میکرد و چقدر افسوس میخورد برای زمانی که پرتو کنارش بود و چشمانش او را نمیدی و حال او کنار پرتو است و پرتو او را نمیبیند ..پرتو او را نمی دید ..غم ها و غصه هایش را ...اشکهایش را ..امید بر باد رفته اش را ..هیچ کدام را نمیدید و بی اعتنا به سیاوشی که هر روز بیشتر از دیروز زجر میکشید هر روز عمیق تر میخوابید ...او آسوده خفته بود بی انکه بداند کسی روزهاست نخوابیده ..نخوابیده و فقط به او نگاه کرده ..به امید اینکه شاید آن چشم ها باز شود سیاوش مدام جمله های آخرشان را از ذهن میگذراند پرتو در لحظاتی که بین مرگ و زندگی بود هم در فکر او بود /بهم بگو ..هنوزم دوستم داری /سیاوش برخاست و گوشه ی تخت نشست و دست پرتو را درمیان دستانش گرفت و فشرد ..و با بغض گفت :دوست دارم ..دوست دارم ...دوست دارمتا همیشه دوست خواهم داشت ...هیچ وقتم دست از دوست داشتنت نمیکشم ...من خیلی دوست دارم ...خیلی دوست ...

با پریدن پلک پرتو حرفش را قطع کرد ...خشکش زد ..پرتو پس از روزها عکس العمل نشان داده بود آن هم به دوستت دارم های سیاوش ..خم شد دستی به صورت پرتو کشید و ملتمسانه گفت :پرتو عزیز دلم چشمتو باز کن ...تو رو خدا چشمتو باز کن

اما گویی هنوز وقت بیدار شدن پرتو نرسیده بود

روز 86 ام بود سیاوش به خانه رفته بود تا کمی استراحت کند اما نزدیکی های عصر بود که دلش طاقت نیاورد و باز راهی بیمارستان وارد محوطه ی بیمارستان شد و از ماشین بیرون آمد که موبایلش زنگ خورد از بیمارستان بود نگران شد سریع پاسخ داد: الو چی شده؟

صدای هیجان زده ی دخترانه ای شنید: آقای سپهری مژده بدید پرتو خانوم بهوش اومدن

سیاوش از حرکت ایستاد و بهت زده گفت: چی؟

-بهوش اومدن الان دکترا دارن معاینشون میکنن

سیاوش سریع دوید و وارد بیمارستان شد و به سمت آسانسور پرواز کرد واردش شد با رسیدن به طبقه ی مورد نظر خیلی تند و سریع خود را به اتاق رساند و در را گشود و وارد شد نگاهش روی پرتو ثابت ماند... پرتو روی تخت نشسته بود و چشمانش باز بود باورش نمی شد که پس از 86 روز بار دیگر این چشمها گشوده شده بودند و چقدر شیرین بود باز شدن این چشمها.. پرده ای از اشک نگاهش را تار کرد... در حالی که چانه اش از بغض میلرزید قدم برداشت و جلو رفت همه ی افراد داخل اتاق به علاوه ی پرتو به او نگریسته بودند... پرتو متعجب به سیاوشی مینگریست که با چشمانی اشک آلود نزدیکش میشد سیاوش مقابل پرتو ایستاد و دستش را به سمت صورت پرتو برد اما قبل از فرود دستش پرتو سریع سرش را عقب کشید و با لحنی تند گفت: چیکار میکنید آقا؟

سیاوش خشک شد لحن سرد و رسمی پرتو او را شوکه کرد.. چطور میتوانست این طور سخن بگوید گویی که سیاوش یک بیگانه است... بیگانه ای که نمی شناسدش.. سیاوش: پرتو پرتو متعجب به سیاوش نگریست که صدای دکتر آمد: انگار که شما رو هم نمی شناسه ماهم اسمشو پرسیدیم اینکه چند سالشه کجا زندگی میکنه هیچی رو نمیدونست

سیاوش متعجب به دکتر نگریست و گفت: یعنی چی؟

-اینطور که معلومه دچار فراموشی شده و وقتی نتیجه ی آزمایشا بیاد مطمئن میشیم

-یعنی هیچی رو یادش نمیاد

دکتر سری به علامت منفی تکان داد. سیاوش نگاه مغمومش را به پرتو دوخت و عاجزانه پرسید: منو یادت نمیاد؟

پرتو گیج سرش را به علامت منفی تکان داد و گفت: یادم نمیاد شما کی هستین؟

سیاوش چشمانش را بست و نفس عمیقی کشید تا کمی آرام شود اما فایده ای نداشت این درد بزرگتر از این حرف ها بود که نفس عمیق بتواند آن را تسکین دهد آرام چشمانش را گشود و آرام گفت: من شوهرتم

پرتو بهت زده به سیاوش نگریست و پرسید: من متاهلم؟

سیاوش سری تکان داد که پرتو باز پرسید: چند ساله؟

-آخرای 23

-پدر و مادرم کجان؟

سیاوش با درنگی پاسخ داد: فوت کردن

پرتو سکوت کرد.. با اینکه خاطره ای از پدر و مادرش به یاد نمی آورد اما باز از اینکه ان ها را نداشت غمگین شد...دکتر ها و پرستارها مدتی بعد از اتاق بیرون رفتند و پرتو و سیاوش در اتاق تنها ماندند سیاوش روی صندلی نشست و به پرتو خیره شد.. از اینکه پرتو زنده بود و بار دیگر مقابلش نشسته بود هزاران بار خدا را شاکر بود اما حافظه ی از دست رفته ی پرتو او را عذاب میداد و بیش از هر چیز اینکه او را هم بخاطر نمی آورد..خاطراتشان را.. عشقشان و احساسشان را... نمی دانست باید چه کند..چه کند تا پرتو همه چیز را بیاد بیاورد و فقط باید صبر میکرد کاری که از آن بیزار بود..اما چاره ای نداشت..پرتو:چه اتفاقی برام افتاد؟

-تصادف کردی

-چرا چطوری؟

سیاوش سکوت کرد .. باید چه میگفت به پرتویی که نه مانی را به یاد میآورد و نه سهراب را و نه حتی او را ... چطور دوباره زنده میکرد گذشته ای را که آنقدر کنار آمدن با آن برای پرتو سخت بود که حال آن ها را به کل از یاد برده بود .. پرتو باز پرسید : چرا تصادف کردم؟

سیاوش ناچاراً لب باز کرد : یه اتفاقی افتاد از دستم فرار کردی وقتی داشتی از خیابون رد میشدی یدفعه ... یدفعه یه ماشین زد بهت

پرتو کنجکاوانه پرسید : چه اتفاقی

سیاوش بار دیگر ساکت شد که پرتو گفت : دعوا من شد؟

سیاوش راست و دروغ را بیخیال شد و جواب مثبت را داد که پرتو گفت : سرچی؟ تقصیر تو بود یا من؟

سیاوش آهی کشید و پاسخ داد : تقصیر من بود

-سر چی؟

-سر یه موضوعی دیگه زیاد بهش فکر نکن

-اما کنجکاوم

-بدا بهت میگم

-باشه .. راستی اسمت چیه؟

سیاوش مغموم نگاهش کرد و پاسخ داد : سیاوش

-چند سالتته؟

24-

-چی کاره ای؟

-معمار

سیاوش خندید :میدونی اولین باری که همو دیدیم تو فکر میکردی با نقشه اومدم جلو و میخوام پولاتو بدزدم

پرتو بهت زده گفت :من ؟

-اوهوم

-پولامو ؟

-آره تو یه دختر ثروتمندی

پرتو با چشمانی گرد شده پرسید :من ؟

-اره تو

-جدی میگی؟

-آره

-چقدر ثروتمند ؟

-خیلی اونقد که هر چقدر خرج کنی تموم نمی شه

لبخند عمیقی روی لب های پرتو عریض شد :وای چقدر خوب اگه اینقدر ثروتمند بوده باشم حتما کلی بیمارستان و مدرسه درست کردم و به بچه های بی سر پرست کمک کردم و کلی کار خوب انجام دادم

سیاوش پوزخند زد :تا اونجا که من میدونم با کار خوب میونه ای نداشتی

-واقعا؟

-آره

پرتو با ترس پرسید :آدم خوبی نبودم ؟

سیاوش خندید :میدونی تو شرکتی که رئیسش بودی بهت چی میگفتن ؟

-چی؟

-خفاش شب ،جادوگر خبیث ،ملکه ی عذاب

پرتو بهت زده به سیاوش نگریست :یعنی اینقدر آدم بدی بودم ؟

-اره خیلی خیلی بد بودی اما رفته رفته داشتی خوب می شدی که این اتفاق افتاد

پرتو سکوت کرد و سیاوش هم همینطور مدتی گذشت که سیاوش پرسید :هیچی یادت نمیاد ؟

-هیچی

سیاوش نا امید لب گزید و سکوت کرد به محض بیرون آمدن از اتاق پرتو با سروش رو به رو شد سروش با هیجان به سمتش رفت و سریع پرسید :بهوش اومده ؟

سیاوش سری تکان داد :آره خدا رو شکر تو از کجا فهمیدی؟

-مهم نیست چطوری فهمیدم مهم اینه که بالاخره به هوش اومد

سروش با مکثی مردد پرسید :میشه ...ببینمش ؟

-نمیتونه بشناسدت

-یعنی چی ؟

-حافظشو از دست داده

-چی ؟

-دکترا اینطور میگن

سروش بی اعتنا به سیاوش به سمت اتاق پرتو رفت و سریع وارد شد و در را بست سیاوش هم روی صندلی نشست و سرش را به دیوار تکیه داد و چشمان خسته اش را به هم فشرد ..با شنیدن صدایی آشنا چشمانش را گشود و با دیدن عمو بهرام و زن عمو رعنا سریع برخاست برق چشمان عمو بهرام را به وضوح میدید و چقدر سخت بود که قرار بود این چشمان خوشحال را ناراحت کند عمو بهرام :بهوش اومده ؟

-بله

-حالش چطوره ؟

-خوبه ... فقط... فقط

عمو بهرام با نگرانی پرسید : فقط چی ؟

-پرتو هیچی یادش نمیداد

زن عمو رعنا متعجب پرسید : اوااا یعنی چی ؟

سیاوش : حافظشو از دست داده

عمو بهرام بدون مکث به سمت اتاق پرتو رفت و وارد شد و زن عمو رعنا هم به دنبالش رفت .

فصل چهل و نهم

چند روزی از بهوش آمدن پرتو میگذشت و سیاوش کارهای ترخیص پرتو را انجام میداد که تلفنش زنگ خورد عمو بهرام بود جواب داد : بله

-سلام پسر

-سلام خوب هستین بهرام خان

-ممنون خوبم تو خوبی پرتو خوبه ؟

-خوبه امروز مرخص میشه

-خداروشکر پسر اگه امکان داره بذار پرتو تا حافظشو بدست بیاره پیش ما
بمونه

سیاوش سریع گفت : نه همیشه یعنی من نمیتونم پیش اون نباشم

-خب تو هم بیا

-نه لطفا میخوام ببرمش خونه ی خودم اونجا بهتره

-باشه هر طور خودت دوست داری اما اگه پیش من میموند بهتر بود خداحافظ

-خداحافظ

سیاوش تماس را قطع کرد و پس از اتمام کارش به سمت اتاق پرتو رفت پرتو روی تخت نشسته بود و منتظرش بود با دیدنش سریع برخاست و گفت :تموم شد

-آره بریم

-بریم

از بیمارستان خارج شدند . هر دو سوار اتومبیل سیاوش شدند و سیاوش به سمت خانه ی خود حرکت کرد که پرتو پرسید :الان کجا میریم ؟

-خونمون

پرتو سری تکان داد و لحظاتی بعد در حالی که خجالت میکشید پرسید :ما همدیگه رو دوست داشتیم ؟

سیاوش ناخود آگاه آهی کشید :خیلی ...خیلی زیاد

پرتو ریز خندید و با کنجکاوی گفت :چطوری آشنا شدیم ؟

-تصادفی

-تعریف کن

-رسیدیم خونه موبه مو برات تعریف میکنم

-باشه

مقابل در آپارتمان ایستادند و سیاوش کلید را در قفل چرخاند و در را هل داد و گفت :برو تو

پرتو اما مات ایستاده بود و به یک نقطه ی نامعلوم خیره شده بود /در را گشود و هل دادو گفت :برو تو....پرتو کفش های پاشنه دار سفید رنگش را در آورد /

مستقیم یه سیاوش نگریست سیاوش متعجب پرسید :چی شده ؟

-یه چیزی یادم اومد

سیاوش لبخندی عمیقی زد و هیجان زده گفت :جدی ؟چی ؟چی یادت اومد ؟

-وقتی که با لباس عروس وارد این خونه شدم

سیاوش سرش را پایین انداخت و سکوت کرد پرتو :اون صحنه ای که یادم اومد تو اخم کرده بودی چرا؟

-بریم تو

پرتو کفشهایش را در آورد و بدون حرف وارد شد و به سر تا سر خانه نگاه انداخت ناخودآگاه غمی در دلش نشست احساس ناراحتی میکرد اما نمیدانست دلیلش چیست ؟

دستش را روی قلبش گذاشت و نفس عمیقی کشید چشمانش را بر دلیل این تپش های نامنظم و بی تاب قلبش را نمی فهمید سیاوش که متوجه حالات عجیبش شد با نگرانی پرسید :چی شده؟

پرتو چشمانش را گشود :نمیدونم چم شده؟احساس بدی دارم نمیدونم چرا قلبم تند تند میزنه

سیاوش با شرم نگاهش کرد و گفت :شاید چون خاطرات خوبی تو این خونه نداری

-یعنی تو این خونه من سختی کشیدم و اذیت شدم ؟

سیاوش بدون اینکه پاسخ دهد به سمت مبلمان رفت و نشست و گفت :وسایلت تو اتاق سمت چپه تو اتاقمون...

پرتو کنار سیاوش نشست و گفت :خب تعریف کن چطوری آشنا شدیم

سیاوش خندید :خیلی کنجکاو شدیا

-خب تعریف کن دیگه اولین بار چطور همدیگه رو دیدیم

-اولین بار من واسه مصاحبه اومده بودم شرکت تو که آسانسور خراب شده بود و مجبور شده ام از پله بالام از پله ها بالا میرفتم که یهو یه چیزی پرت شد روم و از پله ها پرت شدم و رو پاگرد افتادم و اون بلای آسمانیم رو من افتاد

-چی روت افتاد؟

پرتو متعجب گفت: من؟

سیاوش خندید: اوهوم

پرتو مظلومانه گفت: ببخشید حتما حواسم نبود

سیاوش دستی به صورت پرتو کشید و گفت: اونموقع اینقدر مظلوم نبودى به جای عذر خواهی ازم طلبکار شدى و گفتى حتما برات نقشه ای دارم و برای اینکه یه پولی ازت بگیرم سپر بلات شده ام

پرتو بهت زده نگاهش کرد: شوخی میکنی دیگه؟

-نه جدیم

-یعنی اینقدر آدم بدی بودم

-اوه خیلی منو خیلی اذیت کردی

-ببخشید معذرت میخوام

لبخند سیاوش عریض شد: پرتو این قیافه ی مظلوم اصلا بهت نمیاد

پرتو سکوت کرد و مدتی بعد پرسید: چی شد که عاشق هم شدیم؟

سیاوش که نمیخواست خاطرات تلخ را به یاد پرتو بندازد به دروغ گفت: خوب رفته رفته تو محیط کاری از هم خوشمون اومد و عاشق هم شدیم و ازدواج کردیم

-سروش خواستگارم بود؟

-سیاوش اخمی کرد و پاسخ داد: سروش برادر منه

پرتو شرمگین گفت: آخه اون روز که اومد دیدم طوری رفتار کرد که فکر کردم خواستگاری چیزی بوده ببخشید نمیدونستم

روی کاناپه دراز کشیده بود و با چشمانی نیمه باز به تی وی خیره شده بود خوابش می آمد و اما مقاوت میکرد تا بتواند انتهای فیلمی را که پخش می شد را تماشا سیاوش متوجه ی خواب آلودگیش شد و گفت: بریم بخوابیم؟

-تو بخواب من میخوام آخر اینو ببینم

-میذارم ضبط شه فردا ببین

-واقعا؟ پس باشه من میرم بخوابم شب بخیر

پرتو چشمانش را بست و سیاوش بعد از انجام کار ضبط بالای سرش ایستاد و گفت: بریم اتاقمون پرتو چشمانش را گشود و مستقیم به سیاوش نگریست: سیاوش من تو رو یادم نمیاد به خاطر همین خجالت میکشم باهات یه جا بخوابم همیشه جدا بخوابیم؟

سیاوش قاطعانه گفت: نه همیشه من باید تو رو بغل کنم بخوابم و گرنه خوابم نمیره

پرتو سرخ شد و شرمگین از روی کاناپه برخاست سیاوش دستش را گرفت و او را به سمت اتاق خواب قبلیش که حال اتاق مشترکشان بود برد

هر دو وارد اتاق شدند و به سمت تخت رفتند... دراز کشیدند و پرتو سریع روی پهلوی مخالف سیاوش دراز کشید سیاوش لبخندی شیطانی زد و از پشت سر او را احاطه کرد و سرش را درگردن پرتو فرو کرد بوسه ای به گردنش زد و گفت: دلم برات تنگ شده بود

پرتو با اینکه خجالت میکشید اما احساس بدی نداشت گویی تمام وجودش خواستار سیاوش بودند حس شیرینی در قلبش داشت و همین احساس شیرین بود که توان مقاومت و پس زدن سیاوش را از او میگرفت. لبخند شرمگینی زد و چشمانش را بست سیاوش نیز نفس عمیقی کشید و عطر خوش پرتو را بلعید... دم دمای صبح بود پرتو تلاش میکرد خود را از آغوش سیاوش بیرون بیاورد

اما سیاوش محکم تر از قبل بغلش میکرد در آخر مجبوس شد او را بیدار کند: سیاوش..... سیاوش

کمی سیاوش را تکان داد تا چشمانش باز شدند سیاوش خواب آلود به پرتو نگریست: چی شده عشقم؟

پرتو لب پایینی اش را به دندان گرفت و گفت: همیشه ولم کنی

-واسه چی؟

-وقت نمازه

-خب؟

-خب میخوام برم نماز بخونم دیگه

به یک دفعه خواب از سر سیاوش پرید و بهت زده گفت: چیکار کنی؟

-نماز بخونم

ناخود آگاه سخن شایسته در گوش سیاوش پیچید: پرتو همیشه نماز میخونده و شنیدم نسبتا با حجاب بوده... اما حالا میبینی اسم خدا رو هم به زبون نمیاره

-نمیخواهی ولم کنی؟

سیاوش به خود آمد و دستانش را که به دور کمر پرتو حلقه بود از هم باز کرد و پرتو سریع برخاست و از اتاق بیرون رفت و سیاوش غرق در افکارش به سقف خیره شد، باورش سخت بود نماز خواندن پرتو دختری که هرگز نام خدا را هم بر لب نمی آورد حال نماز میخواند.. بیشتر که می اندیشید و به سخن های شایسته دقیق می شد پرتو همیشه خوب بوده و یک دختر معمولی مسلمان معتقد و پایبند دین.. اما اتفاقاتی که سرنوشت برایش رقم زد او را رفته رفته از آن ملودی خوب و معتقد به پرتوی بدجنس و بی دین و ایمان تبدیل کرده.. و هرچه بیشتر به رفتار اخیر پرتو دقیق می شد بیشتر اطمینان میافت که همسرش دیگر پرتو نیست.. او به شخصیت ملودی بازگشته و چقدر سیاوش با ملودی نا آشنا بود.

فصل پنجاه

پرتو تکانی خورد و چشمانش را گشود خواب آلود به اطراف نگاه کرد خبری از سیاوش نبود از روی تخت برخاست و از اتاق خارج شد سیاوش در سالن و آشپزخانه هم نبود وارد آشپزخانه شد و متوجه یادداشتی روی یخچال شد جلو رفت و کاغذ را از روی یخچال برداشت و خواند: صبح بخیر خانوم خواب آلود من ساعت 6 رفتم سرکار صبحونتم تو یخچال حاضر و آمادهست زیاد بخور...نوش جون

پرتو لبخندی زد و در یخچال را گشود و با سینی کامل صبحانه مواجه شد سینی را بیرون آورد و روی میز گذاشت و نشست و مشغول خوردن شد.. تمام روز خود را با تلوزیون سرگرم کرد اما زمانی که سیاوش به خانه برگشت حسابی کلافه بود آنقدر که دلش می خواست سرش را محکم به دیوار بکوبد سیاوش به محض ورود به خانه با اخم غلیظ پرتو مواجه شد به سمت پرتو رفت و روی مبل کنار پرتو نشست و گفت: چی شده؟ چرا اخم کردی؟

-حوصلم سر رفته از صبح دارم تلوزیون میبینم اعصابم خورد شده

سیاوش لبخند زد: خب اینطرفا یه پارک هست دوست داری بریم؟

-وای آره بریم

-پس برو حاضر شو

پرتو با خوشحالی به سمت اتاق پرواز کرد و مدتی بعد حاضر و آماده برگشت و گفت: من حاضرم بریم

سیاوش برخاست و باهم از خانه خارج شدند و دست در دست هم به سمت پارک حرکت کردند و مدت کوتاهی بعد رسیدند و روی نیمکتی نشستند و پرتو به سمت تاب و سرسره ها نگاه انداخت و آهی کشید و گفت: حیف که خیلی شلوغ و گرنه میرفتم تاب بازی

-اون سمتم فکر کنم تاب و سرسره باشه ولی چون تاریکه کسی نمیره میخوای بریم اونجا؟

پرتو سریع برخاست و دست سیاوش را گرفت و کشید و گفت: آره پاشو بریم سیاوش از ذوق پرتو خنده اش گرفت سخت بود باور اینکه این دختر بچه همان ملکه ای باشد که روزی عوضی خطابش کرده بود. برخاست و باهم به سمت تاریک پارک رفتند پرتو دست سیاوش را رها کرد و به سمت تاب دوید و رویش نشست و با تکان دادن پاهایش سعی کرد تا خود را تاب بدهد سیاوش پشت تاب پرتو ایستاد و هلش داد و گفت: تاب بازی دوست داری؟

پرتو با ذوق گفت: آره خیلی وقته که سوار نشدم

سیاوش یک دفعه خشکش زد.. یعنی پرتو یادش بود که خیلی وقت است تاب بازی نکرده؟ بهت زده گفت: پرتو چی گفتی؟

پرتو نیز بهت زده پاسخ داد: نمیدونم یدفعه ای به زبونم اومد

سیاوش نا امید از بازگشتن حافظه ی پرتو هلش داد پرتو که رفته رفته سرعت تاب خوردنش بیشتر می شد مستانه خندید و گفت: سیا محکم هل بده

صدایی در گوشش پیچید: دیگه به من نگو سیا... خوشم نمیاد دختری به جز نفس اینطوری صدام کنه

سرش را برگرداند و مستقیم به سیاوش خیره شد خاطره ای که یادش آمده بود ناراحت کننده بود و احساس بدی را به او منتقل کرده بود سیاوش متوجه ی نگاه خیره ی پرتو شد لبخندی زد و گفت: چرا اینجوری نگام میکنی؟

پرتو بی مقدمه پرسید: نفس کیه؟

سیاوش بهت زده گفت: نفس یادت اومده؟

-قبلا سیا صدات زدم برگشتی گفتی خوشم نمیاد دختری به جز نفس اینطوری صدام کنه.. نفس کیه؟

سیاوش تاب را متوقف کرد و رو به روی پرتو روی زانو نشست و دستش را گرفت و فشرد: پرتو خودت یادت بیار.. اینکه من و تو چی شد باهم ازدواج کردیم

چطوری عاشق شدیم نفس و سروش کین ... همه رو خودت بیاد بیار گفتنش
واسه من سخته باشه ؟

پرتو گیج سرتکان داد و سیاوش لبخندی زد و دست در جیبش کرد و حلقه ای
بیرون آورد و گفت : برای دومین بار حلقه دستت میکنم

سیاوش دست چپ پرتو را بالا آورد و حلقه را به انگشتش انداخت و گفت : حالا
خوب شد

پرتو لبخندی زد و گفت : اولین بار که این حلقه رو دستم انداختی یادم نیست
سیاوش فقط لبخند تلخی بر لب نشانده

فصل پنجاه و یکم

پس از آن شب که با سیاوش به پارک نزدیک خانه رفتند پرتو مسیر را به خاطر
سپرده بود و هر روز در نبود سیاوش به آنجا میرفت و در همان گوشه ی
خلوت پارک تاب بازی میکرد و اینطور اوقات خود را سپری میکرد تا اینکه یک
روز وقتی از آسانسور خارج می شد و خیره به حلقه ی دستش به سمت واحد
سیاوش حرکت میکرد صدایی از پشت سر شنید که گویی او را مخاطب قرار داده
بود : ملودی...

صدایی که شنیده بود برایش آشنا بود و همینطور نام ملودی متعجب به سمت
صدا برگشت و با مردی تقریباً سی و چند ساله و قد بلند مواجه شد ... مردی که
احساس بدی به او منتقل میکرد دوباره قلبش به تپش افتاد دستش را روی
قلبش گذاشت و چند بار نفس عمیق کشید اما بی فایده بود .. استرس و ترس
تمام وجودش را فرا گرفته بود و قلبش نزدیک بود از سینه بیرون بزند ... مرد
جلو آمد و با هر قدم مرد تپش قلبش بیشتر می شد ... چهره اش آشنا بود اما به
خاطر نمی آورد او کیست ؟ ... از طرفی نام ملودی در گوشش میپیچید ... صدای
کسانی را می شنید که او را ملودی خطاب میکردند .. مرد آشنا دستش را بالا
آورد و روی صورت پرتو کشید و گفت : ملودی تویی؟

پرتو صورتش را عقب کشید اخمی کرد و گفت: من ملودی نیستم من پرتوئم شما ؟

-پرتو اسم واقعیت پرتو بود تازه یادم اومد

-چی دارید میگوید آقا شما کی هستین؟ منو میشناسین؟

-یعنی اینقدر تغییر کردم که منو نشناختی؟

-من حافظمو از دست دادم هیچ کسی رو نمیشناسم

مرد آشنا بهت زده گفت: چی داری میگی؟

-من تو یه تصادف دچار فراموشی موقت شدم دکترا میگن به زودی خاطراتم بر میگردد

پرتو با مکثی پرسید: حالا لطفا خودتونو معرفی میکنین؟ چرا به من گفتین ملودی؟

مرد آشنا مردد گفت: من...من...مانی ام

دوباره قلبش به تپش افتاد..مانی...مانی.. این نام برایش درد آور بود..احساس میکرد که این انسان فرد مهمی در زندگیش بوده که اینچنین قلبش را نا آرام کرده ...

-من شمارو یادم نیست چه نسبتی با هم داریم

-ما همدیگه رو دوست داشتیم

پرتو بهت زده گفت: چی؟ امکان نداره من متاهلم

وسپس دستش را بالا آورد و به حلقه اش اشاره کرد..ابروهای مانی درهم رفت: شوهر کردی؟

-بله به خاطر همین میگم که امکان نداره من و شما همدیگه رو دوست داشته باشیم

-ملودی من و تو خیلی وقت پیش باهم بودیم همدیگه رو خیلی دوست داشتیم مطمئنم مجبورت کردن ازدواج کنی و گرنه تو منو دوست داری پرتو گیج شده بود نمی دانست چرا مانی او را ملودی خطاب میکند و همینطور نمیدانست که اگر مانی را دوست داشت پس چرا تن به ازدواج با سیاوش داده .. او بی خبر بود که تمام حرف های مانی یک دروغ بزرگ است .. دروغی که برای بدست آوردن دوباره ی ملودی ...ملودی ای که همیشه نسبت به او حس مالکیت داشت ..ملودی ای که نسبت به او ادعای عاشقی داشت اما عشق دروغینش را به گناه کشید و مانده همه به او آسیب رساند ...پرتو بی اعتنا به مانی به سمت در برگشت و کلید را در قفل چرخاند اما به محض اینکه خواست در را باز کند و داخل رود مانی دستش را گرفت و پرتو سریع دستش را عقب کشید و اخمی کرد و گفت :به من دست نزن

مانی لبخندی زد و گفت :باشه دست نمیزنم کوچولو

-من کجائم کوچولوئه ؟سیاوش گفته آخرای 23ئم

-سیاوش کیه ؟

-شوهرم

-پس اسمش سیاوشه

-آره اسمم سیاوشه

هر دو به پشت سر مانی نگاه انداختند صاحب صدا که سیاوش بود جلو آمد و با اخمی که نا خودآگاه بر چهره اش نقش بسته بود به مانی نگریست و گفت :من سیاوش شوهر پرتوئم شما ؟

مانی لبخندی تصنعی بر لب نشانده دستش را جلو برد وگفت :سلام ..من ..مانی ام

سیاوش با شنیدن نام مانی تکان شدیدی خورد و گفت :چی ؟مانی ؟

-بله مانی هدایتی من و ملودی قدیما همدیگه رو دوست داشتیم البته این موضوع مال خیلی وقت پیشه

سیاوش سخن شایسته را بیاد آورد :خانواده ی هدایتی یه پسر 13 ساله داشته با نام مانی

سیاوش آنقدر عصبانی بود که نفهمید کی دستش را مشت کرد و مشتش را روی صورت مانی فرو آورد مانی تا خواست موقعیت را درک کند سیاوش مشت دیگری نثارش کرد پرتو با ترس جلو رفت و سیاوش را عقب کشید و گفت :سیاوش چیکار میکنی چرا میزنی

سیاوش پرتو را هل داد و به سمت مانی حمله ور شد مشت های پشت سر هم به سمتش پرت می کرد و بدون اینکه به مانی فرصت دفاع بدهد بی درنگ کتکش میزد و اینطور میخواست حرص عذاب هایی که پرتو به خاطر او متحمل شده بود را بر سرش خالی کند اما با هر مشت نه تنها خالی نمی شد بلکه پرتو و عصبی تر هم می شد حس میکرد اگر سالها همینطور او را کتک بزند باز هم نمیتواند از او تقاص عذاب های پرتو را پس بگیرد ..پرتو از ترس اشک هایش جاری شده بود نمی دانست از ترس صحنه هایی که میبیند اشک میریزد یا از بهت صحنه هایی که از خاطراتش میگذشت ..صحنه هایی که کتک میخورد ..وصداهایی که تنش را می لرزاند :پرتو معتمد تو باید تقاص پس بدی تقاص کارایی که پدرت باهام کرد ..تقاص مرگ ز نمو ..مرگ اشکاتمو ...تو باید پس بدی ..تو باید تقاص پس بدی /

نه کسی را که کتکش میزد میشناخت و نه صدای مردانه ای که در گوشش میپیچید آشنا بود فقط گاهی صداهایی میشنید که صاحب آنها سیاوش بود :توی عوضی باید تقاص پس بدی ..تقاص کاری که با من و نفسم کردی ...تقاص جداکردنمون /...

دست هایش را روی گوش هایش گذاشت و چشمانش را بست و شروع کرد به جیغ زدن ..میخواست تمام آن خاطرات را پس بزند و از آنها فرار کند ..اما بی فایده بود و هنوز هم آن صداها می امد :تو باید تقاص پس بدی ...

هنوز هم با وجود چشمان بسته اش صحنه های کتک خوردنش از مقابل چشمانش عبور میکرد .. سیاوش که حال پرتو را دید دست از کتک زدن مانی برداشت و سریع به سمت پرتو رفت دستانش را گرفت و گفت : پرتو... پرتو چی شده ؟ پرتو اروم باش .. عزیزم اروم باش

پرتو بی اعتنا به سیاوش جیغ میکشید و سیاوش هم سعی میکرد آرامش کند سیاوش در راه داد و پرتو را به داخل خانه برد و خودش هم داخل رفت و در را بست .. پرتو با صورتی خیس از اشک روی زانو هایش افتاد سیاوش هم مقابلش زانو زد و او را در آغوش کشید و دستش را روی موهای پرتو کشید بوسه ای بر آنها زد و گفت : عزیز دلم چیزی نیست اروم باش .. پرتو جیغ زدن را متوقف کرد و به هق هق زدن افتاد سرش را در سینه ی سیاوش فرو کرد و میان هق هق گفت : کتکم میزنن سیاوش یکیشون تویی بهم میگی باید تقاص پس بدم .. مگه من چیکار کرد ؟

سیاوش چشمانش را بست و سکوت کرد پرتو ادامه داد : بهم میگی باید تقاص جدا کردنت از نفسو پس بدم .. نفس کیه ؟ من چیکار کردم ؟

سیاوش چشمانش را بست و سکوت کرد پرتو ادامه داد : بهم میگی باید تقاص بدم من چیکار کردم چیکار کردم که کتکم میزنی ؟

سیاوش دیگر نتوانست خود را کنترل کند و اشک هایش بی اختیار جاری شدند .. تلخ بود اینکه پرتو تلخ ترین خاطره اشان را زودتر از بقیه ی خاطرات بیاد آورده بود .. هرچند آنها اندک خاطره ی خوب باهم داشتند همیشه چیزهایی بود که شادیشان را سلب میکرد انسان هایی مانع خوشبختیشان بودند .. همیشه یک مانع برای دست یابی به خوشبختی سر راهشان قرار داشت .

***فصل پنجاه و دو ***

آن شب پرتو آنقدر اشک ریخت که چشمه ی چشمانش خشک شدند و آن قدر هق هق کرد که نفس کم آورد و سیاوش به سراغ اسپره ی اش رفت و وقتی پرتو راجب بیماری آسمش اطلاع پیدا کرد بسیار ناراحت شد .. فردای آن روز سیاوش مانند بقیه ی روزها به سرکار رفت و پرتو در خانه تنها ماند نزدیکی

های غروب بود و چیزی تا رسیدن سیاوش نمانده بود که زنگ در را شنید متعجب به سمت در رفت ..سیاوش همیشه با کلید در را باز میکرد و این اولین باری بود که زنگ خانه به صدا در آمده بود در را گشود و با دیدن مانی قلبش دوباره به تپش افتاد مانی لبخندی زد و گفت :سلام خانوم کوچولو

-سلام شما اینجا چیکار میکنید ؟

مانی به واحد روبه روی اشاره کرد و گفت :خونه ی دوستم اینجاست ولی امروز اومدم تو رو ببرم جایی

-کجا ؟

-لب دریا ...همیشه دوست داشتی بری دوستم کلید ویلای شمالشو داده تا خوش بگذرونیم میای دیگه

پرتو باز خاطره ای از خاطرش عبور کرد/داداشی منو میبری پیش دریا ؟...-آره قربونت برم اما پیش دریا غلظه باید بگی لب دریا باشه ؟

-باشه

-آفرین خوشگل داداشی حالا بیا یه بوس خوشمزه به داداشی بده .../

پرتو متعجب به مانی نگرست :تو...داداشمی؟

مانی سریع گفت :چیزی یادت اومد؟

-آره جواب منو بده

-نه من داداشت نیستم اما اگه با من بیای همه چیو برات تعریف میکنم

-واقعا؟ همه چیو بهم میگی؟

-آره قول میدم

-اما سیاوش بیاد ببینه من نیستم نگران میشه

-خب برایش یه یاد داشت بذار

-باشه

پرتو به سمت آشپزخانه رفت و سریع یادداشتی نوشت و روی اپن گذاشت و سریع لباس پوشید و از خانه خارج شد و گفت :پریم

مانی لبخندی زد و باهم سوار آسانسور شدند از ساختمان خارج شدند مانی به پراید مشکی رنگی اشاره کرد و گفت :سوار شو

هر دو سوار شدند و مانی حرکت کرد ...تمام طول راه پرتو خوابیده بود و با متوقف شدن اتومبیل مانی چشمانش باز شدند و به اطراف نگریست ویلایی کوچک رو به رویشان بود مانی به ویلا اشاره کرد و گفت :ویلای دوستمه واسه چند روز قرض گرفتمش

-چند روز ؟

-تو بر میگردی من چند روزی میمونم

-آهان

از اتومبیل بیرون آمدند و به سمت ویلا رفتند مانی در را گشود و خود عقب ایستاد تا ابتدا پرتو وارد شود .پرتو وارد شد و مانی پشت سرش ..روی مبلمان که در سالن بود نشستند و پرتو سریع گفت :خب تعریف کن از اول همه چیزو بگو

مانی لبخندی زد و گفت :چیو میخوای بدونی ؟

-همه چیزو

-من راجب گذشتت میدونم

-خب همونو بگو منم میخوام گذشتمو بفهمم

مانی تک سرفه ای کرد و گفت :تو وقتی کوچیک بودی یکی به اسم سهراب می دزدتت و میده به پدر و مادر من من و تو با هم بزرگ میشیم به عنوان خواهر

برادر اما پدر و مادر من میمیرن و من یه وصیت نامه از پدرم پیدا میکنم که توش نوشته تو خواهر واقعی من نیستی من بعد از فهمیدن حقیقت دیگه نتونستم تو رو خواهرم ببینم من عاشقت شدم ملودی توئم عاشق من بودی من مطمئنم هنوزم هستی نه؟

مائی برخاست و کنار پرتو نشست و دستی به موهایش که از شال بیرون زده بودند کشید و آن ها را به پشت گوشش هدایت کرد و گفت: بازی که با هم میکردیم رو یادته؟

پرتو که شوکه شده بود خشکش زده بود درد شدیدی در سرش احساس کرد دستش را روی سرش گذاشت / اما امشب میخوایم یه بازی بکنیم یه بازی که داداشی خیلی دوست داره /

مائی با لبخندی کثیف دستش را به سمت دکمه های مانتوی پرتو برد و مشغول باز کردن آن ها شد دلم برای اون بازی تنگ شده .. دوباره میخوایم بازی کنیم پرتو با ترس دست مائی را پس زد و از جا برخاست مائی هم برخاست و گفت: ملودی مثل اون موقع ها میخوای اذیتم کنی؟

/کوچولو اذیت نکن بیا اینجا.../

پرتو قدمی به عقب برداشت و ملتسانه گفت: بذار برم

مائی قدمی به جلو برداشت و گفت: کجا؟ مگه تازه نیومدی؟ تازه میخوایم بازی کنیم یادت میاد؟

پرتو با دو دست سرش را قاب گرفت و فشار شدیدی وارد کرد، بازی که مائی در موردش صحبت میکرد را به خاطر آورد جیغ کشید و به سمت درهایی گرمی رنگ دوید اولین در را گشود یک اتاق بود سریع داخل رفت و در را بست ...صندلی گوشه ی اتاق بود سریع صندلی را برداشت و پشت در گذاشت و کنج اتاق روی زانوهایش نشست .. لحظاتی بعد صدای فریاد مائی به گوشش خورد: ملودی ...ملودی بیا بیرون ..

و پس از ضربه هایی که به در وارد کرد خیلی زود در را گشود و وارد شد و پشت سرش در را با کلیدی قفل کرد به پرتو نزدیک میشد و پرتو بیشتر از قبل خود را به دیوار پشتش میچسباند .. تمام صحنه های گذشته مانند یک فیلم از مقابل چشمانش عبور میکرد

/داداشی تو رو خدا ولم کن من نمیخوام بازی کنم ملودی ، داداشی میخواد به خاطر داداشی باشه ؟ ... جیغ نزن بچه مگه چیکارت میکنم ... ملودی ما دیگه خانوم شده و دیگه از بازی کردن نمیترسه مگه نه ؟ ... هنوزم هم میتروسم هم ازش متنفرم هم از اون بازی کثیف هم از تو ... از هردوتون متنفرم ... ببخشید کوچولو حواسم نبود خوردم بهت .. توهمون کوچولوی خوشگلی ؟ میشه لپتو بکشم توپولو ؟ .. کوچولو خیلی دوست دارم .. خداحافظ /

مانی روی زانوهایش نشست و چانه ی پرتو را گرفت و سرش را بالا آورد و گفت : چرا داری گریه میکنی ؟

پرتو تفس را به صورت مانی پرتاب کرد و گفت : تف تو ذات کثیف کثافت

مانی پوزخندی زد و صورتش را پاک کرد و سرش را نزدیک برد و سعی داشت پرتو را ببوسد که پرتو سیلی محکمی به او زد و سریع برخاست و به سمت در رفت و دستگیره را چند بار بالا و پایین کرد اما در باز نشد قفل بود .

مانی پوزخندی زد و برخاست و گفت : قفله نه ؟ آخی پرنده ی سرکشمون اسیر قفس شد

پرتو با ترس به مانی نگریست مانی نزدیک شد و پرتو از دستش فرار کرد چند باری مانی به دنبال پرتو دوید تا اینکه روی تخت او را به دام انداخت و رویش خیمه زد .. پرتو نمی دانست چه بر سرش خواهد آمد و هیچ کاری از دست او ساخته نبود به جز اینکه اشک بریزد و از خدا کمک بخواهد ... مستقیم به چشمان به خون نشسته ی مانی مینگریست ... ولی ذهنش به سمت خاطرات گذشته کشیده می شد / من سهرابم همونی که زندگیش بخاطر بابای نامردت به گند کشیده شد ... فکر میکنی چرا از خون پسرم گذشتم ؟ برای اینکه دختر شهرامو عذاب بدم .. تو باید تقاص پس بدی ... من شهرامم پدرت ... پدر واقعیت

مادرتم تو خونه منتظرته تا تو رو ببرم پیشش ..ماخیلی وقت بود که از پیدا کردنت نا امید شده بودیم اما سرنوشت تو رو سر راهمون قرار داد ..اسم اصلیت پرتونه ..پرتو معتمدمن پرتو معتمد رئیس شرکت پرتو هستم ...آه جادوگر خبیث ...سلام من سروش هستم ..فکر نمی‌کردم جادوگر خبیث اینقدر زیبا باشه ...اگه بدونن رئیس شرکت پرتو دیوونست چیکار میکنن؟ ..اگه از چیزی ممنونی تشکر کن اگه متاسفی عذر خواهی کن...ارزش معنوی این ساعت من خیلی خیلی بالاتره مذهبی بودن به کنار من یه محدودیتهایی دارمپدر و مادر حرمت خاصی دارن ..برای احترام اونا باید بهشون بگیم مامان و بابا ...کی اومد؟ ..نامزدش ..لبخند بیشتر بهت میاد بهت پیشنهادش میکنمامروز گفتم بیای اینجا تا بهت بگم دوست دارممی دونم تو نامزد داری و نفسو دوست داری ...سیاوش من عاشقت شدم و با خودم عهد بستم به دستت بیارمتو خجالت نمی‌کشی؟ ...خودت داری میگی من نامزد دارم اما میگی میخوای به دستم بیاری ..نه خانوم معتمد من خونه و ماشین نیستم که بتونی راحت بدستم بیاریمن آدمم آدمی که قلب و روحش وحتى جسمش متعلق به نفسه ...باید با من ازدواج کنی....حالم داره بهم میخوره ...یعنی میخوای بگی من اولین مرد زندگیتم ...دیگه به من نگو سیا ...نفس بهم میگفت ...دست و پاچلفتی ای؟ ..این لیوانا سلیقه ی نفس بود ..پرتو ..خانومم ...عشقم....زندگیم ...منو ببخش درو بازکناگه تو نبودی این خونه مال من میشد ...خونه ی من و سیاوش ...آشیونه ی عشقمون ...دست رو کی بلند کردی تو؟اسم نفس منو به زبونت نیار عوضی ..توی عوضی باید تقاص پس بدی ..من نمیخوام طلاق بدم ...میخوام خوشبختت کنمعاشقم بمون و بذار عاشقت بشمدلم برات میسوزه چون خیلی رقت انگیزی....سیاوش همیشه منو دوست داشته و الانم منو دوست داره ...این فرشته ثمره ی عشقمونه ...پرتو من به خاطر تو با نفس نامزد کردم....دیگه دلم نمیخواد به اون فکر کنم ...با من چیکار کردی پرتو؟دیگه هیچکس برام مهم نیست ..چرا دیگه هیچ کسو نمیبینم؟چرا فقط تویی و تویی؟چرا ...بهم بگو ...بگو دوست دارممرحله ی آخر یادت رفت...ای بدجنس ...تو که یکی دیگرو دوست داری چرا داری واسه من گریه میکنی؟چون من تو رو دوست دارم احمق /...../

پرتو در حالی که سعی میکرد خود را از مانی دور کند نالید
 سیاوش.... اشکهایش شدت یافتند .. او به خاطر آورده بود سیاوشی را که تمام
 زندگیش بود ... سیاوشی که با تمام وجود دوستش داشت ... / دوست داری چند تا
 بچه داشته باشیم؟ ... من غلط بکنم زن بگیرم خوبه؟ .. چیکار کردی با خودت
 ... بهم بگو ... بگو هنوزم دوسم داری ... دوست دارم ... هنوزم دوست دارم قول
 میدم همیشه دوست داشته باشم تو فقط زنده بمون ... من بدون تو میمیرم
 ... تنهام نذار ... خیالم راحت شد فکر کردم دیگه دوستم نداری /
 کاش سیاوش بود و او را در آغوش میکشید و میگفت : همه چی تموم شد
 نترس من پیشتم

اما سیاوشی نبود تا او در آغوشش حل شود سیاوش نبود تا آرامش کند
 .. اکنون مانی بود و قصد کثیفی که داشت عملیش میکرد ... مانتوی پرتو را از
 تنش در آورد و دستش به سمت تی شرت پرتو میرفت که با شنیدن صدای آژیر
 پلیس متوقف شد اما لحظاتی بعد بی خیال تی شرت پرتو را به دست گرفت و
 میخواست آن را در بیاورد که با نزدیک شدن صدای آژیر ترسید و از روی تخت
 برخاست و قفل در را گشود و از اتاق بیرون رفت تا به اطراف نگاه بیندازد
 .. پرتو نفس راحتی کشید و هق هقش را رها کرد ... اما آرام نبود زیرا هنوز
 خطر آن گرگ بی رحم رفع نشده بود

فصل پنجاه و سوم

سیاوش زمانی که به خانه برگشت و خانه را خالی دید نگران شد و مدتی بعد
 یادداشت پرتو را دید و سریع خواند : سلام سیاوش من با مانی میرم شمال
 میخواد گذشتمو تعریف کنه نگران نشو امشب بر میگردیم ... با خواندن نامه ی
 پرتویی که نمی دانست مانی گرگی در لباس میش است نگران شد و به پلیس
 خبر داد و پلیس دوست مانی را یافت و پس از بازجویی از او موفق به یافتن
 جایی که پرتو بود شد .. سیاوش به همراه پلیس به ویلایی که مانی و پرتو بودند
 رسیدند سیاوش تا مانی را دید به سمتش حمله ور شد و مشت محکمی به
 سمتش پرتاب کرد که مانی کنترلش را از دست داد و روی زمین افتاد سیاوش
 دوباره به سمتش حمله ور شد که ماموران پلیس مانع شدند و مانی را دستگیر

کردند سیاوش که خیالش از بابت مانی راحت شد شروع به صدا زدن پرتو کرد و به سمت درهایی که نشان از اتاق می دادند رفت یکی از درها نیمه باز بود سریع وارد شد پرتو با تی شرتی روی تخت زانوهایش را بغل کرده بود و میگریست سریع جلو رفت و روی تخت نشست پرتو با دیدن سیاوش گویی ناجی خود را یافته جلو رفت و او را در آغوش کشید سیاوش دستانش را دور کمر پرتو حلقه کرد و سرش را در گردن او فرو کرد نفس راحتی کشید و گفت: عزیز دلم گریه نکن همه چی تموم شد من پیشتم

پرتو در حالی که هق هق میکرد گفت: سیاوش دوستت دارم خیلی دوستت دارم منو ببخش بخاطر بدی هام بخاطر جداکردنت از نفس بخاطر مجبور کردنت برای ازدواج با من به خاطر پنهان کردن گذشته ام منو ببخش سیاوش تو رو خدا منو ببخش

سیاوش لبخند عمیقی زد و گفت: گذشته یادت اومد؟

-یادم اومد

-اما دوباره میخوام همه رو پاک کنم فراموش کنم همه ی خاطراتمو از بین میبرم جز خاطراتی که تو توشون هستی ..جز خاطراتی که با هم بودیم همه رو فراموش میکنم میخوام از این به بعد مثل ملودی ادم خوبی باشم میخوام بدی ها مو جبران کنم میخوام یه زندگی جدید رو با تو شروع کنم ..اگه منو ببخشی .. اگه تو منو بخوای ..اگه هنوزم دوسم داشته باشی

سیاوش پرتو را از خود جدا کرد و مستقیم نگاهش کرد و با اطمینان گفت: دوست دارم چه ملودی باشی چه پرتو چه خوب باشی چه بد دوست دارم

پرتو لبخندی: ممنونم ...ممنونم که دوستم داری

سیاوش بوسه ای به پیشانی پرتو زد و گفت: منم ممنونم که دوستم داری

فصل پنجاه و چهارم

* 1 سال بعد *

یک سال میگذشت از روزی که مانی دستگیر شده بود و به زندان افتاده بود ..یک سال میگذشت از روزی که پرتو و سیاوش زندگی جدیدی را با عشق عمیقشان به دور از خاطرات تلخ گذشته به دور از نفس و سروش آغاز کرده بودند ..یک سال میگذشت از جدایی نفس و سروش و محکم تر شدن پیوند بین سیاوش و پرتو ..از روزهای سخت و خاطرات تلخ یک سال میگذشت پرتو چند ماه اول این سال پرماجرا را سعی کرد تا خاطرات نلخش را به کمک سیاوش و شایسته پاک کند ...نیمی از آن ها را پاک کرد و با نیمی دیگر کنار آمد ...چند ماه اول به مداوا گذشت و پس از آن زندگی اصلی شروع شد ..رژلب قرمز رنگ جیغش را برداشت و روی لبش کشید و نگاه آخرش را به آینه انداخت و لبخندی از سر رضایت زد و به سمت کمد لباسهایش رفت و لباسی را که از قبل آماده کرده بود پوشید و به سمت سیاوش برگشت و با ذوق گفت :خب ؟نظرت چیه ؟چطور شدم ؟

سیاوش برخاست و به سمتش رفت دستی به صورت خود کشید و متفکرانه گفت :فکر میکنم رژلبت کم رنگ تر بشه خوشگل تر بشی

پرتو معترضانه گفت :سیا اذیت نکن دیگه مثلا داریم میریم عروسی بعدشم من خواهر شوهر عروس و دختر عموی دامادام باید بدرخشم

سیاوش دستش را نوازشگرانه به صورت پرتو کشید :درخشش تو باید فقط مال من باشه

پرتو خندید و یک دفعه گفت :پس کروات کو؟

سیاوش کروات را که دستش بود بالا آورد و گفت اینهاش

-چرا نمیبندی ؟

-تو برام ببند

پرتو خندید و کروات را از سیاوش گرفت و دور گردنش انداخت و پس از اتمام گره زدن گفت :تموم شد

سیاوش توجی کرد و گفت :مرحله ی آخر یادت رفت ؟

پرتو که دومین بارش بود چنین صحنه ای را می دید لبخندی شیطانی زد و کروات سیاوش را کشید و سر سیاوش نزدیک شد لب هایش را روی لب های سیاوش گذاشت و او را بوسید و در دل شروع کرد به شمردن یک...دو...سه...چهار...پنج لب هایش را از روی لب های سیاوش برداشت و گفت: خیلی خوب دیگه بریم دیرمون میشه ستایش و اردلان میکشمنون
-باشه بریم

پرتو کیف دستیش را برداشت و کفش های پاشنه بلندش را پوشید که صدای اعتراض سیاوش در آمد پرتو اون کفشا رو نپوش یه موقع عزیز دلم اذیت میشه ها

پرتو پوزخندی زد وگفت: نترس با یه بار کفش پاشنه بلند پوشیدن اتفاقی برای عزیز دلتون نمیفته

-پس مراقب باشا

-باشه بریم که دیر شد

باهم از خانه خراج شدند و سوار اتومبیل سیاوش شدند و به سمت خانه ی عمو بهرام حرکت کردند ..مدتی بعد به آنجا رسیدند و سیاوش زودتر از پرتو پیاده شد و در را برایش گشود و دستش را به سمتش دراز کرد پرتو خندید و دستش را در دست سیاوش گذاشت و پیاده شد و دست در دست هم وارد خانه ی عمو بهرام شدند پرتو شال و مانتویش را به خدمتکار داد و با سیاوش به سالن رفتند عمو بهرام و زن عمو رعنا بهشان خوش آمد گفتند و عمو بهرام به پرتو گفت: نوه ام چطوره؟ اذیتش که نمیکنی؟

-نوه اتون خوبه عمو چون فقط اونه که منو اذیت میکنه نه من اونو اونوقت این منم که شدم آدم بده

عمو بهرام خندید و زن عمو رعنا گفت: ولشون کن بچه ها رو برید بچه ها خوش بگذرونید دیر اومدین انگار نه انگار فامیلای درجه یکین حداقل برین برقصین مجلسو گرم کنین

سیاوش به جایگاه عروس و داماد نگاه انداخت و گفت: بریم که ستایش میکشتمون

با هم به سمت ستایش و اردلان رفتند ستایش دلخور بود و تا حدودی عصبانی و اردلان سعی میکرد آرامش کند اما بی فایده بود در آخر انقدر سیاوش و پرتو معذرت خواهی کردند که بالاخره لبخند زد.. پس از تبریک گفتن و دادن هدیه به آن ها... سر میزی نشستند مدتی بعد امین و محلقا به سمتشان آمدند و پس از سلام و احوال پرسی به سمت مهمانان دیگر رفتند سیاوش مشغول پوست کندن میوه ها شد و آن ها را با حوصله قطعه قطعه کرد و بشقابی پر از میوه مقابل پرتو گذاشت و گفت: بخور عزیزم

پرتو معترض گفت: سیا نمیخورم دوست ندارم

-لوس نشو دیگه عشقم باید بخوری تا بچمون رشد کنه

-اه فقط به فکر این عتیقتی یه ذره به فکر من نیستی که 5 ماهه دارم میتراکم

سیاوش خندید: اینقدر غر نزن و بخور...

پرتو با اینکه میل نداشت مجبور بود آن همه میوه را بخورد و این اولین بار نبود که مجبور بود پرخوری کند.. در طول این 5 ماه سیاوش آنقدر خوراکی های مختلف را به خوردش داده بود که نام هر خوراکی یا مواد غذایی می آمد حالش بد می شد مشغول خوردن بود که صدای سروش را شنید: سلام بالاخره اومدین؟

سیاوش برخاست و با سروش دست داد و گفت: تقصیر زن داداشته دیگه چند ساعت جلو آینه به خودش میرسه

سروش خندید و گفت: خانومن دیگه بتونه کاریشون زیاد طول میکشه

سروش با مکتی به پرتو خیره شد: خوبی پرتو؟

پرتو با دهان پر گفت: وای نپرس اصلا خوب نیستم

-چرا؟

-این داداشت مدام مجبورم میکنه بخورم میبینی که
سروش خندید و گفت : راستی عشق عمو حالش چطوره ؟
-این وروجک حالش خوبه این منم که داغونم
سروش خندید : هنوز واسه این وروجک اسم انتخاب نکردین ؟
سیاوش سریع گفت : ماه گل
پرتو معترض گفت : پانیا
سیاوش قاطعانه گفت : میگم ماه گل
-منم میگم پانیا
سروش : پانیا یعنی چی ؟
پرتو سریع پاسخ داد : زن استوار و مقاوم محافظ و نگهدارنده هم اصیل و ایرانیه
هممعنی خوبی داره هم تکه هم خوشگله هم من دوستش دارم
سیاوش معترض گفت : ولیماه گل هم ماهه هم گله هم خوشگله هم من خیلی
دوستش دارم
سروش : حالا بحث نکنیدولی من میگم بذارید پانیا که به اسم پرتوئم میاد
سیاوش یک دفعه گفت : تا حالا از این سمت بهش نگاه نکرده بودم سروش بدم
نمیگه ها
سپس تصمیمش را گرفت و گفت : باشه قبوله اسم دختر عزیز دلمو میذاریم پانیا
اما به یه شرط
پرتو با ذوق و شوق گفت : هرچی باشه قبوله
-اینکه از این به بعد بدون اعتراض هرچی گذاشتم جلوت بخوری
پرتو دمق شد : سیاوش...
-پس ماهگل

-باشه میخورم

-آفرین خوشگل خانوم پس اسمشو میذاریم پانیا

پس از اتمام مراسم عروسی به خانه برگشتند پرتو دوشی گرفت و حوله ی تن پوشش را پوشید و از حمام خارج شد سیاوش به سمتش رفت و دستش را روی شکم بر آمده ی پرتو کشید و گفت : عشق من چگونه؟ زندگی بابا چگونه؟ همه چیزم چگونه؟ خوشگلم چگونه؟

پرتو اخمی کرد و معترض گفت : عه حالا دیگه این نیم وجبی عشقته؟ زندگیته؟ همه چیزته؟ خوشگلته؟

سیاوش خندید: تازه همه کسم هست..

پرتو با لحنی تند گفت : هی سیاوش با دم شیر بازی نکن یه بلایی سر همه کست میارم یادت که نرفته به من میگفتن ملکه ی عذاب

سیاوش خود را به ترسیدن زد و گفت : وای یادم نبود زخم ملکه ی عذابه ...

پرتو لبخندی شیطانی زد و انگشتش را بالا برد و چند بار محکم به قفسه ی سینه ی سیاوش کوبید و گفت : من ملکه ی عذاب نیستم ... من ... ملکه ی عوضیم ...

پایان

5/مرداد/94